به عون صانع بیکیف و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

چهار عنصر

در مطبع منشی نولکشور بطبع متین و پیراسته آراسته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا از زبان معذوریم بصیر فهم رسائی ست عذر بیهزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلاهان
خورده مگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست بتجلی پریشانی افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
سنت اختیار چون پردازی ست غبار دماغ هوائی بخراشد بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائی ست
و بهمه جائی پرواز رنگ آشیان حیرت سرائی شعر میگویم و حیرانم که چه میگویم و گریانم * عرفیکه نمی فهمم
را بیابید دانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری بر آرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره یابیت ستاره
رنگی نبسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار اوراک از شکسته بالان
تصویر این نکهت ست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **نظم**
بحیر بیتابم که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * تیر ازین غصه در آتش
که بعد ز شکست چشم * عبه زرین و در سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش که *
ماهیان تشنه بمیرند مر آب کجاست * خیالی در فکر خون گرد دام بسیر گلشن صفات می تازیم غبارے
الفسوی بعقل انگیخته ایم و بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغرور طوفان طرازی ست و

زنگار سایه در پردهٔ تخیل آئینهٔ خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی نابود و آنچه از ذات
دریافتیم غیر از معنی موهومی نانمود *مثنوی* ما را که ز خود برآمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن است * اشک گهر
خون یاقوت * داریم بروی خود چکیدن * از نارسایی زبان فرصت تا نفس کردن جرأتے بلند نماید
غارت زدهٔ آشوب هواست و از نارسایی مدت امتیاز تا مائل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیابانی
که در هجوم عاجز نالی سر رشته گم وارد و از معمای کمالات چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
به پرواز تنایت چه شتابد *نظم* در بیت نارفته از خود هر طرف سر میزنم * همچو مژگان بیخبر در آشیان
پر میزنم * چون سحر خمیازهٔ آغوش فنا وا میکند * با ز فرصت غافلان گسر خوش که ساغر میزنم *
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطهٔ تا گل کند آتش بدفتر میزنم * تا ملی عرض پریشانی
می سپند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پروازی آراید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت
سر منزلی نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازیست قصد و آشیانی نه بسته ایم آرزوها قفس
فرسودهٔ شعله پروازی میگوییم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله مینمائیم و میدانیم حاصل خموشی هست
بی اختیاری زبان میکشائیم *شعر* در بست وجوبست از حرف تا خاموشی دویدیم * جز گفتگو ندیدیم چیزی که
می شنیدیم * اگر شگفتگی گلهای حمد آنیست که می ستائیم غنچهٔ خموشی صد چمن بالیده تر و اگر وضوح
دفتر معرفت همین ست که میکشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غبار سطر آشفتگی بر هوا انگاه نشست
پنداشت مصنف کتاب اسمائیم برکاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست نفی طومار که میکشائیم *نظم*
کے ثنائے ترا سزاواریم * رنج بیهوده میبریم و بیکاریم * مدعای سپند موهوم ست * اینقدر لیک ناله داریم
از جهل تا دانش معرفت که نتوان ستود و میگوئید از سایه تا آفتاب بستیق که نتوان یافت و سعی می پوئید
مجبور بیدا دامتیاریم گفتگوها تلظی اضطراری ست و محبوس قفس تیر نگیم پرافشانیهای ندامت بی اختیاری
نظم خامشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است * از غبار سرمه آواز توهم کرده است * از عدم
ناجسته شوخیهای هستی میکنم * صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم و اماندهٔ نارسائیم
و اگر گویائیم فریادے ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز بر چیدن دکان عبارت فروشے و سخن نیست
مگر برخود تپیدنهای بسمل خاموشی *نظم* وصف تو چو بر ستم از خموشے * گویا باشارتم که بخروش *
هر گه ز سخن سراغ گیرم * فریاد برآورد که خاموش * خاموشی را برین آستان جبههٔ اعتباری ست
و نه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن همچنان
غباری از آستان بر شکسته *مثنوی* کیست از نکتب دراک قدم * دفتر جهل نیساوده هم *

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی هم نفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت شگافت * خامشی معنی تحقیق نیافت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشته * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زد و جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر کد زین نسخه تامل سبق ست * هیچ آئینه تحیر ورق ست * سعی عجز بلند
اینجا * آگهی ناله کمند ست اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل برمی آید و هوش از پرده تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و درامی العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان **نظم** بیدل آن گوهر نایاب سراغ
محیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینه هوش * گل توان گفت و لی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل و فهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن طرفه شنیدن دارد * که هم از معنی شنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه بر نگین ظهورش
نقشی بجز هو الله صورت نه بست مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق سنجی شناگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت لیس تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمی دارد **نظم**
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زینجا بر اینده ز انسو مانده اند * نسخه ها طی
کرده اند تا نعلم آگهی * چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدانشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه ز رنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سر رشته نارسائی ما
رسا ست و جاده محبت پیمائی ما بی انتها **شعر** ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
بجوی که نتوان بردن در وی که نتوان گفتن * اما بعد آئینه توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین بی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی
در دبیرستان اقلیم تعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش می دردد و اگر مشتعل گردد خاکستر بیمقدوری از چاک گریبانش میگذرد ناچار محیطی را
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب لله دامن بسائگی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون
خوردن ست و طبیعتی را در محفل بیتابان نوا شکوه هزار ناله پیش بردن **نظم** لبی که گفتگو خون شد نوای
ساز سخن دارد * بهم جوشی خامشی بی زبان راز سخن دارد * شکست رنگ جرأت میگشاید بال اظهارم *
تپیدنهای اشک شوخی آواز سخن دارد * تو میدی چو موج گوهرم داغی پرافشانی * درون بیضه عمر دل
نسنجیده پرواز رفت و جستم بجود ناتوانی عرق فشان جبههٔ طاقت و الفت جبین نارسائی شکنج فرسای
آستین چرا هر قدر و همم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی در جهات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرواز
کشا فرصت نگارینی لطافت در بین صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید گشود پاس ناموس تحیر پرده گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان **نظم**
شام گل کرد هم اکنون آفتابها کجاست * آبرو سنگ بحر در گرد سرابها کجاست * رفت ایامی که نقب
بی نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابها کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی
بهار * با وجود عالم رنگ ساز بی نقابها کجاست * تحقیق عبارت آرای باشد مطابق رنگ و بوی
گلشن جلوه را از گل و خار مراتب طی کرده ادای نماید و پرده دارای از چهرهٔ نقش کمال مدارج بی پرده
خود میگشاید تا محجوب نماند که این اشارات خامه ستان عدم از ساز هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
بی نوای در انگاه وحدت از ساز اعتبار کثرت چها شنید **نظم** خفتیم و الحسن نیرنگ قدم بی پرده
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی که مضمون اندیشه در خون می طپید * این
زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است * آنچه میدانی منزه از اعتبار بیش و کم * فرصت باد ا
که اکنون بیش و کم بی پرده است * حیف از ان چشمی که نگذاشت نقاب آرا شود * جلوه ها آئینه و آئینه
هم بی پرده است * بمطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر او ست پرواز
استغنائی مشاهده نمودن ست و بتفهم این مکاتیب که حقائق در طلسم نسبت خطوط خشک آسوده است
بر جولان رنگینی حقیقت چشم گشودن هر چند لب ها از این صفحات از نقوش استغنا خسته بار سیاه
حیرتی را روشن میتوان کرد اگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانه نگاهی بگردش
میتوان آورد **نظم** جهان اجتماعی تحیر فرصت و بس * تماشا اینجا و قو فرصت و بس * ازین
حرفهای تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشوده ست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * زمژگان زدن در شمار ورق * دریچه شنبه آدینه را
بقدر نگه فرصت آئینه است * چون منشا تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب انشا را کانی نست گرد تقصیر

این حقایق صفحه‌ها و من ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد معنی سند سر رشتهٔ سطور برقیمهٔ یکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم
بموسومی چهار عنصر شش دنیا ممتاز گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گریهای صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنچهٔ فواید معلوم عنصر سوم
طراوت بستان مراتب انشو و آب یاری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار افشانی بساط
صور عجایب و زنگ زدای آئینهٔ نقوش غرائب داتش و رین مجموعه از خود رخت بستن بست
بر روی چار موج مربع نشستن ست * نمی بچار عنصر بیدل گماشتن * از دام گاه شش جهت هم رستن
چشم امید با نظاره این سر رهروشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خدا سهل بینا و و دست
تمنا بهوای این رعنا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت پیمانهٔ انی بشنیدنا دشت تماشا
رسید نمی وارد * جلوه مفت ست و دیدنی وارد * عالم افسانه است یا هیچ * حرف ما هم شنیدنی دارد *
عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گریهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح تعمیات حقیقت وفاق که هزار
دور پرکار فلک نقطه واری نقش می بندد و چندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی بر قم هی پیوندد و آرمیدگی
دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشهٔ تمکین خط برمی آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد و نیرنگیهای اب و جد آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض
تمثالهای ماضی و مستقبل بیهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن با فسرده ترین
شرر هی از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تماشا شاخ و برگ بعضی
آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و تباشیر تبدل اوضاع تاشیرازه و دو شمار رسید فرصت شعله و دامن
گرمی افشانند نظم احوال دیگران زچه بر خود فسرده * بیدل ز خود بگو که تو هم کم نبوده *
گر ریشه از تخم تو آید برون ی کار * بند نقاب خرمن امکان کشوده * برگ گلت هزار چمن عرض
پوست * آئینه از خودی و جهانی نموده * مژگان شکست بست و گشا طلسم دهر * ای چشم
بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خود ست و بس * ای شوق ناله که به از خود شنوده *
پوشیده مباد که چون پیکر نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و معنای
آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشهٔ تقید افتاد
و آهنگ پردهٔ غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکشادن انگیزی اعراض امکانی

پرداخت وکیفیات اجرام وعناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبعی بدماغ عارضی بستن آگرداب باطراوتی تصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازمینی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود *
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از هر نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینهٔ من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ وتاب گشت غبار انگیز شور طلب ها از افلاک درگذشت
و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن افراخت گسیختگی عنان هوا اشتها دو اسپه می تاخت تلاطم
محیط کبریای شکست موج پیش سعی برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره فی شمرد کجا بود سعی که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کوششی تا از ساز عجز نغمهٔ قدرت آهنگ گوشش تامل گشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دوری
وصلش طلسم اعتبار ناشکست * ورنه این عجز یکه بینی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز ست و حکمتها درین آئینهٔ تمثال پرداز تحقیق این از روزیکه از نقاب بیخواهشی سر کشید
و اولین جنبش وجودیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آبیار نشو و نما
مزرعهٔ حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منع ثمر وگیاهی فرع جسمانی تواند نمود و آن
هستی نوعی تواند بود در کسوت شیر نمودار شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر نمای سبب بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال سعی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان
پرورده غبار توهم تنبیه از آن قدم سعید گشودی که تا خود را بتو رساند خون در پیکر خوی نماید است
غارت زدهٔ رنگ و بوی تجلیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ تکلت رسد رنگها شعوذ ان
بیشگوی قدم گم کرده اند **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود درواسی که نفس ساز کرده *
ای شعله سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین نشا معنی الکمال منقبه بنشا الزوال
ور لفظ بلیغی منضمر بود و مضمون وجود ک ذنب در عبارت تحریکی استعدادی سواد
صورت بیاضی داشت و در هر خانه ادراک پهلوان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود و هان
بی نیاز چه هر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه تا قیاسی **نظم**

موج شهید جنبش مژگان بی‌نم خامهٔ تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت *
نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود * از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور * هرچه می‌تابید بر دل
نالهٔ اش تفسیر بود * چون ذائقهٔ توجه از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز والدین آرمید معمای
ربوبیت با هم اب داعم و آشکافت والفرا نیبتی بعور مراتب این و آن در یافت سعی باصره آغوش
شناسای حسن مهیا کرد و بد سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که
نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به صنعت انجامید به حکم مجبوری طبیعت
بی‌اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده
ذخیرهٔ آگاهی اندیشید **نظم** غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد * هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد
کرد * در حقیقت دست رنج کس تکلف سرمایه نیست * کوشش نادانیم در علم وهم استاد کرد * بودم
از درد وطن آوارگیها داغ یاس * امتیاز این و آن بازیچهٔ شاد کرد * از آنجا که ورق گردانی
نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت
شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گردیتیمی جوهر آئینه اشتهار
یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار پیچید **نظم** خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند * دریا
بکنار دگر افتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و گره بخت شراری * دل آب شد و قطرهٔ خونی بجگر
ماند * آن سایه گذشت از اثر دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی
چند بوضع بی سروپائی گذشت و مدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت در مبادی شهر ساد سه
از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار
تعین ثانی با دراک ماهیت ستوده اداتش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سروش سعی گردید و
باستفهام ابجد هجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات فسخ اعتبار در اعداد این حروف و اسرار
و معلومات امتیاز بر جادهای این خطوط سائر الکتابتش آگاهی مراتب وهم و قیاس ست و التزام
آن مانع بیکاریهای شغل انفاس بدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
خود نبرده است افسانه باید شنید **نظم** فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس * نغمه‌ها بسیار دارد تار
موج هجوم نفس * در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن * شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس * با مداد
تتلیش مفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی
میکشود و نهایت جولان مسطور معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید و دیدهٔ حیرت عنوان را بآشنائی نقوش و خطوط بلند سواری بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت

نظم

ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریابی زبان خویش را * روزگاری در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بی نشانی تا نگردی بی نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش را * مدتی برهمزدن دارد قماش خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را *

چون اساس جد و جهد خلائق بر دوش جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز بادراک معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املها محکوم گره ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بی دست و پائی روا نداشت تا دامن تردد می توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم حرز جمعیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادبی رستهٔ معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای کائنات

قطعه

هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست * دور گردیهای وهم انسوی خویشت می برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست *

پس بهر مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تحصیل بود و بهر حرفیکه گوش انداخت سبق هدایت خود فهمید انتقال طبیعت خداداد از نسخهٔ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از نقطهٔ رموز دفتری واشگافت ازان هنگام تا حال که نفس شماری عمر بمقارن سال چهل و یکم ست همان نقش تسلیم سرلوح نسخهٔ جبین ست و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین

قطعه

از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد و رفت * تا بچون دل توانی اینقدر رنگ بست *

اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق است سطری چند می نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت الیشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد

استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر سرچشمهٔ رهبر تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود و میرزا قلندر عم از نسبت همچو فکیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر آتش مشتهر گردون گنبدی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سیمائیش چون نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم
در آداب قواعد شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانهٔ نقطهٔ مرکز ماه خیال
فضل ناتمش * کمال اندیشه تعظیم نامش * شرح الصدر از اعمالش کرامات * حقایق اسرار از قوائش
مباهات * منزه جوهر اعراض نمودش * تقدس نقش مرآت شهودش * با وجود تقیدات جسمانی
چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش
از جامهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی واری پرداخته و دوش آزادی لوائیش از ملبوسات تعین
چون صبح بصافی ردائی درساخته رباعی آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق
ایجاد اند * چون پرتو شمع از سر کلاه و جیبها * در پیرهن ز پیرهن آزاد اند * شوق الهی سراپایش بیدل
درد آلود نقش بسته و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش به حیرت آئینه شکسته مشغل بی ساختهٔ اش خامهٔ
مژگان لمحه بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش
معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تیری خون میکرد و رشک آه جگر اندودش
هزار نفس صبح را شفق بر سر آورد و دعای آهنش جهد پروازهای سنه تشانی و مقصد گریه اش
ذوق تموج از خود روانی رباعی هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گرد سراغ تک و تازی دارد *
عارف سبب گریه چه گوید با خلق * دریا ز طبع خود گدازی دارد * در بدایت احوال که ان الله
جمیل و یحب الجمال صافی آئینه داشت جامهٔ احرام ساذه رویان و گردن آزادی با لوث نسیم
سلسلهٔ مویان سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ و غزائم درین طائفه بار معاشقت جستن [illegible]
زنگ از آئینهٔ حقیقت شیان فرو شستن تماشای بهار حسن از فنا و فرصت نگاه میشود
و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار می ستود قطعه [illegible] چشم
واکردن کجاست * مفت آن چشمی که بار روی نکویان آشناست * [illegible] سایبان
مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بردار گراست [illegible] دیدار تجلی
انوارش شوخی خرامهای استقبال میکرد و رعنائی قامتها [illegible] آئینه های
رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهای سرکش چون سایه [illegible] بوسهٔ تعظیم
می انشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ اقبال [illegible]
شهرتش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن نگاه [illegible] بهانه [illegible] صبح
برهر کس نفسی میدمید چون گل چشم بغفلت نگشایند و هر کس بنور عصمت افسونش بگرداند [illegible]

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هر جا برافرازد علم * ظلمت باطل ندارد چاره
از کنج عدم * هر کجا در شوخی آید جلوه ها باد بهار * جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد
پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی *
محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جاهت کشند زان طره دارد چین ناز * آنچه سیرابت کند
زان بحر ذره دیدست نم * در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت درگذشتند
و بوصول منزل توفیق صلاح گشتند و انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور پیشه بان
زنا سرشت آن مطلع صبح بدی را از مانحیات پرتو سحری اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش
شبستان دیدهٔ خفاش می‌دزدیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتیست بیحساب کجا امتیاز تا غنیمتش
شمارند و فیض ازل تحفه‌ایست بی‌نقاب کو نگاه تا مژه بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در پردو
سوختند * کز حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند * در عبادتها ست یکسر عرض ترغیب سجود *
تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس *
کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی
غش طبیعت بردارد و جوهرهای عمل نقد نیست و در تصرف کدهٔ امتیاز صیقلی که آیینهٔ اندیشه از زنگار
عادت بپردازد در دستگاه اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی جنبش با نقاب احوالش نمی‌شگافت و از کمال دورگردی
جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی‌یافت ذاتی بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه
تشبیه **نظم** دیده‌ای کو که شود نامزد معنی تحقیق * که درین عرصه چه ثابت قدمان پیش‌تازند * دامن
همت شان گرد تعلق نشناخت * همه وارستهٔ تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو ما جوهر آزادی
شان * با قفس نیز چو تحریک افشانی پروازند * گر همه آیینهٔ عرض دو عالم گردند * نه نمایند بکس بلکه حیا
پردازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * گر خفایای مقیمان قباب نازند * شرار شعلهٔ انجام
که امروز گلخنی ست در آتش نبود گشته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در نیستان رضا عیب هر جا پهلوی گذاشت عهد راحت میدید
و هر کجا سر در دیدهٔ آغوش دایه بالید نفسی داشت بمجلس پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبی
بوده بفیض زمزمهٔ عجز پیمای نشست نوای هر کاشانه نواسنجی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطالب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زمینی تیز هرایت با و من آنقدر هجوم نداشت که مایه حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کنار
بیدست و پایی میدوید **نظم** ای خوش آن وقتیکه عقل و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بیخبر بودن هیولای دو عالم آگهیست * معنی بود دل تا هم
نامفهوم بود * کسب سودا اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان بحرت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بی اختیار
خواهش طبع بآرایش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله
بود لبی جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوی خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست
تاثیر اعضایش می شد و نفس بی پروا هوایش میکرد هرچند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازی بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود در سر
صرف تباهی میشود * گر خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آینه میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از آن بیماران بر دوش
ناتوانی محملی کشیده فریاد رسی این بیدست و پا و وصول بمنزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق بنشاء
این تماشا کشید که هر جا نقطه از فواید ادعیه بنظر درآید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحه تصویرش باید شناخت تا ماده امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایه اعانت علیلان افزایش پذیرد از آن جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
بهر جمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سامعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از نغمات حصول آرزو دانسته دلی چون پری در شیشه خانه ادراک محفوظ داشت و
بنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** یارا که حصول زندگانی هوس است * سیمرغ
همان خیال بال مگس است * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود بادلست همت ساز نفس است *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوند و بمشاهده نقصان کمال دستگاه

اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کوشیده است با حاطهٔ تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید دید و سعی اختیار بطلب حصول آن می گماشت خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی و دوست داشتن هرچیزش دلیل احتیاج است که محتاج هرچه بدست آرد صفت خود میشمارد اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزوی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور است بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب هیچ پوچ تا بسر منزل تنزه ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید نظم

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق * چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق *
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نوای بیدل ما زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق *

روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری پی برد که زنی صاحب خانه بزحمت جن مبتلاست و شبانروز در ظلمات فنا او هام از الفت هوش جدا از نفسش رنگی متصور چون پری در شیشه و بی امتیاز از رنگینی شیشه متوهم چون رنگ شکسته بسته پرواز گروهی عزایم خوان با سینه های بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های بی اثر گرم چراغ روز افروختن نظم

آهها در رفع آن آتش نمیدید سود مند * همچو آه از اشک نیر فال بلند *
همچو موی خویش جمعی پیچ افسون نفس * پر فشانی داشت پای تا نبی از دود سپند *

شوق بی پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شخصی را از نیم نامش طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم مولانا خلیه بگوش مریض رسانید و انتقام مردم آزاری از موذیان پردهٔ وهم ستاند بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مزاجش رخت مزاحمت بربست وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت س

شوخیی رعد از طنین پشه دام حیرتست ** ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست **

چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار گردید که اشکال این جنس گلها بخیالی مختص نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصد فسون حرف و صوت نمیتوان شکست بسیطی منت خاکت بکدام سبب لطافت صورت یافت و محیطی نم آبت

ازچه طوفان راه شهرت شگافت مرو خنداشت که دانهٔ از خوشهٔ حلیٔ اسرار شریف رشتهٔ این قدرت
دوانیده است و نقطهٔ از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تقریر تحریر ترتیب رسانیده و گرنه
نفس را لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و بشعلهٔ شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان
افروخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود ؛ قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود ؛ مایهٔ
رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن پرداز خوبیها شود * مجمل عرض از محیط امر احمر بیکران
جوشید و ساز الطاف برمز مند کرامت بی‌پایان جزو شید کتابی که عالمی داشت از صور احوال
غریبه و دریافتی بود متوالی اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فواید علمی در ین مدت فراهم
آورده بودیم جلد وی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که طالعت سلیمانی نظیر ست
و نفست عیسوی اثر از ین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکست باد و از ین اعمال هرچه
دست نی فضل حقیقی یاریت کناد **نظم** ای بسا مفلس که بیرنج تلاش این و آن * زیر پا یابد
کلید گنجهای خسروان * آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس ؛ و آن دگر بیدست و پا صاحب
نعیم جاودان ؛ ابر رحمت سخت بی‌پرواخرام است ای صدف * تا که این رشحه اینجا باز گرداند
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت ؛ حالت رشحهٔ استغنا تخم
همتم در زمین بی‌نیازی کاشت از آن هنگام اندیشه متامل چه عقدهای اسرار که بناخن فطرت
نگشود و دیدهٔ متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینهٔ بی‌نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان
عمرها در اهتمام آن کوشیدند و گل مقصودی از ظهور نتائجش نچیدند هرگاه این بی‌پروا بسعی
امتحان پرداخت تا حرفی برروی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت
ست * بیرنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را ؛ بی‌روغن و فتیله
میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست * دریاست در کنار و لبش تر نمیشود *
آئینه آب دارد و نم آشکار نیست * در سنگ آتش ست و منور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست
زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدیق وار فیض ازل را نتیجه‌هاست * بوجهل را ز دار پیمبر نمیشود *
آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود ؛ تا از زکام صاف نباشد
دماغ شوق * گر جمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار وصول جزگداز نیست ؛ آلوده دامنی که
بخون تر نمیشود * **استفادهٔ صحبت** **نظم** نشهٔ بیخمار تحقیق جمال * آتش پنبه دار وهم و
خیال * بی‌نیاز جهان رسم سلوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو بجودش بر کران انداخته وانجذاب مهر بی‌نشانی از شبنم آلودگی نباهی مستی فارغش ساخته ساز بی‌تعلقیش چون بوی گل مشتهر بلندآوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برفع شبهات باطل نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعی‌ست از نواح ممالک بهار پته چون سایه بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار بهشت خاکی تنیده نه چون سایه از گرمی و سردش خبری و نه چون سبزه از حس و حرکتش اثری معنی شعلهٔ بی‌دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار غنا * شمع ولی از حس و خارش کلاه * آئینه اما نمودش گرد راه * بوی گلی رفته ز خود پرفشان * هشت پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گرد عریانیش * فریب گرسنگی هرگز بقوت غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش بآب نزانده مگر دیگران چون نقلدان لقمه بدهانش رسانند و یا بینا وار جرعه در گلویش چکانند بی‌شیرازه ترازار و راق گل مرقعی داشت گاهی بی‌نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش شعلهٔ بیرون تازیسوت رنگ

نظم

آزاده کسی که دل زالفت پرداخت * چون صبح بوای گرد وحشت افراخت *
اشیا همه و هم و اشت از هم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *

هیرز آقلندر را چنین کی در قصبهٔ رانی ساگر که نزدیک بین توطن مولانا شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود مسافتها انهمه بعید نمود مهر فیض بمقدم بحکم خدای بی‌اشتباه پرتو التفات می‌انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را باصفای آئینه مبدل میساخت هفته‌ها میگذشت که آن کلبهٔ المعه نزولش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض انعکاسش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمائش بی‌نیاز سؤال خلایق بود و نگاه وارستگی تماشائیش مستغنی شهود علایق اما ساعتی از هجوم زمزمهٔ آهنگی شوق نمی‌آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمیفرمود تکرار نوای آهنگ شوق نفسش همواره نی تکرار و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش پیوسته بی‌کنار

نظم

صحبت خود با خودش صد انجمن آهنگ داشت * با وجود سازبیرنگی دو عالم رنگ داشت *
خاموشی‌هایش هجوم آباد چندین شور بود * رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ داشت *
هر نفس رنگ دگر سر میکند

از جیب داریم * شوخی تمثال خویش آئینه اش رانتگ داشت * درحالتی که کف دریای معنی بر لبهالیش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان می افراشت دوستان اگر هوس تنی بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشای ضمائر خود بر میداشتند هیچکس گوش بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت که نقب او در اکش بدفائن اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم و سنی شائبهٔ حیرتی بود ظلمت زدای اشکال سر آمد مبهم

نظم

روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل * از شوخی نفسها آئینه نیست غافل * بیرون اعتبارات آسوده اند اما * دارند صد تجلی چون حق به پردهٔ دل **

صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای وقتش گرد کدورتی نچیند و کامل ادبان بساط اختصاص همواره با رعایت آداب میجوشیدند تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب دامنی نبیند در او بجاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصورها ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در حیرت آئینه می دزدید

نظم

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل ست * هر که بیمار محبت گشت سرتاپا دل ست * در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند * کیست دریابد که لیلی پرده دار محملست *

روزی که کمال مدارج کمالات مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزام صحبت جنون کسوتان معنی احتراز میبیان می نموده بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان براهی خاکی بر سر کرده باشیم و اگر منتظر نتیجه بودن غی بامید خبطی می تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ متعبد طینتان بی شمار حجی هر چند مخبر مغیبات ست معتقد فطرت بشر نمیباشد و نباید که با آنکه موجد اشکال غریبه است محترم زمرهٔ اهل فطرت نباید باوضوح آثار سوانح اصنامی فریاد شغال مسموع ست و با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از بشر ادا معقول است خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را بااین سوانح مشاهده نمودن تعذیر شخص هنایی ست و خداوند معنی گرسنان را با این کراهت لب گشودن غثیان طبیعت گویائی

مثنوی

انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و معنی الفت بودند *

عمرها از اثر سعی وفاق * عرضه داده طریق اخلاق * تا تو زان شیوه بکام گشتی * غولیت محرم شد
آدم گشتی * گر جنون رسم هدایت میداشت * جذبه در خلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون
می‌بود * همه کس ... مجنون می‌بود * غافلی چند که دور از خرداند * بهوس معتقد دام و دداند *
هر کجا بی ادبی عریانیست * بهر این بیخردان کامیست * طفلی هست در آب و گل شان *
کز همانین بشکیبد دل شان * بسته از طینت اوهام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چه قدر
پیرهن شرم درد * نگه جانب عریان نگرد * تا کجا هوش شود هرزه عنان * که دود در پی وحشی
صفتان * رنگ سودا که سراپا زنگست * صافی آینه ها زآهنگست * نیست در عالم دانش مرغوب *
صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چه الفت دیدی * که زیارتگه خود فهمیدی * می برد
دیدن این قوم خراب * شرمست از دیده و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پرده بپوش * تا غبارت
نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت کیست ز مژگان پوشی * پس از
انقضای زمان ارشاد بشاهده می‌پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نوا آراستگیهای
بوی گل از پیراهن جدا گشتی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شکستی از ورود حضرت
مولانا بی اختیار خود را بمرقع پیچیدی و بصد دستگی غنچه بتقسیم پرده سکوت گردیدی مولانا
نیز لحظه توقف نا کرده قامت معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدهٔ خود از پیش
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازی
علم زمزمه اش افراخته در استحالت مضامین بستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان
عبرت عنوان بتصریح این ادا مشروح می‌گردید که اسرار حقیقت از دست مجاز تراشان
بی اصول کمینگاه صد محشر فریادست و حسن معنی از نگاه آشنایان سنی ادراک غبار آلود
یک عالم بیداد * نظم * دیده را که گشودند بروی تحقیق * خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند *
انس یکتایی اگر عرض دهد رنگ وفاق * طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند * قرات دانستن
وانکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدهٔ بت هم نکند * گر ز محراب یقین بوی
حضوری داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا بنام وفا یا همه را حسن انکار * عشق مژگان
بفسونهای هوس نم نکند * اگر آسمان را برهنه پنداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوه
غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند اثر خفاشی
است نه بینائی دامن صحرا را تو هم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست و آئینه محیط را

استفهام انکاری ۱۲

یعنی گفتنی ست که صفت را مجموعه مضمون ست ۱۲

بتصور کفے و رنگ کشیدن بہجوم جوہر غفلت ہوشہا از وقت اوہام بدرس تیرگے صفحہ شامی
تراشیدند و دیدہ ہا از سواد بینش ورق تاملے بیاض صبح وا نیندند **نظم** این قدرہا
حُسن و قبح از امتیاز آمد پدید * بسکہ خلق از عالمے نخواست چیزے خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاؤس از اثرہاے چمن آراستند * در ترازوے عدالت سنگ
کم موجود نیست * از من و ما فرقہ افزود و جمعے کاستند * پس مژگان نتوان بست تا غفلت
درے نکشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب نقابے نماید اینجا عیان کیست کہ بہ تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا باظہارش توان کوشید تقواے خود را از توجہ وسواس ماسواے باز داشتن
است نہ اندیشہ بہ تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زیدار رعونت کدہ توانائی بکاہش آباد
عجز گریختن ست نہ بایذاے دلہاے شکستہ غبار تعصب انگیختن طائفہ را کہ بحکم قساوت قلب
سر بسنگ کوفتن حضور کعبہ تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحہ صد دل فراہم آرند یکے با دیگرے بنجو و اگر بر یک ردا ہزار رشتہ
برہم بافند ہیچ کدام عیب خودسری نپوشد ہرچند عصا از شاخ طوبے سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکہ مصلا بر آب کوثر اندازند ترے ہمت ساقے از صحبت این کوران برکران باش
تا از زحمت عصاے بے تمیزی برہی و از الفت این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گرد بیدردی را آب ندہی **نظم** محو از پاکے دامان زاہد * فریب نور بے ایمان زاہد *
ز رنگ سادگیہایش بپرہیز * کتان دارے ازین مہتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاہ * بلاے کاروان را زین کمین گاہ * بزرگے بیش نتوان برد پیشش * زریشند ہیچ کس
موے چیدست ریشش * بذوق آز خاے کردہ سامان * برنگ سبحہ سرتا پایش دندان * چو
مسواکش خباثت تر زبانے * عصاوارش ہمان خشکی روانے * تواضع وضع تسلیمے گلوگیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشہ گیر چلہ دوے * فسون نہانش شیخ بند رگ و پے *
صفا در جبہ و عمامہ اش صرف * طلسم قیر زو اندودہ برف * چو آتش ظاہر و باطن تباہے *
بسر خاکستر و در دل سیاہے * چراغ خلوتش نور صفا نیست * ببزم زہد را شیشہ وا نیست *
تو اینجا شیشہ خود در بغل دار * وگر آرے برون سنگے برون آر * کزین بیدرد بینا تنگ دارد *
دل افسردہ بوئے سنگ دارد * **نکتہ** از بزرگے پرسیدند چہ مصلحت ست کہ درویشان در
ہیچ حالتی با نیک و بد خلائق کار ندارند و زہاد با وجود ریاضت دامن از مردم از دست

نمی‌گدازند فی‌المثل موم را بگرمی نفسی از هم گداختن سست و آهن را با آتش تیز بازی پرداختن درویشان
دردی دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی‌بینند و بدماغ حیرتی ساخته‌اند که اگر فقره بچشم زنند
جز گداز جگری نچینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گریست و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر لیکن ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششی توانند پسندید و لبی ناپیداست غبار شان بر صدا نچربیده تا بتکلف نفسی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجزیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت را بشیوهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار
نه با سخی درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موی میان ضعیفیش محجوبیست *
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه‌اش دلکوبیست * تا کسی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سوداست بوجه
دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم
هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشئهٔ
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم توکار خویش کن اینجا
تویی در من نمی‌گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی‌گنجد * گرفتم تو بهار پیش خود نشو و نما کن *
بساط آرائی ناز تو در گلخن نمی‌گنجد * یکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را * که در آغوش
چاک اینجا سر سوزن نمی‌گنجد * الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمی‌رساند و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض ها ساخته باشند و
انفعال پرداخته که دوئی صورت اعتبارست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون درست
نه چراغ خلوت اتحاد نظم هر کس به یقین معرفتی داشته باشد * از دفتر جهل انچه دانش
نتراشد * نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم ست * این گرد همان جز نفس وهم نباشد * در آئینهٔ
اصل غباری نتوان یافت * که فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد * همچنان در ان ایام
اعزه که به طوف جناب مولانا سری می‌کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی
این کلمات میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز رست نباید و تار لیشه عبارت سامان نشو و نمای وارد قابل را ننمیت غنیمی
معنی تحقیق نشاید مجنون را الفیار سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را بلا حفظه
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکاری دکان بلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم نهیر وسته نقش آئینه ادراک باشد بتکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری * گه در غم نار و گهی به فکر
نوری * عریانی پوشیده لیت ساخته است * معذور که معذور نه مغروری * و در بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و به حکم هرزه بیانی
تا بلی کار نمیفرمایند هر گاه که بدرس تقریر خوب و نشست دفتری از عالم معقولات
پیتیان نگاشت در حفظ مراتب آداب چرا مجهوب بی بر نخود باید گماشت حیف کمالیکه غیر نکسب نقصان
نه پیوندد و افسوس عملیکه غیر در طریقهٔ جهل نپسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت از انصاف نیست * زانکه
دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موجی هرزه تاز * فهم اینست دقیق ست
و تو نافهمیده * گرنه کلبهٔ بی حاصل خویش آتش زده بکاوش خود ستائی میرزا تا برق
خانمان دیگران نشوی پا بنیا شی بلی کیفیت خود برهم شکسته در سر راهش مکار تا و بال
برهنه پایان نه زدی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت واکردن ست
و اصحاب نیک را بر هر دم بدباطنی بمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار می پردازد و قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر آوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک فسردن چه آفت میگماشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست بعبارت
ابدی مردن نهی که مجتهدش را در خون و آب فتوی بی امتیاز نیست پیروان را غوطه
در حیض خوردن و ضوی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندک ستقفی بول می گرداند نظم اسپ رنگ زخود رود و هوا گیسه *

برآئینه ها غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه جوشد * دلگیری ملت ز آغوش * هر چند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کجوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران منازخاموش * نکته لی مع الله وقت اشاره
کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق و تمیز آباد
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشاءای
در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بی خردی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این یک مشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته ست و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش آگاه اند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
هیچ فرزین کج خرامی جهل * همعنان عزیمت اشاه اند * بد سهها تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بحر پیمای رشحهٔ شبنم * کوه پرواز و پرّه کاه اند * تا نگردند خاک
جادهٔ شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * نکته معنی بیانان نسخهٔ اسرار معمای تامل
لطیفه و اشگافته اند و از نغز تفکر معنی خاصیتی دریافته که حصول ما بین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکه تعبیر این مرتبه غیب مطلق را باشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده رباعی حق میگوید من ازل نه ابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من کرد خیال دو جهان * جوشید مع از میان بعرض
عدم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پیوست انجا حسن بقدر
عرق شرم بیدای آئینه پرداز ست و معنی باندازهٔ غبار انفعال ظهور نقطه طراز پس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا عینه آنکه حقیقت بساط
تصنع چید تا کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر بر مسند تکلف آرائی نشست و تصور تمکنیش
بحصول مرتبهٔ جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خضر می انداخت اعتبار نبات
به نشو و نماهای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشگافت تا حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی اختیار یافت بر هم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن و ادراک نام انجامید
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت نمائی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس یا متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه رفرف چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی بینش برآوردن حساب خانه بیزار از راست نباید و عالم شهادت تصورکده غیب
نشاید هر فضا مستلزم هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی ایس درین فشار هر چند با رنگ
جوش شبنم سنت تماشاست و هر قدر به تکلف کوشش غنیمت نوبهار گلفروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج خبر سی محیط طوفانهای انکار دشمنوی سخن صید ست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر جنبی توان دید * نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * بهر مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چنین زار
کم ماست * بچشم شوق بستن بی نگاهی * از اینجائی و ارنیرنگ اعمال * بغفلت میفتی انجا
بهر نی بال * بشهادت بست چشم التیازت * بغیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرایی
خیال ست * بخلوت انجمن پیمای احوال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * ما محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گره جنبشی داشت دامن باحرام
وارستگی نشکستیم و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل
از تماشا ننشستیم دامن جمعیت عدمی که پیش از این داشتیم بعد از این نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست ع یابیم اگر بجنبیم ساکنیم
اگر نخروشیم * مثنوی نگاهی بی خبر و رنگ این چمن فانی * زهر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * جهانیکه عدم می در نقاب یقین * تمامست بسته بعریانی * درین
بساط که نقشی توان بستن * برای آینه صفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگی باطل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقید بجیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند طبع بیکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار تهیهٔ زمزمه آشنائیست و اگر همه بروی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل بر هم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دو بالا گردانید و کیفیت
تحقیق مائل بمطالعهٔ این دو نسخه بیک سبق تکرار رسانید رباعی هر چند یقین کفر و دین معیوب است*
منظور اگر توئی همه محبوب است* گر کعبه و دیر بر سر هم شکنند* از جنگ دو سنگ آتشم مطلوب است*
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگ گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی
قدرتهای نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش بحیرت انداخته بود
تحریر می نماید واقعه وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خمر قدح اعتبار
شان بهم شکسته بود در پلنگ سودای احرام نوشگی در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشه استان حلال بی ادبیها در زدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بیجان افسردگی دست بر شعلهٔ زنهار زدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذو الفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بغضب رنگ نیست مخاطب
نشان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خودها در افتید بمجرد تکلم همه باهم
در افتادند و بجوب وحشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
قطعه الحذر ای غافل از تشویش بیدردی زبان* ای بسا گشته که در طوفان این گرداب
رفت* هر کجا جنبید مراقب خفتن تسلیم شد* هم بپای سجده باید بر در محراب رفت* گرچه بی
واسطگی گرد نه کسب ادب* نیست جز اکسیر چون بیتابی از سیماب رفت* جان از
دار ادب الفت پرست سکیست* آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت* ما لحی
از چشم مردان با خلعت رنگ اعتبار* شکر چندین نیستان بیشتر در آب رفت* در بدایت
اتفاق صحبتها روزی فقیر سامعه کلمات بیرنگی اثر آبائش بود تا دریابد که آن تجلیگاه عالم اسرار

اگرچه کیفیت مترنّم قلقلهٔ جوش ست و آن قانون محفل حقیقت بیچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش ناگاه
بشارت نوای این زمزمه اش دریافت کرد که هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحرف و صوتی پراگنده قانع نباشد ناممکن ست بمشق موزونی خامه جهدی بر تراش که عبارات
انسانی در کمال موزونی مصوّر ست و هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل مسیح پیچ برآید و عبارت این نسخه بقطع مغشوش نماید هوش اگر باشد تأمل پیشهٔ او و مصرع
دهر ؛ هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در خور هر ساز اینجا نغمه گل میکند * از رباب
و چنگ آواز دل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بی‌خبر * نغمهٔ شوخی چرا
با آگهی منسوب نیست ؛ گر تو انسانی نوای ساز موزونیت چه شد * ناله نی چون صدای
گرم باد لکوب نیست ؛ گفتگو بیت هرزه و انگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو بیجا خوب نیست

فصل آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق مخصّص باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بی نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر نمی گرداند و آدمی در تک منطق
بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات
کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق اعتبار رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نسبت
بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن **مثنوی** آدمی قطره نسبت
و قطره نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر هیچ معنی آهنگی ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست عالمی شوخی نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونی نفس
دگر ست * آن نفس نیست مطلع سحر ست * فیض‌ها در کمین حسرت اوست ؛ نو شهها تابع
حضرت اوست ؛ گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چیدنی از خواص و عوام * به اجابت
دعای ناموزون * جز بنفرین نمی شود مقرون * سرو اگر کج ور دو صد بین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع بیچیده اند ؛ گر بموزونیش نسنجیده اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * زنگ آئینه است یا دود چراغ * زین سبب گرد رشتی آهنگ * لطف موزونیش نریخته
رنگ * حسن و قبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمرها شور این
فسرده بساط * گاه از تیله داشت گه افراط * اعتدالی ازان میان زد جوش * تا بانسان
رسید دور خروش * شهنه ساز ها رسید بچنگ * کاین نواگشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج و قطره شکست * آنچه موزون فتاد گوهر بست * هر که موزون نباشد انسان نیست

طلسم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نتیجهٔ عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه‌گر نیست جز بخلوت رازها * بی‌تکلف حنا به چنگ نبست *
تا دل خون نگردد رنگ نبست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن باید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسمله کتاب که بی‌نیاز
معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل
ست و باستقبالی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش
کلمات موزون تبع منکران کلام الهی‌ست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت پیرو ضلالت قربان
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز بیچونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بینوایان
زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهی گردانیده زلهٔ الیست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالی که بی‌بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایهٔ غبار رسانیده رشحه‌ای از ابر احسان
معنی پروران از اینجا متحقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سر منزل آگاهی‌ست و ماسوای
غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آیینهٔ ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر تحیر عالم نزاهت تا سررشتهٔ فکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سررشتهٔ لطافت کده بیرنگی بسته است و تا این سلسله بشهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی‌تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایه سروش این گرائش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه برنگار فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمار تا باین سرعشر بیمنت سواد نسخهٔ
حقائق روشن گردانی و ازین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در تمامی فی الحال
صفحه را نگار نگار صد گلستان آرزو مسطر کشیدیم و خامه را بصریر هزار رنگ تمنا هم‌نوا آهنگ
گردانیدم سه شبانروز بتحریک زبان الهام ترجمان اندیشه می‌گماشتم و هر چه صفحه سفید بود
بسرعتی تمام می‌نگاشتم پس از ادای هر مصرعه آن قدر معارف از طبیعتش مسلسل میترآوید

که مدرکه در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی می دید که عنان بیان بسر رشتهٔ ارشاد باز میگشت
و مصرع ثانی بزبانش میگذشت وقت تأمل عالمی را بغبار تغافل می داد تا بسرمه از حصول
مدعا چشمی کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بهم می شگافت تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایهٔ معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فایده
ست مصلحت در تحریر نگشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
مقیم پردهای راز ماند * وی بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما ز جهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پرده هائی ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این زبان
حسرت تسلی خانهٔ جمعیت ست * بی خیالی نیست آن آئینه گر پرداز ماند * نقش بی رنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضراب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد بی نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نمیگیرد
و با آنکه بنای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد ساغر معنی نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع
اندیشه رنگ میکده بر نریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب تماشای نسخهٔ انجام امید
که از دیوان افاده انتش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید ناگاه یکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بران تعلیمات معنوی میگماشت رباعی
بیدل چقدر بر تو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع زبر تو تو اندیشه
گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبای خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقائق کون و فساد سیر و ریاض معنوی
شاه یکه آزاد مقصود که ادا فهم رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج معنی از طبعش بنجاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای تعیین و مرآت بی‌رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری بفروغ جوهر هنر روشنی چون نشا چراغ محفل خسر اباتیان و بفیض طینت همواری چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فرق آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی **نظم** ساز بهار الفت امکان برنگ آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینهٔ ادراک صفاکیشان و گفتگوی هدایت اقتضائیش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقی بود ادیم افسر زمین بسهیل نقش قدمش رائحه سعادتی اندوخت و سواد آن مقام بپرتو آفتاب توجهش سمتیت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شگفتگی شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت میکشود و عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود خصوص فقیر اقبلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش و چار نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی آرایدی بند بندش بال پروازی می کشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد **نظم** بهر استقبال نازش هر کجا می پیش رفت * تا ابد جا بایدش چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه بر سر گردد آنجا گر همه درویش رفت * نخل می بالد ز بیخ ریشه می باید کشید * دستگاه نازش هر کس بنیاز اندیش رفت * **نکته** صحبت دانا در عالمیکه معمورهٔ سوادش بغبار غفلت ست عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان ستیمی لاریبی بهانه به فکرت پرور پیام ده است اندیشه با حصل زندگی کراست و یالی راسنجیده نبود بستی افسرده است رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه انقلاف طبایع فسرگان بجسم نمیتوان آورد

اینجا سودای خبث و غیبت دود دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن خیال
تا چشم موافقت بالتفات هم گشوده اند ابروی مردی که مدار رندی رنجیده است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زید
و همت جست و جوها مصروف حاصل بکر و کید برین تقدیر جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنا باید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن بسی توان فهمید **غزل** در جهان خلق از بهر خلقتی آدم کمست*
بازه در اصناف آدم آدم محرم کمست* بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن* انس ای
این انجمن گو باش در عالم کمست* با چنین موجی که عالم غرق طوفان اوست* در جبین ها
مروت احتمال نم کمست* بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند* زخم چندانی که خواهی
جمع کن مرهم کمست* حرف نامنظور دل یک نقطهٔ موهوم پیش نیست و بس* معنی دنیا اگر صد
نسخه باشد هم کمست* از ازل این طبش و هم دارد خروش امروز نیست* اینکه خواندم طبش طبش
ست آنکه گفتم هم کمست* الحاصل عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را چون بوی گل بر در گوش
فشانده و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خوابانده همه دیده ها
حیرتگاه احوال عجیبش بوده و همه گوشها جنونکدهٔ آهنگهای غریبش دستی در عمق دریای کنگ
که بعمق اندیشی ظرف قطره اش گشته هوش گردابیست و بطوفان غنیای نسخهٔ موجش
خانهٔ اندیشه سیلابی تصورها فنیهای آتش آئینه دستست از سلامت شکستن و تخیل انبوهی
کنفش حائل سر منزل عافیت جستن گردن افراز مشاهده او جشن عروج نشاء عالی فطرتی و
سرنگون تلاش حضیض نزول مایه دونی هستی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
عوالمی هاسی عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطالب هاسی نایاب
منظم ژرف دریایکه بود از عمق حیرت خیر او* چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه*
هرکجا سیر ستایش در تصور گل کند* از هجوم اشک بر مژگان کند و بند نگاه* دلو گردون
گر کند از دور آبش رسن* تا قیامت برنیارد از حضیضش عکس ماه* بر کشتی گران لنگی
احرام عبور بسته بود دستگیر از اشارت در ابرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در راه نونی نمود
وارثه ط تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده گرهی نگشود هنگامیکه با تشویگاه وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه جز حی بیار است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت گشود تا عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدرد پیش
بران داشت که بتهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از
کشتی برون جست و چون غنچه کن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندا
از هر طرف هنگامهٔ محشر آراست فرمود ای بیخبران ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج رخت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت نظم ای بسا روشندلی کز بی نیازیهای شوق *
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * وی بسا آئینه کز کسوت زنگار ریش * یوسفستان
به خلوتگاه چاه افتاده است * معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکستی سرمه آراید بچشم * بی تامل بگذری کانجا
کلاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود * دیده های خلق بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمی محمل بدوش و هم جولان میکند * کیست تا فهمد که منزلها هم بره
افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می گشود و جمعیت غنچه های
الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات گهر محیط بنیاد پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض الهی در بار داشت
گر طلب خوانی ز در و بام آشیان نغمه بود * در چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت * بلا
فتنه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود ناداری چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هر گاه بصورت رو
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار شبهات ساده یعنی برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند طعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی های
معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی مثل اعتبارات اسماء در شهود
عالم اطلاق نظم فقر در هر صفت که می نگری * غیر اسباب ناامیدی نیست *
شام او چشم بستن ست از صبح * صبح او در ادم سپیدی نیست * آنچه از ما ز دیدهٔ معدوم *

چون بسرچشمه وارسیدنیست * از دور سرابها مے نماید * در نواهای قدر شنیدنی نیست *
بعد ازان فرسوده حکایت گم کرده هوشی از جاویت طبع افسرده خشت رباطے بود بحکم غفلت
تنگناے بیخواب بی تمیزے مے فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
مے انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل آنسوے عالم اوهامش بر وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرده
غبار آئینه هوش بروشن ضمیران عرضه داد و عقده رشته فکر گرداسے ناخن را بداد گشاد
که هر شب خلائقے درین رباط چون تیرگے بهم جمع مے شوند و تا به کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروهے چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مائل
قومے با مین آتش مشرق نارو فرقه برروش آب شمال اند هرگاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام صورت میگردد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمے پذیرد و شنوسے نه همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم بهره پذیری بخیال * واقفان عرض حال مے بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بے خبر مست ست * گرچه
نظاره سازیش اندازیست * مژه کسته بتیر پروازیست * عالمی راست با هوا سروکار * سنگ هم
مے پر دبال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هرگل
انجاست خفته در رنگے * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از
گرد مے کند طوفان * هیچ جا پاے سعے درگل نیست * جاده هم بے سراغ منزل نیست *
از نواهاے اعتبار مپرس * رنگها دیدے از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تلبیسی در شکست
دبال تحریک سلسله ناتمامیش بربست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روے
هوا آویخته و مهره چند رنگ بحرکت دران ریخته اگر این مهرها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و بانه سے برهم میخورد در کتب گفت و شنید که کلم الناس علے قدر عقولهم سبق کمال اوست
بمهمان قد ربیانے که مدعاے سائل بحصول آن رساند فصاحت ست و با وجود ادای
مطلب اگر ذوقی کیفیتے از لطائف نثر مترشح توان یافت بلاغت **نظم** که شوخیها
رنگین حیا فهمد کسے * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسے * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسے * میوه و نقل و ترنج هر یکی بار ست و بس * لیک مے باید
بهر طبع جدا فهمد کسے * تا بهر جا دو بیان سازگر دیده است ظرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسے * هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل سپے برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسے * تمهید این
حکایت هم نقد معنی سے شمرد و در راه حقیقی سے سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بشو نیهاے
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزو هاے
طبائع آهنگ یکجهتی بپهلو گردانند و جستجو ها بمقاصد بفضاے یکروئی بال توجه افشانند ناچار
بانسبتے جهات متعین راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نقشے پذیرد زیرا که
هرچه از سمت اعتبار اضداد یکرو ست ناشهود ست و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد ست
غیر موجود

نظم

بزم امکان بجز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد و هم با چرا عیان گرده
است افلاک نیست * امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و
پاک نیست * ساغرے سرشار اگر یکطرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا دگر کاوش شود تریاک نیست *
پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف * وان جهت هاے بے جنون تا گریبان چاک نیست *
شعله را چو اله گشتن دامے انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست *
شوخی سودا شب خون دماغ فطرت ست * ور نه صهباے که ما داریم جز در تاک نیست *

واقعه

وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحثے غریب در میان آمده بود صورت تحریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه باباحسن ابدال یکے از برهمنان بافقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتے بمزرع اعتقادے کاشته روزی تحقیق
معنے قبلے ضبط انفسش زنار گسیخت و سبحه وار سے عقدهٔ تعجب بردن ریخت که شنیده ایم
جمعے از جناب افصح دبستان کائنات الهی مائدهٔ اسماء و صفات خمیازهٔ صبح بهار از لبست
نشار دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه وآله وسلم مسالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال
نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال سینه بے پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت خواهد بست و در چه مدت بظهور خواهد پیوست فرمودند یک فرو بر هم زدن آن نقاب
مرتفع ست و آن خیال واقع

نظم

که هم اهل غفلت هوش ما * زیست فریب اید خورده
است * ندانستم کاین گرد شعله وهم * چو خون نارواں گرد و افسرده است * دو عالم
چو اشک از نظر چکید * همه گرد دامن افشرده است * بود گرد رم نقد این کاروان *
نفس جز قدم هیچ فشرده است * چو خورشید تا چشم برهم زنیم * جهانے ز سیماے ما فرو برده است

برین تقدیر روزے ہزار نوبت فرہ برہم می آید و انتظار آن جلوہ ہمان درمیان ست و شبی ہزار
نفس پیش پردہ مے کشاید و غبار آن سحر پنہان بے نشان گرفتم رنگ گردانی گلہای این
چمن و ظلمت افروزے چراغان این انجمن از آئینۂ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و
از صفحۂ تبدل احوال اعیان نگشودہ و مبرہن سے یعنی ممکن نیست کہ تصور خیالات ماسبق دیدۂ ہمین
حال یا بعد نریزند و غبار انفاس گذشتہ بپردہ ہاے خیال نفس آیندہ نہ بیزند در عالم وقوع قہر
و لطف آثار کدورت و انبساط با وضع ہر طلبے ملاقے و در محاسبۂ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمۂ ہر طبیعتی باقے **نظم** درین وادی اگر از خار پاے رفتہ نالی*
دم دیگر ز یاد او قدم بر پیش مے آید* شبی گر خفتہ ہمدوش پرواز گل شمعے* سحر جوش تصورہا
بہار اندیش مے آید* ز بس تنگے بہم افشردہ است اجزای مکان را* ہمان ماضی باستقبال
ہر طرف لیش مے آید* ندارد سیر ہستی جز خط پرکار پیمودن* کہ ہر جا رفتم از خود رفتگیہا پیش
مے آید* تغافل را سر و برگ تماشا کردہ ام بیدل* فراموشی بہر چیزم بخاطر پیش مے آید*
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چہ حاصل داشت و در فصل نخستہ بابستن تمہید مراتب
در وجہ فائدہ میکاشت پیدا است کہ سائلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخۂ
حال نخواندہ اند و ریشۂ باران وادے انتظار ناقہ بسر منزل نقد وصال نراندہ فطرتی را
کہ کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مجبورے سوادی استقبال دماغ اندیشہ
نمی خراشد و ہوشیکہ از تخیل آن دور لیشد سیر ساند گردش این شاغ بش جرعۂ یقین
نے چیشاند **غزل** خراب کعبۂ تحقیق سنگ و گل نمیداند* بہر جا میرود از خود برون
دل نمیداند* خیال این و آن جاشا کہ گنجد در دل مجنون* بلبلے ہر کہ گردید آشنا محمل
نمیداند* چہ افسون ست یارب چشم بندیہای الفت را* کہ بلبل جز چمن پروانہ جز محفل نمیداند*
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید* یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند* بیابان مرگ
اوہام ست خلق از دو بینیہا* چہ سازم پیش یار اہیچکس منزل نمیداند* چہ اینجائی چہ آنجائے
چہ امروزے چہ فردائے* چو حق منظور دل شد ہیچکس باطل نمیداند* اگر فے التحقیق ہمین
تجدد امثال مختصر ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فہمی افسانہ
ابہام تلخ نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیانے
نبود تا نگاہ عدم فرصتیان عبرتکدۂ وجود بتوہم کج نظرے زحمت انتظار نمے کشید **رباعی**

بینا مشکل کہ رنج کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف ست که پامالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته
است و همین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمار جوش
طوفان معهود صور از شور طبیعت آفاق برآرد یعنی چهار و در میکدهٔ اصطلاح ما که آن را جگ فنا سند
اگر همه از نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق
برافگند و هر گاه برین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیر و دار محفل کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار یک قلم باطل
گردد و بازار اقتضای تسلسل دور فطرت برهمای دیگر بمأموری ایجاد عالم بربندد و بحکم
نفی تعطیل سیر سرکار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر بپوندد و افسر دگیهای دماغ
اوهام با عادهٔ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ با آغوش پرواز تصرف کوشد.

مثنوی شخص ما را لباس بسیارست * بعدم نیز جلوه در کارست * خط این جام را
سر و پا نیست * همه دورست نشاء پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجز است
حضرت خیر الانام ست دیگر شمهٔ لطف فصاحت افهام نواز مرکز خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهی
کلی برافراشته بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار احوال را از احاطهٔ کمندش یارای
بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون طپیدن اینجا رسم
معنی الاعراض لایبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور از
مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه داند کہ رمز دریا چون نداری گوش گردابی * که کار
خار و خس بنود زبان موج فهمیدن * نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چیند
خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل امر ارمرکب و بسیط ست
یعنی از خشکی ذرات کون تا قمرگان برهم زدن لبش محیط بر همه مرتبهٔ وجوب را لبش میخواند
و عقل کل را برهما میداند اصل معتقدات شان نیست که هیچ گونه طومار عمر برهما با آن همه
درازی در فرصت بهم زدن لبش سیاه است و افسانهٔ رشتهای امانتش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا قصرهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برهم فنیستی رسیده و تا خامهٔ او شق ولم برسیده است

خطوط این به نقطهٔ موهومی پیوسته انجامیده زیرا که عقل کل آیینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقش بند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال و اشغال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و با غماض این تماشا
مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست بعالم موهومی پیوسته و بنیاسی اعتبارش
رنگی در بغل و رشتهٔ شکستهٔ فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار چیدن لب از رنگ و بو در بار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نماسی کار جلوه‌ها پیچ و تابی نفس دزدیدن مضطرب
وابسته است و نازسازیهای آهنگ گسیختن رشتهٔ ساز پیوسته محو در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * پیشمل جهت یک گردش نگست ماه و سال کو * جلوه‌ها از رنگ آمیز
روی خیالی بسته است * در نمود آیینهٔ موهوم انتقال کو * رو بخاک عجز سی باید دانم در خود سیر وهم *
گیرودار سایه از پارش چه و اقبال کو * دستگاه ناله مهر باتگان عشق بست و لبس * ذره گر
بر خود بلیسد جز افتادنش بال کو * گفت و گوی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرفی گر از خود
شنیده ای زبانت لال کو * بهر سو نهان دقیقه نزاکت مخفی مباد که تا دانایان هر
طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیر لیست و محققان هر طایفه را در وضوح معانی
ما سبق جهت افهام تفسیری مدعای کلامی این قوم آن ست که طول زمان توجه
عقل در ایجاد نیرنجات تحیرکدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورت خانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقداری تخمین اندیشه پیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
و گر نه در عالمی که هزار ازل و ابد امکانی نگه و توهمی ارزد ازین فرصت با چه تعبیر
توان نمود قطعه نیابی میسکند شوخی کدام اظهار و که هستی * هنوز این نقشها در خامهٔ
نقاش حیا دارد * شرر در سنگ بی قصدی اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت نشست و تحقیقی چند زنگار
شکوک داده‌اش بصفای ستهٔ یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آیینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بر هم داشت بید با نمهای فرصت
تحریر مجرد چشم زدن گنجش واگذاشت غزل ادای پخته گوئی درس سر خامی نمیباشد * ها

مے این فتنه در هر شیشه و جامے نمیباشد* زره و درست خلق از انحراف وضع کجش مے* وگرنه
هیچکس را لغزش گامے نمیباشد* بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش* همه گر وصل
گوئی غیر هجرانے نمیباشد* فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه* بتسبیح و صفت ناسفته هم
رشتهٔ نامے نمیباشد* جهانے صید نیرنگست این افسون نیرنگے* سخن سحرست دیگر دانه
و دامے نمیباشد* القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت خویش پیش از آن
بود که هم آن را به بیشترها عنوان ستود تا زبان شکر نوائے خامه را بانهمه عجز انداز صریر
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهر نارسائی پرواز صفیرے و [illegible] موهوم
تا به تمامی که نقش کارگاه تصور در خیال حراتش آئینه نمود میگداخت و بیکی مشخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
بر مے کند جز بعرپا مے شعله نمیرسید و هرچند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان
بر بستر آتش مے غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راستے در محمل شوق آراسته بود
و سراپائے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش سر
نمودار و یاقوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکارا ناگاه بکلبه استغنا این مشتری
نزول رحمت سرے کشیده و زاویه اخلاص را بعزم استراحت پیرانوار جمعیت گردانید

مثنوے
عرق با شعله رنگش هم آغوش* حباب چشمه خورشید گل جوش* حیا چون گوهرش
در بر گرفته* عرق آئینه در گوهر گرفته* ز سر جوش تماشائی حیاست* بهر عضوش عرق آئینه
در دست* ز طوفان بارے حسن عرق ریز* نگه چون موج در گوهر گران خیز* بو نقش
در تصورگاه تقریر* نفس را آب گردیدن عنان گیر* چراغان خیال برق بارے* همان
مطلق عنان بے نیازی* سراپایش چکیده نهای دل بود* شکست صافی مینای دل بود

حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت هر وجه برداشت و توجه خسیسی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط نمهای
بهارش از سے گے اعتدال بهم ساینده سحاب گلشن الطاف بترجیح آشفتگے ساز بنایا ست
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که
نثارها یمنا سے اخلاص مختصرے از ریشه فطرت نهالی قامت آرایده از سر ولائی مستعد ادوت
پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینه عقل نگاهان

از درک ماهیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطعه** ای نوای درد دل نومید افسردن
مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندی دگر با صبر
کوش * مایه است چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته
است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با هنگ وحدت آشیانی مهیای
ریختن بال و پرهم و به ذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال شکست
و مهلتها با نهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندی
برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستت مفتوح
نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار نغمایم تحصیلات شعوریست باین
بهانه گر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که
بزبان ارشاد بیان ادا فرمود لمولوی معنوی **نظم** این توئی ظاهر که پنداری
توئی * هست اندر توئی تو از بی توئی * او تو هست اما نه این تو که همین ست * آن توئی کان
برتر از ما و منی ست * توئی تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل
ترجمان خضر وادی توفیق بنوید این نغمایم طریق هدایت پیمود و توجه آن پیرورش معالم فضل
بنفرده این کراستم درس نوازش فرمود بمواظبت حضور بعشقش مشق حیرتی به کمال رسانده‌ام و
بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گردانده‌ام و در همان هفته آن یگانه هشت محفل
نیرنگ به چار سوی بساط پنج نقد اعتبار دوی باخت و آن یکتا نه بحر صدمهٔ خیال از غبار
اعتبار شش جهت بیرون تاخت **غزل** مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام
ناله که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت مژه واکردن
تو در پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل دمهای خاموشند * هنوز
زحمت سعی تو می کشند بخاک * تو با زبان تعلق نرسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری
صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانه هوشند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نشاه فضل معنوی
شاه فاضل **نظم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان
عرفان رنگ یکتائی * فوج شوق و شرابش بی نیازی نشئه استغنا * گلشن آغوش

بی پروا نهالش اوج رعنائی * به گلزار تماشایش عیان رنگ مستوری * به بزم خامشیهالیش بیان
رفرو ایمائی * بنای سلسلهٔ سلوکش بر دوش جذبات شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در بهر بن مویش مجنون سلسلهٔ اسیری و وارستگی سراپایش
مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان
مستور و با کمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تینتش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سریش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامنگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * ظرف تکلم
زرنگ دو عالم شکسته * تشخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جبینش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانو و در معبد تفکر روی دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج صف کشیده * بفتراک دل بسته نیست و بلند *
جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک تکمهٔ از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود سا نورش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * مستی
آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ
خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هر گاه بعزم تکلم ربوز قطره پیشگافت
زورق هوش سامعان از فلک فهم سراغ ساحل بیافت نتر سی داشت از سنجیدگیها
مواعظ دلپسند صبح تراز سلک جواهر منظوم و لفظی به بسط معانی بلند روشن تراز نقش مراتب
نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری
نکشاید **غزل** گوش بسوخت که یارب چه شرر پرداز نیست * هوش بیرفت ز خود
کاین چه قیامت ساز نیست * شوق می گفت تحیر در باز است اینجا * مفت جولان نگه گر همه
مژگان تار نیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندهٔ تکلیف فلک پرداز نیست *
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس است انچه در نیها باز نیست * کیست از
ذکر حق آئینه بحیرت ندهد * حرف این طایفه سحر بیان اعجاز نیست * بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوری می‌افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ظاهرش دوست بهم می‌داد و فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد
جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء می‌اندوخت که بهزار دور ساغر
گرد تاملش نتوان گردید و در هنگام باریابی حضورش سراپا هوش می‌بودم تا لب اسرار
طرازش چه طراز دهد همه تن گوش می‌گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز دهد نظم
یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر قدر وا کردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پرداز تغافل بو بوسیم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *
از آنجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و غبار وادی انتظار شکست آرزو
تعمیر معلم اشفاق نفسی ریاد فرسی از فواید ارشاد می‌کشود و فهم قاصر بیدل را بر سائیها
نفسی سنود می‌فرمود کاش مثل تو سامع بحرفی ما توجه نماید تا از قید خموشی برآئیم و چون
تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی وا کشائیم عالم از دقیقه‌های طبایع کوهسارست
آنچه لب بر می‌آرد بد لکوبی باز میگردد و آنچه شوق می‌گستراند انفعال در می‌نورد
و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کراست و
بی غبار آئینه که نقیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک می‌نشاند و عرق خجالت بی اثریها نالد را در اشک می‌غلطاند اگر افهام
خلایق جادهٔ کجی نسپرد خامشی را بر سخن ترجیح نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت
نگماشت عزلت بر صحبت تفضیلی داشت شکایت این درد تا کجا باید برد و الم این
اندوه بر که باید شمرد نظم عندلیبی بهم نوای دگر * شکوه سر کرد کای نوا پرور *
شور زاغم درین چمن بارست * گفت خاموش زاغ بسیارست * عالم از جنس این
خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پرست * تجربه‌کاران امتحان گاه ظهور متفق اند
که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقهٔ طبع هر شخصی نهالی ندرتی کاشته بعضی از آن جواهر اند که در لباس حاضران را
بصحبت شان سعی اختیاری حزن در میگردد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهدهٔ شان جز نشاء سرور نمی‌پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تصرفست در مزاج
تغییر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود به فعل آوردن از اینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ هر سر انگشت شمعی ست افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بر سر دوخته در بساط آباد محمل بافان قماش خواب مژگان ها تا گزیر سر بجیب پیچیدن
و دراو نگیره سرمه سایان پردهٔ شب نظارها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستانرا
هیچ وهم نصیبهٔ اشیا نمیگذارد و در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بردلهاست تافت که در
نهیب لمعهٔ از ان شعور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبایع
نکشوفه میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی گشود از انجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمایش از پردهٔ خیال بیدل هیچمدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل نظم
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غناست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش القدر
مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک سعی مائل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ فهمش وانمودی و تا تجیل نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر پرواز کی قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحیر پیشه
است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در نشاء آباد عالم خمار که
هر دماغی سرخوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی باعصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور بعرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفایش زلال چشمهٔ
حیوان باد رظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفته نیم جرعه بیشش نمی بود هرگاه تجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها درمیکشید و اگر همه خمخانه ها پیشش میکشیدند تا شیشی نکرد
سر نمی آرمید **شعر** تشنه لبی شیشه با زار جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به تیار جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسرخوشیهای نشهٔ اعتقاد کردن همیهٔ اقدام آن سعی افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیره جا نمیداشت کاسه ها

کلبهٔ اشک عنان گسسته بود و حیرت گره‌های مژه آبش چو آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای
طبیعتش ساحل را بدریا می‌انداخت روزی بدستور معهود چون نفسی از سینه تا گریبان
سرشار بود و از امتلاء چون مینا از گلویش نمود از سر جنبش تنگ ظرفی حسد حباب بی‌تاب دریا کشی
همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پا طلبش قدم میگذاشت از اوّل تا قدح پیمائی چون
نفس می‌رمید و از جوش نمی‌نشست و بحر موج نفس احرام طلبی تازه نقش می‌بست

قطعه آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه با گردش پیمانه میکشند * سر تا قدم
دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام هستی دانه میکشند * بمشاهدهٔ کیفیت حال خیال
بی‌خبری مآل اصلاح اندیش گشت تا جرأت انفاس دستی بدامن گستاخی زند و نقش
چینی در سر راه عرض افکند بامید آنکه اگر لحظهٔ ثانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و رندگی نفسی راست نماید بعجز و اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت در نسخهٔ پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسلهٔ ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل نمی‌خواهد نه توقف انتظار
فرصتی که در میان نیست از بی‌شعوری ست و تکیه بر بدنی که بیش از پیش است از بی‌حضوری

قطعه همچون شرر زیاده از خویش رفته‌ایم * سامان این بهار زگل ارچیده است * گل جام
خود عبث بشکستن سنگی دهد * صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده است * پرواز نشاء و قفس تنگنا
از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیلتی از دوشش
توان انداخت **رباعی** وحشت عاشق پر افشان سراغی دیگرست * کاغذ آتش زده
طاؤس باغی دیگرست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بیخودیهای شرر
برق چراغی دیگرست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار نیرنگی بر آمده تکلف معارف
آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید گشود و تصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پردهٔ تخیل مرتفع نگردد دیگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند
مگر بریختن آب بقا **قطعه** در قید جسم دل ز انشو و نما محالست * گنج ست دانهٔ ما از خاک اگر
بر آید * صد گل بهار دارد این غنچهٔ در شکستی * صبحی ست این گریبان یک چاک اگر بر آید * هیچ و
خم نفسها دام ره است تجمل * می نشناسی تا از تاک اگر بر آید * کاش بعلت برخواری
نسیم تا از جنبش اوهام چالی نتوانیم برد و یاد رشکنجهٔ گرسنگی خاک گردیم تا از نم آلایش هستی

دامنی توانیم افشرد خواب آسودگی از مژگان سایهٔ دیوار فناست وشست آلودگی ساکن آئینه عکس نمائی بقار باغی تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تا ره باقی ست رفتنی در پیش ست * احتمال امواج محیط اکرامش را تلاطم بیکران بود حباب قطرهٔ بیدل بقطره واری قناعت نمود صبح بهار آئینش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق گلی میکاشت غزل گفتنی بنوشتنی سخن دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا قطرهٔ اشک ست * آن فرصت که فکر دید بدست بهم کو * از منتظر وصل مجو شوخی پرواز * مژگان چه شمرگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شمع نگه تیشهٔ تحیر * چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت شخصی دلاوری شمع مصحف آیهٔ ظفر گلشن آلهی بهار نگار نمودن فتح گهر نوید اقبال جنود مردانگی خرده نگینی بها فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * زبزم آرائیش در دیدهٔ جمع * همی غلطید هوش از دل تو شمع * برزمی گر نشیب اوکند گرد * در آتش آب زرد زهرهٔ مرد * سخن را وصف زورش گر دهد دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش ز خون پردلان قوت * سراپایش جگر چون کان یاقوت * میل تنی را بمناسبت هیأتش کمال بر خود بالیدن لشکر شکنی را به آئینه واری هیبتش جمال بر خویش نازیدن حجت رو بهمتان اندیشه باستعانت بازویش قوی و فهم دقت پیشگان بادراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرزی با وجود سلطنت خدیو سپاه سیاه نقاب ادبا کمال لطافت سلوک تهور قبا سیغ مریخ را بهابت لمعهٔ خنجرش از فلک نجم نیام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوشهٔ آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته در عرصهٔ بیپروائی از رهش کشاد آغوشی حلقه های مسام و در صفت بهای سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام حلقهٔ زهگیر چشم جمال مدعا و نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم ایا هم صفت پردلان و نما * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ جلال انتخاب جمال * چو معنی ز هر لفظ جوشیده نیش * چو الفت ز هر دل خروشیده نیش * نفس عجز سنج نوای بتوصیف توانائیش می پرداز و بهای متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی نچیند او و تقریر نیک نوای

[illegible] ۱۲

از تعمیر چه پرسی که از بنیانش می نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم سیمینا و در معرکه رو تازیانه‌ها
ریسمان موی فرس که موضوع تخییل پاسی شتران بیابانند بقد آدم در زمین فرو می بردند
و صد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش می افشردند بیک حمله چون موی از خمیرش
برمی آوردند و یا از هم می گسیختند و بر پا ماند صحبت اگر بیزار خستهٔ زرد آلو و امثال آن فراهم آمد
که راه به بیرونش سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغز را پیشش باران میریخت گجی
آگنده ای از شیاء آهنی که بهوایش با تیک و سندان سفالی دشواری نبود بقوت دست
پولاد و تاب اصلاح تیغ و شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه یابگیاه و بیر را بمعانقه اش
استخوان سینه سیر تسلیم اختلاط آشنائی شکستانه **نظم** تهمتن نشئه پرزوری که عجز ناتوانیها*
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیها* اگر از قهر بر بار الستان دست قدر بازد * ز گرد خون
بهم تاب از تیر دار و کمانیها* بخیزد گرد زبونی نرم بهر طبعش درشتیها* بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها* وهم پیری گراز بنیاد طبعش نفس راند* تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها* نعره اش صدمه داشت که بسر کوه صد انجمن خروش می چکید و عطسه اش
صوتی که بفریاد یک عالم گوش کر می رسید و زلزلهٔ عطش اجزای زمین را ناگزیر
بر خویش لرزیدن و باشکوه تحنحش گوش رعد را بیچاره که در سینه دزدیدن در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کرده هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می دید چون باد بر دوشش برمی گرفت و بذوق بی پروائی می خرامید بهچنان در
خورستانی که پرتو خورشید هم بر رنگ سیلی نم بیش باید خورد اگر ناقه بار شتر برانوی ناتوانی
در می آید به فیل زور پشتش بیرون می برد با طاقت سر پنجه و لیرش بختیان ریخته بار
و اشتران گسیخته مهار سر را با ناصیهٔ تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار در دست اندازی مهابت
سیرش اسپان بر نعل و دو ستان کرشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سر نگونی و از
لگد افشانده در خبر باد و شیوه حرونی در حضور لشکری که به بیرارش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از وسعادت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایهٔ زبردستیهایش
از معراج تخیل برتر است بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کارنامهٔ داستانش بیزار از استقامت
داستان وار خامه لغزیدن احرام تا چه حد ستایدیش قدر رفعی برین هم نشاط انبساط
تفوق ستی تواند چید و پیچ خارشی مقابل این جنس جوهر در عرض تفصیل سستی توان بالید.

مثنوی ز هر فش صد اکوه سنگین بنا * بباد ش نفسها دم اژدها * به تقویمش قطره سیلاب جوش
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * بنالد تهور ز بازوی او *

واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت بگردید و هم ساق بشکستگی نگرد دشمنان کشیدنی اطلاع همدستان عرصهٔ اتفاق فی الحال استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینهٔ موج گردانید یا کمانی باز ه ها ی تیر ترکش به هم بسته سر گرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم به میدان کارزار رسی افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پلیش از زبان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت فتح جگرداران معرکهٔ دلاوری معنی استقلالش دریافتند و با نصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند

نظم بیا کن شکیب مردان نیست
سر بر کف گیر سبب مردان نیست * حیف ست چو زن برنخت گلگون نازی * خون کرد و پوش زیب مردان نیست *

بی تکلف اگر ستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد دیدهٔ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل زور بندی می زد قوت انصاف پس چیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود ز هر سه بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پلهٔ عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کینهٔ همتش دستگاه کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینهٔ انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه به صورت نما و بیاند دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دو چار معلمش نپسندید تا سنگ طفلی رنگ جبینش بر نگرداند و غیرت طبع قابل بستانش نشناخت تا احتیاج سبق به دوزانوی عجزش بنشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو طبیعتش می نازید و رنگینی چون بهار سرو از طینتش می بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی رنگینی الفاظ دگلشن آثار قبولش شگفتگی نشاء بهار و بلندی مضامین از رتبهٔ اقبال تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین شعلهٔ داغ آشنایان سوخته خیال مرهمی و به ابیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای سخنی نظم حیا موج کیفیت گوهرش

وفا انشاء غیرت ساغریش * مروت صفا خیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات غیبی
کسبش حصول * حقائق بهار سبب بیانش وصول * نگه دیده بر حرف انگشت سا * معنی
چو معنی بحرف آشنا * سخن محو نیرنگ موزونیش * معانی اسیر فلاطونیش * به فیض ازل
محرم هر کلام * ولی امّی از کسب فضل عوام * فضائل ز ادراک او خوشه چین * ز سبب امت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از عقبا سی عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش بلغیدن نیش گشتی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی
تا چهار پنج روز اثر آن در مردم تخمیر بودی و هم قفلها سر گشته با اشاره سبابه است از گشایش چاره
نداشتی و پیش از آنکه باقبال رسالت ره آغوش گشاید در بستگی گذاشتی از حقیقت
این دو اسرار حرفی بود که بقدر شکستن از نسبت و کیفیت ثانی عقلی ایامی بذوق مجاهده
پنج سال متواتر بیا غیرت ستون گذار ریاضت کشیده و مواظبت اسم فتاح جسم
تسلسل نمی چشید و یکقلم ... کرد چون پیمانهٔ هفته ایام به روز شب هفتم می انجامید اختیار یک قدح
شیر صبوحی بخمار شکستی که تمکین کردن این نشا از نسبت از نتایج آن خمار
شکنی این بهار شهری از فواید همان انتظار * نظم * ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * ... که سر ... می ورزد گهر دارد * فلک صد کند نیست اگر ماهی بیرون آئی *
فراج ناتوان خامه ... * دار غرائب احوال طبیعتش ... حرف پیش از
... سال روغنی گاو بیچاره ... شربت صحت ... است و در آشوب درد چشم
... فلفل سوده ... عجیب تر آنکه این آب شعله پیش
... آن ... بار رحمت نمی است * غزل * نه تنها از قدح مستی
... می جوشد * نوای محفل قدرت هزار آهنگ می جوشد * بجام او ... ندرت زیر قدم
... دارد * اگر درگردش آئی خانه با فرهنگ می جوشد * جهان را پی تامل کرده نظاره
... تامل ... حیرت فضا ... های ... می جوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس است
... * غبار ... می جوشد * با آنکه یک هفته غذای جوانان
کفایت اندازه سیریش کرد و یک ماهه راتب پهلوانان مقدار ما حضرش بجا نمی آورد
هفته ها گرسنگی کرد چون ... بکمال ... پهلوی خود پرداخته برنگ یاقوت یا شراب
چشمه ... ساخته نه چون ... با غذایش سبیل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر

باشعر بهانش ذوق ارتباطی مخصوص افزوده بنیک شیوهٔ قناعت تام سرچشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آبش راه خشک لبی نترند و بنا موس طریقهٔ بی نیازی مقابل آیینه تشنگی تا خیال نالش
ناشناسی تغافل نشکند با اینهمه مشق خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود تا آیین آفتاب
سواری جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بخلوت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چله تزویر دریغانه برمی آرند مثنوی

اگر زان نفسی اسی کمتر از زن * چو زاینده در خلوت نشستن * وگر مردی قدم زن تا توانی *
چه بر چله شفقتی از نی آب نانی * تهی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیست محنت نام دارد * نمونه چله نا کی خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آ *
دم تیغی شو و بر هیچ خون زن * بقدرت چون کمان آتش برآید * که در یک چله صد آسایش بر آید *
کمانداران ریاضت گزینی جوش * شکم بر پشت بندد خانه بر دوش * وگرنه چون عصا سرتا پا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * ز بیهوده بهیچ محض می ناز * چو تسبیح سجده است در گردن انداز *

الغرض مدت ریاضتش از ماه در گذشته و به قرب چله نایل گشته بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیده و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیده تا سعی غیرت از
تردوش باز نداشته و جادهٔ جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشته در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش جز به لرزیدن قدم نمی افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
نالیدن سعی نتوانست بر دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس می کوبیدند تا استمرار
لقمه بحسن می گذشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر نمیداشت بعضی سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعین توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن است که زاهد نیستم تا بهم الم غبار آیینه اندیشه باشد و کان
سختی بجیده ام تا خیالم درین پرده مجلس تزویری برتراشد لیکن هرچند گرد عرصه ترکیب
عنصری بر می آیم و چشم تامل برین سواد عبرت غبار میکشایم صولت گرسنگی عالمی را
درهم شکسته است و اردوهای هجوم نخوت و ذوق را بخود فرو برده با آنکه می دانم طرف
این شعله جانکاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است و باین برق طاقت
گداز چهره شدن در فریع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد
و غیرت دوام بحکم نمیدارد غزل چه مردان دیگرست و سعی مردم دیگرست * لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه‌ها انهار هم امواج اسرار اند لیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادی از هم واشناس * صورت سرپنجه دیگر سیاست سم دیگرست *
نشاء غیرت کشان پاس انجم وضع جهان * تا بگی نشئی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نشئه وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردیده با آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا تشنگی سفال برنیاید آب گستگی
از موج گوهر نچیده حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتن بهم رسانده و آئینه باندک پرواز باطن
آسمان را لقمه گرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جاهای لبریز یکدست
آماده فرو ریختن گره نیهای جسم اگر پایه پیکر وهمی رسد از استقامت ریاضت است و کدورتهای
دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بقبض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک برنیاید و به همین دامن از غبار اثقال چیدن پستی بال فطرت
عروج نگشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء بیمای حسن بیناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جرأت
کمال است و استمداد جمیع اوقات باده عصیان و انفعال **نظم** کیسه خالیست انجا
با گنج آوری * وارو امید اقل از صفر حکم اکثری * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه ات گرد جهان دیگری * معده خالی کن به اوج عزت سعی برآ
نشست بیرون بردگان ناتوانیست نفسی * ای کشتی دلبر بروی دل از تعمیر خاک * آب شو
ای سفینه مختبر از خجلت تن پروری * **حکایت** کاملی را استرا اسی افتادگی چون
سایه خدا جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی به تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تابه کام چسبیده شمع وار
اندیشه گفتگو با موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بنای نگاه بر ابر افشانی نگاه ناتوان
نظم دلاوران که بیمای ساز جنگ خودند * بهر نفس زندگی چون حباب سنگ خودند *
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آئینه دار شکست رنگ خودند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فخر جمانند لیک ننگ خودانند * فی خبری از کمینگاه تشنیع بر خواست
زبان قلمش تکلیف اندر آراسته که ریاضت کودک اصلاح ناقص اعتباران است نه بوته
گداز کامل عیاران از تحقیق نقصان بری ... تلاش اوج کمال تا چند و اگر به کمالی

رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود مپسند شگفته بیانی بهار دانش باین نکهت عطر
و باغ گردیده و تبسم آشنای صبح نفسی باین شبنم گلاب نفس پاشیده که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دوری گرفتم از تشویش بی‌هنران
رستی و کلاه جمعیت به تمام شعلهٔ شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانهٔ ذات چشمک ناگسست
بکدام آب خوابی نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنست روشن ست به چه
رنگ خوابی گرداند دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگافت
سقف و دیوار فرصت نمی‌شمارد و درد او سی که نا ایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش بایستی ای رهرو اگر از خویش غافل باشی هنگرفته ترا از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود بپردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سر سبزی فرع جسم مخیز و بلای رسائیکه نشو و نمای نهال قوی
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر
بالیده مهیای آغوش فنا برخواستی اگر در طلب معنوی خلل نیفگند علل صوری بباز ارد
و هر چند با لغ سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا برندارد بیماری جوع به یک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان
آب نشتر نروی دیگر سنگی پرواز تا سقیم فربهٔ نشوی رباعی بر روز نتازی که زبون
سازدت * گردن نفرازی که بیند ازدت * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگذار
ازان بیش که بگدازدت * تا کمر به شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجهٔ طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن پرسش جگر آماده ضعف اختیاری
سپری ست در دفع بلیات اضطرار و شکنجهٔ هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل هر غبار یکه درین عرصهٔ طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
برخاست * دامن آسوده دلی غیر زمین‌گیری نیست * هدف خار شد آن پاک زدامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * هشت
خاکی و کمال تو به یک دست اینجا * این رگ گردنت آخر به چه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه است * ورنه آفاق غبار یست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شرری * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * تیره داست فلک تا تو فرو افراختهٔ *

علم فتح همان است که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش مجمع لطف بود بهجوم
گوهر تمکنیت چمن ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمن فروغ شمع همت لبالب
تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل تحیرات قدرت است و تصور اطوارش گواه
کیفیات نادرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کامل
میگماشت قطع نظر از عرض دیگر فواید لمعهٔ نظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل است
از پرتو آفتابهاست طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان دود انگیز داغ فطرت
از جوهر پرستیهای خدمت نشاء اسپید او. **نظم** رنگها آیینهٔ تربیت بیدلیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گداز نفسی ب
شود * سایه را جبهه بشویند ز سرچشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمه
نه فشارد نمی دوری بحر * خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج پیچد بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار نفس گل کند از پردهٔ شوق *
نا امید آینه دیده تحفهٔ خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی
خون بچکد تا جگری آب شود * **واقعه** روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی
قرار یافته بود و گرد اشتعال بحثی بر هم تافته دود دانشمندی انصاف توضیحه جولان لاف
گرم داشتند و نیروهای ضرب یضرب علم خفت عقلی افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر معنی می پاشید و سرسنگ ناخنها دو دل چهرهٔ اعتبار یک یک می خراشید
هر چه یکی می بافت دیگری رد میکرد و آنچه این سر خوبی عرضه میداد آن بر می آورد تا کار
طوفان جوشی قیل الزام به غرق عرق کشاند و شور را امواج غلبهٔ دلائل دیگری را
بصدرک گردن بالا میتشابه صورت حال غباری بر آیینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی
بدامن صفای تفتیش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سرانجام کلام جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا سری
بشعور مستی که لی بمالند زبان که فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر او است از بر مدین
[illegible] دست و بانکه خمیازهٔ خم ندامت منتظر مرزهٔ بیانی او باشد جز سحا کش نیابد انبیا
[illegible] است که طیش از خم [illegible] بت باید خورده سخت بی حسی که پس از انفعال

نتوان مرد **نظم** ای دولت عرصه‌گاه دم سردی * تا کی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان
مردان ست * خامشیهای تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند تطبیق * گرنمی بر فشان
شود ز عرق * سخن مرد گرفته بر خاک * پکران پیش سر فتد بر خاک * مرد نیست به ز زندگانی
خام * خاک خواری کم از خوی ایام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه وار او خون ست * روی
مرهم همان چراغ ست * شعلهٔ رنگش چو بنشیند داغ ست * احکام عدل الهی مصروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل حرفی با موزونیهای امداد کردن
افرازی سرافگندگان تیغ منع ارتکاب معاصی بر لیغ حکمتی ست و امر اجتناب مناهی
نشتر رافتی تا نفس غیران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویر نشوند و نفس عصیانیان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
که گل کردن عرق انفعال اگر به جبهه شبنمی ست برق مزرع آگاهی ست و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی ست زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این زنگ به هیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل
به بیباکیهای نشوهٔ مستی نباشد و مرتکب ناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
منفعله بانشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید **مثنوی** عشق در بند بند با غم ریخت *
همه به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم انیست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فایدهٔ تحصیل همین ست خرمن سنگی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت
هرگاه به مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کسی نبرده **قطعه** غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی خبر علم حقائق
دیگر ست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده * مردمک دیگر سویدای شعائق دیگر ست *
زین نسخه‌های که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگر ست *

بهمواری فهم سخن گوش وا نیست و بلند رفع وجه چشم هوش جهدی کن که غبار بحث و انکار بکلی
از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت افزای دربار با ملت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد
افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد تماشای بی شماره است اعتماد بر فضل حقیقی کمار تا
سخن بی تکلف نقوش و خطوط تا پرده از حقایق برده بیت کشاید و نسخ اعتبار تمثیل و تمثال بر طاق
نسیان گذار تا از دبیرستان گاه سخن حرف و صوت هیچ ای اشهادت نماید علم دبستان تحقیق
سفید سبق کتاب مدان و معمای نسخه یقین از دفاتر دلیل تحقیق تحریر ان رباعی
هوشی که بسفیدی و سیاهی فهمید * مپسند که سر حق کماهی فهمید * گفتم سخنی اینک پس ای کسب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق ارشادی بیان است که اسم و رمز اسرار که
سخن پرده ی سر ایم چه نسبت بی ساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سر چشمه
زلال سعادت محیط ابدی سیادت میر ابو القاسم ترمذی قدس سره جبه نجات بشارت
فیض قدس مجمر حال تقدس مآل اوست و بر دانی عبارت انجاب شعر زبان فیض اشتمال او
پیکر استعدادات را هیولای صورت کمال در یافته ام و معمای صورت بخلیت و اشگافته
بعد ازین باندازه امتحان درجه استعداد از مطالعه کلام فواید انتظام سلعت که حقایق را
دران لباس عرض رنگینی های تازه گیست و معانی اوران کسوت دستگاه کمال
بر آرند کمی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمیکه بمشام تفتیش نشاء دماغ
شوقت رساند یا رایحه نشر گلاب اثر بمشام وقت افشاند دسته بند سبق اقسام آنرا
سبق جهد خود شمارد فراهم آورده های داین استعداد بر سر عرضه میساز د تا بسر برن گردد
که عندلیب فطرت از سار چه گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچه تا امت از ره سی کام
رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه اعتبار است بلند گرداند و الزام این
کوشش بسر رشته کارست بجای رساند شعر قوسی چه لائی بجرات کسان خامه دار *
صریری بتحقیق خود هم برآ * برون تا ز ظلمت وهم خویش * مکن سیر در کوچه فهم خویش *
صرو هیچ گوش از پی حرف کس * بدل ساختی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن
کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم *
انچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون سر یک طوفانش از جانمی برد و هر چه از خارج
جمع نمایی هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون قطره بر هم میخورد زنهار با گفت و گوی

سبحهٔ عالم جنون گیری تا هجوم اوهام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری جبهه طلبی نیازے از ان منزه است
که قطره‌هاے بی‌سر و پا اجزاے جمعیت گوهر نفهمند تا موجهاے امید بسلسلهٔ عرض بناے بی‌پیوندند
بسبب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آراے دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزاے جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک قدس رنج آب و گل نبرد * سعی‌ها در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد تا سر بجیب دل نبرد * نکته طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سیر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کم از نهادها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر الوان قدر دور ساخته که نسخهٔ دستهاے بهم سوده آوازش توان داده
کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنا آورده که بچاکهاے گریبان ندامت
راهے توان بخشا و جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر صحبتان معذور دارند و
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس دلیل دارد اگر همه رسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مائل بتکلیف تری نمودن ست آتش بهر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
گشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب برنیاورده در خروش ناقوس غوطه خوری ست
و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق مجال تنهائی گنجیدن تا فهم نماید که لبیک طلب نهانگاه
کعبهٔ دل چه سبحه شمار و ناچار نقدی که در گره خویش نبسته اند از کیسهٔ غیر مے شمارند و
سرے که بخیال خود نه دیده اند از گریبان دیگرے بر می آرند از تغافل آباد افکنده این
وادی گرد و بنیاد خاموشی گزیده تا بی‌تقلید زبانها حرفے توانی فهمید و از صد هزار
غولستان وهم وطن یکسوی گوش التجا بری تا از پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید رباعی
انکاری غیر باش تصدیق این است * وا گردد دل دلیل توفیق این است * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید کن که تحقیق این است * اگر سعادت ازلی دلیل بینی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزاے این نسخه بشیرازهٔ الیقین آوردن که بدرک حقیقی

فقفل سنخ فهم وکیفیت حضرت حق ست و محرک طلبی همان اراده ذات مطلق هرگاه شمه ازین نکته
وا رسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام و چون رفع سے ازین دقیقه دریافتی بجنبل فهم ناسوے
حیرت نیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا نداني تحصیلها بے فائده تا از و نه خوا نے
قطعه نزاکت فهمی اسیرا بهر حبابی پرده بردارد * ز سطر ریشه چندین گلستان مے توان خواندن *
بهر جا دقت تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پرواز چراغان مے توان خواندن * سواد
نسخه دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران مے توان خواندن *
حسب الارشاد مدتی مطالعه منظوم از اشتغال ضروری مے شناخت و بقدر حوصله طبیعت را
مشغول تامل مساحت معنی که فهم ناقص بلفات ادراکش میرسید معروض شمع معارف
اقبال میگردید بیمن کرمهاے نظر التفات روشن سوادی بهم می افروخت و بعون
چرب و نرمیهاے زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش مے اندوخت اکثری بسماع
اشعار حالی وجد میکرد و بنده فی مضامین عامے از جا در می آمد دران حالت زبان برق
آهنگش بانداز بدیه پیماے آتش در خرمن تصورے ریخت و بیان سراپا فرهنگ باییماے
مناسب اداى حیرت انگیزی اندیشه می بیخت باقبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند
فطرتان از مضامین بلیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی سخن بیگانه خیال
شهرستان سخن طبع آزاده اش از صفاے جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی و جدا نیست
نه منحصر تکرار بیاضے و نشار اورا کی ذاتی ست نه موقوف ساغر ورق گرداننے **نظم**
همچو شبنم از تامل دیده گر وا کنے * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست
موزونی نه کسب عاریتی * گل نسے پر فشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * موجها یکسر به تیغ شوخے خود بسمل اند *
دل طپش فر باسته ایجا هاچیست ارشاد نیست * از آئینه اسرار هنرش مثالے پرده بر میدارد
نفے نقاشے فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریرے نماید سخن
فضل حق بسط العنایل آورد وقتی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست حریر
ریزے سکنجبین بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکے از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردید لابدیهه این مطلع از زبانش تراوید **فرد** محرومی دیدار تو خون

در جاگه انداخت * چشم چه کند چشم تواش از نظر انداخت * ازین دست نونخلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می کرد گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد
و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا برشحهٔ
جرعه پیمایی جمعیت هوش گذاشت هرچند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشتهٔ ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضهٔ انوار ضمیر منیرش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و باستفادهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشتهٔ تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یادشان نگشاید و زبانی نیست که درو انتهای حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبههٔ سجود نیاراید غزل گریه بزم عیش و گر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان هر دم زدن از خویش کم کم رفته ایم * دیگران چون غنچه گر محمل طراز
عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد وحشت از عدم
آنسو ترست * از رفیقان واپس اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن *
این پس و پیش القدر ها نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت با آه حسرت می کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون شبنم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد بالی می زنیم * لیک تا این
گرد آرامید با هم رفته ایم * استفادهٔ صحبت همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدرهٔ بی نیازی کلاه حقایق سپاه معارف
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دایرهٔ آگاهی مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هو اللهی مثنوی خورشید سپهر
لایزالی * یکتای جهان بیهمتایی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آئینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش * هر گاه زبان
بثنایش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل ترنم پردهٔ گوش ست و هر جا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل

تسبیحی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجده تن از ادای عبادات فرض نشمارد و تسبیح تهنیت
ثنایش را بر زبان شکر بیان نه دو بعتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی ست بلوازم ادای
فرضش سر بنیارد **غزل** در عالمی که با خود رسیدگی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او وانمود
ما را * مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پرده از
فطرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را * امداد ما سوی کرد چندانکه
صفر گشتیم * از خویش کاست تا بر ما فزود ما را * دیده سخت حیرت ست از رعایت آن ارشش
چه دانستم بی زبان شمعی چه فرش است در فضای صفتش چه بال گشاید **فرد** قبله
خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است * اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام * اگر از کمال لطف
نشان بیدم مقدمه لا احصی ثنایی در بیان ست و اگر از فضلش بیان سی نمایم انت
کما اثنیت بر زبان دو یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق تعین حقیقه نیز از سلک
تو هم غیر و سواد بحر بیان مجمع فرقت آئینه رموز هیچ نیندازند تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور
با آفتاب چشم گشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب چشمه راه برده چشمه غیر از آب چه
بر بستی آرد **نظم** با انوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکیست * بآن نسبت که چشم اری تری
با آب نزدیکیست * نوای سخن اگر ب افسون زخمه بیهوشد * ولی با ساز او این نغمه
نفی مضراب نزدیکیست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب پیدا شد * خیال ست اینکه
با گرداب پیچ و تاب نزدیکیست * بجستجو گفت بستم خیال آستانش را * بیادش چون بناله
سجده ام محراب نزدیکیست * چو در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل * کرش انسان
کمال خوابی از آداب نزدیکیست * آرایش آداب مجلس شمع حقیقت صدر لی مع الله
جاده طریقتش نفی سیر قدم از اتمم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام
جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینه بساط ادب ره بارسی سیران
وقار سبک سنج گرانیهای عرض گوهر مقصد و خاکساری اوضاع تمکین خشک بند قامت
جوشیهای خون منصور پایه مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال
و سر سر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسر عالم نفره جلال **نظم** سیادت
انتسابش مفتخر چو بحر بگوهر * بزرگی از مجلس منبسط چون چرخ از اختر * کرم بطینت او منحصر
چو موج بدریا * حیا بجبهه او صرف چون زلال بکوثر * آئینه اعتبار عبودیت از نشان جبهه

بجودش چهره‌گشای وسعتگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
پرداز گوهر ملکی تنزه ذاتش چون آب از گوهر نفی تیار نسویان محیط امکان و تقدس
از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز بر روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن
چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آیینه گر چون چشم محبوبان ز سیمایش * تبسم صد سحر
خمیازه هیچ وضع خیابانش * نگاه صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند
از گوهر جوهرش صدف خواهی * بهمانی سینه پرداز و زدل تا واکند جایش * فلک با آن
زبردستی بود مشکل که بر داگیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او
سطح قدرت لبریز حق گشتن * نخود هر کس تهی شد این پری بالذراعضایش * درسنه یکهزار
و هشتاد و یک میرزا عظیم بیگ را که بمرحلهٔ علوم فقه و احادیث بعلم فطرت نعمانی می‌افراشت
و چهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت * خانه تقدیر بفرمان کلک الهی دیده
جادهٔ هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور
گردانید بسبب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرسوده بود و سایهٔ التفات انوار برات بران شبستان تا آل خورشیدی
گستر بوده مدت سه سال هر زمانی کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتو صحبتش می‌افروخت
و این ریزه پرست مائدهٔ اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می‌اندوخت درین
فرصت تنگی حوصلهٔ تحقیق نازش دستی بجود و دریافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر
گریبان تر دماغی و اشگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص
از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس بر تر زدیم * هیچ شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه شهود ذات معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرآت غیب
دانش در هیچ زمانی دقیقه ما لا تحصل فرو نمیگذاشت معارف به هیچ یکه اراده نمایند محو فصاحتش
بود و حقایق بعنوانیکه تخیل کنند صرف تکلمش می‌نمود درو ادی ارشاد و سلوک کلام قدسی
پیمایش وراء کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلند

سر منزل تحقیق ابوزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوه رعنائی و بی همواری
فقرات منثور جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
انوارش به پرتو چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش بر انچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان در روشنی سعادت داشت بی تکلف از حصول فوائد همیشه نگاشت

رباعی — در کوی دلارام گذر باید کرد * فعل بد خویش را هدر باید کرد * آئینه شوق
با صفا باید داشت * در وی رخ یار را نظر باید کرد * بآیین دستور شاهدان خلوت معانی
سخنی زیور کلام موزونی بمعرض قطع نقش باز نداشته‌اند و نابینایان گلشن حقایق بی نگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش کردن سهی افراشته‌اند همه جا دهر را آبروی
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر را اتقیا در مراتب فراغش
حل معمای اجتهاد منکر اوضاع مایزید و هم از مشاهده احوالش بنا بینای خود مقر و شاکی
اطوار شبلی و جنید مکاشفه کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
سخن لایحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند من یهده الله درین صورت
چشم تامل کشایند دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا برهان بپیوندد که محیط گوهر این جنس
صفات بجز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتوانند بود و بغیر از موید بتایید الله دست
این قسم تصرف نتوان گشود و ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا مقصد لمعات این انوار

قطعه — از ید الله که نشان جوید کسی * جلوه گاه کشش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
هر سحر سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین *
سطحی فرش زمین اولیاست * غیب در هر جا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست
گر بتفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان زمزمه اسرار انچه از پرده قاف نون
کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب جرئی نمی‌شکافت که نگاه سامع بی تفاوت تجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه آغوش هرگاه زبان

بلمعهٔ بیان جلال سی گشودند دیده‌ها را در جرأت شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون سر رشتهٔ
حرف بذکر جمال میرسانید از برای محفلیان چون شمع بی‌پیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی
نی آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودی نی موسم بهار خرمن میکشید در
احیای موتی دم اعجاز مسیح بهدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** هیچ صد مهر اید سامعه دوار زند * تا این فسانه
از جنبش آید بیرون * چه قدر چشمهٔ خورشید تطاول آرد * کاین چنین لمعه از جنبش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب
چرخی بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خانه ویرانی می افراشت
متصدیان امور از قهر بیم سیاستش به شکنجهٔ حرص اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا سنگی
فاغبال سیاستش می گذاشتند با خشتهای دستش و پایکش از نیلهٔ کوششش مهابت
سم بهم میرسانید و بیقیتی انداختش از [illegible] یک آبله شکسته بالیده و ابله تقلب
دریچهای هوا اشیان گشیده و از گل سر و پایش بیضهٔ بیضه سر بر آورده عضو عضو از سر تو
تشنیب [illegible] رو نهاده و پیکرش دو باره بفکر اعادهٔ هیولای افتاده غنیمت شماری
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش [illegible] گردیده و عاقبت اندیشی
[illegible] رشتهٔ حواس [illegible] شورش بار و استهتار [illegible] زندگی [illegible] محشرش نباید کشید
قطعه آدمی [illegible] ناتوان [illegible] آهنگی * نه بقا را [illegible] ایجادش
نه ثبات آبروی بنیادش * گریه بر [illegible] * تا نفس [illegible] گداخته است
حکما در معالجه‌اش [illegible] اشها بر [illegible] افشردند تا آل کار [illegible] با فسردگی
خون فاسد کشید و مقصد آن فساد بعلاج نداشت امید اگر [illegible] تدبیر جذام دست و پا
میزدند زریخ کشته زرد روی اثر [illegible] و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آشیان خاصیت [illegible] بیقرارش استعداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بهم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از التماس ارباب دعا آن همه شور و انگ کشید
که غلغلهٔ صور برانگیزد بارها بجناب حضرت شاه [illegible] بیچارگی اداحی نمود اما بمقتضای
ناهمواری وقت دعوتها مسموع توجه بی نیازی نشود تا آنکه روزی التماس مبرا اظهار
بعرض قبول رسید و باعث تشریف بقدوم بندگی قوام گردید یک نظر عنایت حضرت

در بنیاد طبیعتش وا نگذاشت و به رنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آنکه زمین اعضایش
بر داشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهایی که روحانی از آئینه
زنگ خوردهٔ جسم بر هم زدود قطعه ای لب خاکی که از یک شحنهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
جنبید صد چمن در بار بود * وی لب ما پست و بلند و هر کز یک موج سیل * تا تامل یا نمیر اند همه
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک مژه وا کرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوقی وا نکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بدان مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بر زمزمهٔ آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیمار دستی تا
سر تسلیم بر افراشت بمضمون آنکه بیت براهت مرده ام تا زیارت خانهٔ خاکم * تو چی آئی
و من آسوده آتش در مزار من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سر و برنافت
گردید که ما از تو چندین ساله کلفت بر داشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسایی هرگاه
مأموران عالم قدرت بار از دوش ناتوانی بر میگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمایی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طراز مسند گوهر مشاهده و گرداب ست و آشفتگی نسخه
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بیرای دل بمطالعه آورد قطعه ای نفس تا کی و هم
از کلفت اوهام برآر * تهمتی از گرهست بود که بارش کردیم * گر فلک صد در تشویش برویت
وا داشت * فرده است باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست
همچو تار ملت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از رفضه که میمون بازیچهٔ بی دینی
بود و خرس تلهٔ ناقص آئینی دائم الخمریش غوطه در بول شیاطین داده و بادبروتش
با صرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در همین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت نیش بجهی از برون گردان جادهٔ
ادب دهان گندیده اش در فحش کشود و زبان نجاست پلیدهٔ چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کو ویست در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با همچو خود ستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم طبیعت و پایان طریق تملق نه پیمایند بازاری در نظر نیست که هرزه گردی
اینهمه خاک آوارگی آلود عرق نگرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه غباری از انجا برسر بنا شد اختیار عزلت کمینگاه امیدی ست که بنقب اشتهارش
در مجلس صاحبدولتی راه تزویر وا نمایند و به افسون ساخته چند دفتر عرض خوارق و کرامات
گشایند نسخه گونیا بااین مرتبه که مثل خان درانی را بگویند که ما ترا نجات بخشیدیم و
دکان آرای این قماش که هیچ امیری را نفرمایند که ما از مجلس دوامت واخریدیم اگر از
تمکین منزلتی داشته باشند می باید برده اعتبار زدند و اگر از غنا دستگاهی چیده اند چرا
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشنیع لا یعنی چند که درس عقائد این سگ سیرتان ست
از زبالش بدتر ابدو از مغلظات که طعمهٔ خاص این خوک طینتان ست بیجا با جا و بد
بیجان شعلهٔ تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که دیر
دماغش پیچیده بود روی جهنم آباد گذاشت **قطعه** ای پنبه چیده بر خویش از تار و پود ما *
وانگه بروی آتش جرأت گرسانی * ای مایه ات کف خون آنهم ز پوست بیرون * خواهی
بخود چه افسون کز تیغ بی هراسی * جمعی که ناخن کین از جهل تیز کرده * برگشت هستی خود
خود کرده اند داسی * ای خون گرفته آخر وی سر بریده بحری * با حق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسی * حرف زبان مردان پیغام بینشانی ست * این پرده وانگردد بر فطرت
لباسی * تحقیق سخت دورست از ناقصان تقلید * فهم یقین نیاید از مردم قیاسی *
انکار حال مردان همین بقا ندارد * ای بی خبر چند کن حق را نمی شناسی * چون متصل
دروازهٔ شهر رسید صاعقه از پردهٔ غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی
که ساز سواریش بود یکبار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سر
شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از
ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غلوی تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری
بملاحظه پیش و پس چون خری گم شده اش جستند و سیاهی مغالطه بچشم نزدیک و دور
می شستند ناگاه زیر طاق پلی که قاذورات شهر در انجا جمع میکردید و از آن دروازه
تیر پرتابی تد فاصله میکشید با سری پر شده و روی آماسیده ولای تیرهٔ متعفن بر سر و رو
چسپیده گویا تا بگردن در قطر آتش سرنگون غوطه داده اند یا از نکال جهنم واژگون سبدی
بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه وار صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای

شعلهٔ اضطراب از آنجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت خرمنهای اشیا ناگهان افتاده
که در شور مستی بیرون دویده است و از سر حلق پیر غلغلهٔ سلسلهٔ تدبیر تحرک بجا رشتش ساختند
و جوهر سعی به بوتهٔ تدارک گداختند سر چشمهٔ آئینهٔ آب به زنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
نشفت و برخاست ننمود و حد سوهان تفتیش تحریر اش آوردند رشتهٔ زبان تیغ گلولیش بود
نگاه و شش چندین خلل پرس [illegible] که و تابانا نه از صدمهٔ گفت و گو عهدهٔ برهمی آورد

نظم

منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * [illegible] تامل شد یقین سنگ بود یا خر بوده است
زانکه در تحقیق جنس کمتوان یافتن بوی حسد * [illegible] تخالف از هم یکدر بوده است * جنس یک
هیات نفی است بی ترکیب لفظ * [illegible] اشکال اگر گوید گهر بوده است * گر ز باطن برخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشئه پیدائی جدا است * چون بصورت [illegible] گل تیر ساغر بوده است * بی معنی گر نفس تخصیص
باشد اشتراک * از هیولا تا [illegible] از بر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بد بست و یا
ورنه خرس اندر [illegible] از که کمتر بوده است * علت اضداد خلق [illegible] فطرت است *
زین سبب با بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی دیگر است * هر که
خصم انبیا بوده است کافر بوده است * چون نا بیناست صحیح از زبان لعنت بیانش و [illegible]
حاضران گردیده بود و [illegible] بیان هنوز به گوش عبرت نگاهان نکشیده [illegible] و استماع
آن واقعه گواهی داد که [illegible] این [illegible] است همان ترک او بست و بی خبر است همان
گستاخی مبتلا است این [illegible] غضب نگاه داشته [illegible] آن قدر سریع الاثر [illegible] که شبهه در طبایع
راه تخیل نتواند یافت و برق انتقام آنقدر [illegible] نه پیوسته که غبار احتیاج حجاب توهم
تواند شگافت لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر [illegible] آتش رسانید که نقش [illegible]
[illegible] ادبان باید تنبیه تحریر نباید مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و جوهر حال گستاخ رویان
باین مجلس سطر رنگ نگرداند مگر از دست [illegible] تمنا [illegible] قصه در عرض [illegible]
شکوهٔ ما روشن میکند این آئینه اعجاز روشن میکند * قبل از ظهور این حقیقت حضرت شاه
به ولایت مسافرت نموده بودند و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را به آستان بوس فرستاده و [illegible]
جرائم آن ملعون که [illegible] طریق مصاحبتش [illegible] عهده او یعنی بیخبر کیفیتی از لغزش پای

ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوریهای باطن بچاه هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال عذر پذیری نبیناد غزل
دریاوالان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سرگذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بد طینتی اگر سپرد راه غفلتی *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زبانه بسلسله چیدن ابرو
پرده ناشکیبهای کوره جلال لمعه بچهره افروخته سپهر دکه‌ای خودان محفل غنا فارغ انداز اندیشه
غرضی که خلق مجهول به سینکی شان بکشایند و مقیمان گوشهٔ فنا آزاد انداز توهم عشقی که
هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس احتیاط لفظ
است روا نمیدارد که هر بیباکی کمر بخواری فناستان ایشان بربندد و از تعلق زبان تمردی
که بهتر از اعادهٔ گناه باشد با من آباد و ملامت پیوندد فی الحال حاوشان بارگاه
قضا باین تأکید حکم در داده اند و قدر انداز آن عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
گشاده که جان بی اساسش بهان سنی اعتدالی سستی قبض گرداند و به تعصب گاه ضلال
و سلال ماتک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث هلاکش از برودت
و یبوست خارج یافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از معان حسیم دشاق
در کارش کنند شاید بتوسع گرمی دماغ زبانش بکشاید و از شکنجه لقوه برآید مجهز محل
مرو کاوشش بند بند و فرونگشت تا آنکه غرغره کرده هلاک شد قطعه
ای سرکش ناپاک تو ایلدم بیاسائی * گر انکار و تعصب پای تا سر آتش و تفتی * بسوز
اشک سوزت حجهنم دامن دیگر * باخبر باش بیر وی از خود قطرانی تا کی آشفتی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود روای خر که نهش رفتی
ضمن زبان سنی بیان سروش آگاهی عیان گردید که هرگاه حاکمی نقش غافلی
میسگرد و نخستین آیین معدلتش تنبیهٔ اهل فساد است و تخریب و تأکید اصلاح
شداد امور که نقش اختیار این ممالک بقبض تصرف او واگذاشته اند در نقش
این صفحه نیک توجه بانکاشته اگر باین صورت تادیبی نقشش و وقوع نگیرد آواتب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و تغافل نیر و اختصام باحکم رعایت طلبیدن ازین جنس
سی ادبان به بساط آزادی فضول سر افرازند و بغرور شیوهٔ گستاخی انگیزی ازین قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در نبازند و وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شاید بفضل الله بالیشاء و مایرید **قطعه** نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در فنا می شمع
آتش میزند * تا سواد اعتبار انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * هست خون زین میچکانندش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد و اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خار این بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد دگر درکار نیست * خامشی گل می کند
تا ضبط ناموس شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر نباسی عرض کمال
بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همت پایه ندارند با نکار احوال کملا کما
با کلاه بی نشنی که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند
و با قدم بی تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که دماغ خالی را غرض نشاء سپاهی به قوت رنگ راست نباید و کیسه تهی را باد بیمغزی
گره فقود رایج نگشاید انجا هرزه درائی کاروان لاف از سر خنک طعن دیگران مشتاق شانه
ریش گاو می خریدن ست و بجاست در رشته گذاف بهمان انگشت و خلل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا حیثیتی سخن ایمان گشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در هر تیره که قیل سائل منصف معقولی سخن هست جواب منکر
بتا اینقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و اژدر نمائی هیئات عصا موم گدازیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشش انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر با آن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و با آن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نه بیزد **رباعی** تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکروه است * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری میپسندد و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان
تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
تماشا آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر ماشورهٔ جولا نبسته اند
و نی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بحرف مبغیه تنیدن دکان عجز رواج آراستن ست و مدعی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رهی ز طبع خودکام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز مگس *
نی زینه تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی فرد دید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید
سکتهٔ وضع حرکتش بطبع روان ناموزون افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردد اگر نافرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نبرد و صدق مقال بی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمی شود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقد گوهر تحسین از صدفهای
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز تعویذ تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و
بهمان جنس مبلغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که بغیر سمندر
بر نمی آرد نادرست از هوا که باب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را به تقدیمی
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید کرد تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیفرازد
و چون ناوک شست صاف تا بنشان گرد گمند گوشها با تقیا ز صدای زه نپردازد
معنی این بیانی نیست بهوس انشای قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بمی نخواهد بنفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش

به فتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سراپا تسلیم هستی نتوانند گردید باری القدر
خاک گردند که زبان دعوی در سر همه توانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت تراز خطا نیست
و در مقام عاجزی شوخی عربده بی حیائی غزل آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند*
از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در هیچ که غیر خموشی علاج نیست* بیهوده رست [illegible]
بیچون و چرا کنند* عریان تنان بعرض انکار پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند* شور
غبار با نفس هم فرو تر است* چون سر همه چند نفی موج صدا کنند* زین نارسائی که
سجود هم [illegible] سپرد از تا سکی آن طرف کبریا کنند* چون اگر خیال جهان جای شده است*
لنگان [illegible] وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا چه هم یقین
به حقیقت گرا کنند* کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در شبستان عالم کون
بهر جا انتشار ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند [illegible]
خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است
جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال [illegible] ساخته و در مقام [illegible]
لمعهٔ قدر بانی وجود استعداد هدایت مائل [illegible] افتاده است [illegible]
باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده در آئینهٔ انوار [illegible] قدرت جلال
[illegible] عرض جمال [illegible]
[illegible] استعداد نبوت مامور دعوت خلق [illegible] ولایت [illegible]
اقتدار ولایت هرگاه خلعت [illegible] هدایت [illegible] نبوت [illegible]
ولایت را در حالت اختفای جمال [illegible] نبوت قصور کردن است و نبوت را در معرض
استتار جلال پنهان عرض جوهر ولایت بجمال آوردن تصرف این دو کیفیت [illegible]
صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت [illegible]
[illegible] تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دفتر بغور هر نقطه که پرداز زند
سواد انجلیست [illegible] وازین ساغر بلند هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان
تحقیق نسخه تأمل بمطلع و مقطع جهل و آگهی سواد و خط پرکار روشن است و در نگارستان یقین
بی ملاحظهٔ پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحهٔ عینک هر جا نظر در بهارستان گلها رنگ مضمون گل است*
چون شکفتن موج رنگ گل زیر مشق رنگ شد* آن صدا گر خاسته هم نقاب تار بود*

تاکمان چون خامشی مجرای سیاه‌آهنگ شد
دیده پوشیده با خود وحشت سیر وحدتی
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ما هی نبود

شوخی زنگار گر چه پردهٔ روی صفاست
تا شرر واکرد کثرت خانهٔ بیرنگ شد
باطن اینجا ظاهرست غافلا اینجا با ملکست
کوشش ما پای در دامن کشید لنگ شد

چون برون شیشه جوش پیدایی پرده دار رنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی می‌کشید
هوش عالم چرا در فهم معنی دنگ شد

الحاصل ذکر احوال این طائفه خیر همین طا[...] رهست بنا باید و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه بیاید خاک را بی جدول مراتب رنگ دلیل آیینه داری بهار محالست و سایه را بی‌ظهور صحبت انوار چهره‌کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودنست و از گنجینهٔ رموز با نمودن قفل کشودن

نظم

حبابا از بحر گوهر چه نتواند نشان دادن
رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید
سپندیم یک تپش عرض نوای سوختن دارد
خطا وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
طرف محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خودست اینجا

سراغ عالم دل از من بیدل چه می‌پرسی
اشارات نفسها از طبیعت سائل چه می‌پرسی
ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می‌پرسی
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می‌پرسی
به تحقیق هم گر خطا بستست از باطل چه می‌پرسی
ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می‌پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای استعداد کیشان به آیین دوام شفقتی که اخلاصکدهٔ میرزا ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محمل سعد اکبر می‌گردید و بود و پرتو عنایت از دورباش لمعهٔ سعادت خورشید روزی سایهٔ ابر کرم گوهر پاشش نشئات حقائق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می‌نمود ناگاه لقمان دارالشفای روحانی حکیم طاهر گیلانی که تفتیش حد تفتیش از حرکت نبض نگاه لطافت خواطر پی برد و از آثار قارورهٔ اشک علامت حدوث آرزوها واشمردی به سرگرمی ادای کار رسی چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و به جذب عروق شیوهٔ همواری چون آب گوهر رشته از اعضای موج بر نداشتی دلچسپی حرکات نشتر نبض بربها تحسین راه نگیدن می‌بست و حیرت بیانی انداز تقریر در زبانهای آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی بود و سفی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشی و طینتی ملطائف وضع آرمیده آیینه ایجاد همواره بوسهٔ سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه ارباب محفل قدس منزل گردید در جواب هر خطایی که تا لفظ به حرف رساند

چندین هدیهٔ نیاز بعرض رسید او در مقابل هر اشارتی تا بی‌حرکت آرزو نیز از نسخهٔ ادب می‌گشاید قطعه

شود قابل رخصت عزّ باری	خوشا قطره کز نم فیض دریا	ادب می‌گشاید
تو هم بر فلک نه کلاه سعادت	کند آرزو بسمل پرفشانی	زهی ذره کز تماشای مهرش
بتن خرابی سر رشتهٔ ناتوانی	نه بزمی که عجز است ساز قبولش	اگر سجده‌ات جبهه بپای رسانی

مطالعهٔ طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها برداشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفتگی‌اش در هیچ طبعی اثر تنگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند ما از حق درخواستیم تا باطنت را برنگینی ظاهر نسبت گرداند و آئینهٔ اعتقاد هم برتبهٔ صافی کلامت رساند اما غریب وقتی بانجا نسبت کشید و طرفه حالتی عنایت بآن طرف گردانید بهر حال انجام صیقل کار حقیقت بهفته موعود است و گل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود قطعه

در هر بساط آئینه‌ها دام چیده است	تا شاهد قبول نصیب کتابیست	با ما تو جمله منتظر فضل و رحمتیم
سر رشتهٔ سحاب کرم اختیار کیست	از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک	تا جلوه مائل چمن انتظار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال بر تکیه‌گاه زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودا در یافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر تپش فرسای شعله بیقراریست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه بی‌اختیاری اشک چکیده آلست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده بر فشان هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسالتی نگیرد گسیختن آن یقینست و پیمانهٔ اش اگر از خمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند برخاک ناامیدی ریخته نظم

خزان این تشکل که جمعیت رنگش شکست آرد		چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بدست آرد
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد		بهر جائیکه خند بکنقش نقش کف پایش

بمجرد عرض میرزا لطیف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عیادت گردانید فرمودند انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت و انکشاف گفتنی اما اگر بر فاقت شما عزم ملازمت ما نماید بهار اقبال تمانید و تنبیه صبر آئین تسلی مانع آیند شهنوزده روز دیگر با قیمت لطایفی که در اراده است معین ست هر آئینش خواهیم کرد و خود

بخود کشش این طرف خواهم آورد رباعی

معجون حکیمان الهی دگرست
پرهیز مریض وصل صحبت اینجاست
اجزای سفیدی و سیاهی دگرست
یعنی اثر ادب نگاهی دگرست

القصه تا به بالینش رسیدیم گریه صفا قدم پیشتر استقبال ما نموده بود و تا بی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم گشوده بیتابی حبابی در نظر نالید تنک مایه استعداد به هم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه انداز بازپسین موجوبش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشه نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصویر بی دست و پا محبون شهود حقیقت الغرض پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز بلا زست برق غیرتی بخرمنم نظر دوخته است و لمعه هستی چراغ بنجودیم افروخته نه جرات اظهار که نقش بیجایی بر لب توان بست و نه طاقت ضبط که طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش شکیل ست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در رهن قسمت غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تافته که بی سایه عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاوید هم بایدبود و شعله زنهاری سراپایم در گرفته که بی رشحه ابر هدایت نجاکستر ضلالتم باید فرسود نظم

دست قدرت هر نگه تیر کش زده اند
چون شمع گداز ما کیم آب زند
خوبان که ره طبع مشوش زده اند
تدبیر کیست کز دم من آتش زده اند

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می نمایم پرده جرات از کار می کشایم هیهیت پدرم حکیم نور الدین در صحن باغچه این کلفت سرا مدفون ست و دشت خاکش وحدیست این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

تو تا چشمی بحال خود کنی باز
سر سودای یاران کجائیست
ازین هنگامه گنبد بی تامل
تماشا پیشه راسیر مزارست
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان داد آواز
بفکر خود گره گشتن رسائیست
دلیل حال عبرت آشنایست
نزبیه پاینگاهیست تا به صفی
که الفت یک قلم سازه جدایست
بحکم عهود و ستام آن

روز که استعدادی فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تراز بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موحشتر از حیات عفریت دود پیچیده

سعایت کرده‌ام سر از قبر بر آورده که افروختن زبان شعله‌اش می‌نالید بل انگشتی معین دیدم که سوختن در کسوت خیالش می‌نالید چون تامل برفع شبهه داشت جرسی بود در کمال کراهت نشسته و لعبه انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیمست که بی‌پردگی این نقش رقم عبرتی می‌نگارد و گرنه عبور جرس در هیچ مقامی صورت ندارد و دلگیری کدورت شام سواد و اسیه‌ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز مثال

هراسی بجلوه خیال آورده‌ام	در دل شب چاره از وحشت ندارد مجلس
لوح سودا یک قلم منقوش اوهاست و بس	سایه خود هم سیاهی گر کند بی‌وهم نیست
خاصه هر گه سایه آفاق گیرد پیش و پس	خواستم بر گردم ناگاه جرس فریاد

بر آورده کرامتی ظاهر شد نور الدین امر از سن مهراس اما از صورت تمثالیم معنی کار عبرت شناس اینها نتیجه آن معاصی ست که در دین باطل خودگمان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزرعه اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می‌نمایم و در انتقام یوم موعود یان باین اصناف عقوبت چشم می‌کشایم اگر از روی حقیقت نقاب بر دارند زهره سنگ مشاهده‌اش دیده آب می‌پوشد و اگر شعله باطن شرارتی بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش زبان گداز بیخبر می‌شد اینکه من مبتلا شدم بنصیب اسیری مباد و آنچه می‌بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخه حالش باین مضمون نداست بنیاد داشت و ساز اعمالش با این آهنگ غبار توجه می‌افراشت

مثنوی	کای عدم از چه رنگ گرداندی	بر سر ما چه خاک افشاندی
همچنان کاش خاک می‌بودیم	تا ازین ننگ پاک می‌بودیم	هستی از نیستی بتر بود
سایه از خاک هم سیه‌تر بود	آه ازین زندگی که آخر کار	گرد بر دوش ما شقاوت بار
غوطه زد در جحیم سایه ما	آتش آمد برون ز گوهر ما	آمد و رفت ما نبود بسی
خبر بقدر رسیدن نفسی	زان نفس در فنا ستم امروز	صبح چندین قیامتم امروز
دو نفس زندگانی باطل	کرد ما را ز اصل خویش خجل	آب تا حاصلش بر مهیا بود
سوختنی که کافر مهیا بود	آن عذابی که گوش کس نشنید	تا ابد چشم بسته باید دید
چه بیان حرف ما نیابد راست	شمع افسرده سوختن برخاست	کرد خر سیکه دین رقص ایجاد
مرکز صد هزار نفرین باد	بجبر و شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست	

وبیخودی بر صفحهٔ خاکم نقش بست رفقایم از انجا برداشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند برق این هیبت زهره‌ام گداخته است و فنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهم بتمهید یک مژه راحت و غنودن بیدار یم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم می‌بندم غبار آن تمثال بعالم خیال پیچیده است و اگر مژگان باز می‌کنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین گواه است که هرچه گذشت این رموز اثر نیست از توجه حضرت شاه و سرمهٔ این بصیرت سواد است از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتی نگیرم بدین کم جاذبهٔ همت حضرت گمارید و برین شکر دهٔ ادب سهوالی واجب شمارید آشفته توجه‌ام بتکمیل ارشاد و صفای حسن قبول گیرد و چشم از همت ترسیده‌ام غبار آن درگاه را بانس سرمگی پذیرد قطعه بعد مردن گر کفن داغ ست وحشت زاست من

خاک هم خالی در آتش مینا بیا جا می‌من	گر بصد جا هم بسر نگون غلطم حیرت ست
در دل مأیوس خود یارب بلغزد پای من	فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من خواب غفلت آی من	گفته‌ام حکم بی‌نیازی مشیر این مصلحت ست

که یک دو روز دیگر از خطوط تسلیم در نباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جادهٔ یقین است و حصول گوهر مدعا بضبط همین سر رشته اما دره انجام مستحضرین مسعود است دعا عاقبت مستغفر محسود مژگان پاس صریر خامه بلغزش عجز در آورد و سطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچارند و بی‌اختیاران در بی‌اختیاری بی‌اختیار شعر

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است	چه هیچ آئینه تا نفس گداخته است

اسحاصل آئینهٔ حالش صورت نه نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر دعش کیفیتی فشان نداد که هوش از تصورش بگردش رنگ نه پیوندد و بعد سعادت ادای عبادت چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فارغ نشستند غلغل آمد آمد حکیم خون آمیخت و صدای از هوش بیرون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید به نفس باخته تلاش گریبان در وی آفتابی از در درآمد کلاه سوخته اظهار رشته سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و بر خاک نشست و لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشید جانبخشید هر چشم زدن چون آئینه زنگی می گرداند و هر نفس کشیدن از وداع سوزش سطری می خواند قطعه

هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
از تحیر چه شناسم که چه می پیمایم
خبر در آغوش تو خواسته نماید جایم
که عدم هم نتواند که کند پیدایم

ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بگشایم
جلوه ات هر قدم ساغر نیرنگ دهد
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رشته اعضایش می تپید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و سر مزد رحمت روی توقع آورده غفلت

عالم ترحمی و تحیرت کارم همی نظم
بوده خاشاک من آواره گرداب علیم

تحمل آهی همه تن یاس بیار آمده ام
ازلی سوختن اکنون بکبار آمده ام

فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

کردرین عکده از هر چه بکار آمده ام
در جهان اندیشه دودی می گردم سر رشته بخانمان سیاهی کشیده

در بیغوله زار تخیل شراری می پرورد محاسل تحیر من سوختگی انجا میدام و از چراغ زندگی پرتو نفسی باقیست آغوش کشای وداع امید واز سحاب فرصت عرق جبهه در قطره آبیار انفعال

حباب دید قطعه
یارب سیه ستیده و باز خاکم سرد ارا

ایام در رنگ طاقت زود در رفت
دست بود و شکست پا بود در رفت

از شرم زبان توقع سر در رفت
ازین عالم هر چه نیست فضل

می آورد لرزه عذرخواه و انحراف ادب بود و ازین دست انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روئی می زدود ملکه صعب ترین حالتیکه هیچ متر صدی متهم خیالش مباد و بر بادۀ انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامتیکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبینا و در وعده گاه

امید انا اندیشه تا قبولی قطعه
جمعیت از امید و نقش لبسته ایم

آنجا که صیقل آئینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فقد و دی آئینه

پیداست تیره روزی اجزای آئینه
گذار رقعش عالمی را غوطه

در انگشت واده بود و تماشای تلاشش از چاک گریبان در باکشاده شاه حقیقت پناه این

ابیات مغربی رحمة الله علیه بزبان مبارک راند ابیات

ما هاوسی عالم صفائیم
کو مرده بیا که روح بخشیم

ما جام جهان نمای ذاتیم
کو تشنه در آ که ما فراتیم

و فرسودۀ حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن اقلیم حلقه اش ابد اسم بخواهد چید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

وسعت آغوشی تخصص رحمت ست وکشادگی این نگاه جبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت
بی بهانه جوست وکرم سخت التفات خوانیجا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب
دل آگاهی می کشاید ورگ خواب در یک مژه باز کردن بنگاه بی آید تا رعونت سر
در پیش افگند آداب ست و تا سر کشی فال خمیده نزند محراب شعر

سر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم	گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر ست

خوشست یاد که ندامت غبار شکست نو میدیست از شستن نامه رقم سیاه کاری و یاس
آهنگی توبه ات فرده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر ستاقت بود که نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت کشود و بعرض ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وا رهانیدن ست و
بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزیند باین وقت گرد این حالش به پیشه
وهر کرا به نوازند باین آهنگ مضرابش نمایند
خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه سعی اقدام
غنچه صد باغ عشرت عقده صد دست غم
در بغفلت رفت بر طرف جهنم بسم الله
سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
بیدل مختار ست بر هموار سے هر بیش و کم

قطعه
آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بد ست
جامی انکوس ست اگر چه قید آهنگ فشار
گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار
یارب از برق فنا بنیاد نا داستی بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
بعد از آن بتلقین شهادت از نفس

ساز یکتا نفس آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوای
مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالیدن ساختگی
بسر نیاده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و بنقش سجده رقم آرزو عرضه داد که درادای شکر این
عطیه هر نفسی هزار گانه کم نمی خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتی تا رو بمنزل گذارم و همانجا
دوگانه اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد
که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار ست و سر جوش کرم در صلای شوق بی اختیار فاتحه
از انجناب حاصل نمود و صوب آشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیه آورده
مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت [illegible]

نفس رست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب درس
خروش برخاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود لیست چون نقش جبین
بسجدهٔ ابدی پیوست همه یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش رسیدند و پردهٔ
کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمردند

قطعه

مبارک بخاکش سپردند · سوختیم از رفتنهای آهنگ شرار
گر طلسم سنگ جستی از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون شیشه پر زنده بود · ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف · یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد
روزگاری کسوت ما تار پود وهم داشت · چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم · صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد
درد پیدا کن که این دریا سراسر هم است · نیست محروم اجابت گر همه آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من · چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل بیرای بلت کیش کراست · اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار · یا فی الجحیم آنهمه تشویش کراست

اما مقوله از معتقدات صادق کلاهان عالم رسوخ خلعهٔ گوش سبب و تفهیم
و نکتهٔ از نشر چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور سخیل است که نحن احسب قوما
فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم و فاق خاک بر سر اعتقاد
ریختن سست و هر را بالفت سر گذری و هم وصف کیفیتش برنیای در عزای اخلاص غبار
توجه انگیختن هر گاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد
حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش تا بد یا نقش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد
در بهار مثال این چمن بحرفش یک رنگیست نه تلوین و فیض تلاق وار آغوش شمع این
انجمن جمعیت یکدلی سحر تا بد نه تفرقه رنگ و نفاق

قطعه

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است · عکس دیگر در فضایش راه کمتر یافته است
هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند · غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش ناشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه برائمه معصومین ظلمی ست صریح و لاف حسب این طائفه
با آن تقدس منتسبان تهمتی ست قبیح که هر گاه دم از حب منزه نفسها نوازم بغض می باله
و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی مترادف عداوت می نالد نقش در صفحه مذهب از شعبهای عصمت ست

ونامنزا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یکی محل بر جهل فطرت می خندد تا از غیر محبوب فراموشی نمی خواهد نه با خیال اضداد سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غبار سیه رنگ میگرداند و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگاهی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست   حذر کنید ازین پنبه شرر آلوده
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست   نمی توان به تماشای نوبهار آلوده
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند   خیال دوست مبادا شود غبار آلوده

بی تکلف دلهای این قوم از رائحه حب اهل بیت بنای تکلفی در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شناسید مباحا اعتقاد شان ریحان زار به عرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زنده صادق باش و بکذب و افترا صداقت متراش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش ٭ کاین چنین آگاهیت ننگست عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و لاف حب اهل بیت   رنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند   وز غرور خویش می نازی که اینها عفت ست
فی حسد اطوار حیدر بوده نی مثل حسن   آنچه بر ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی نقاست   جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب   بر تو در پا اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود   صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت   دانه را بومی زمین شور برق آفت ست
مخلص و سب در دین ایشان بدتر است از کافری   خوک شو تا سر قدر کم خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش   تا کی باید مکدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزی بیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران اشیای فلکی در زمین او دلیه آتش انداخته بود و برات روزیش چندان بر آن مزرع ارسیمین ساخته

با میرزا لطف بیک ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سررشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض شدید گاهی خناق بر نای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست از هجوم ذات الجنب لنگر راحت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن و بمطالعهٔ تشنج اعصاب خطوط تکثر از کلید بگسستن اشتغال جانگداز تب چون آتش نیستان در کمال بلند پیمائی امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر پیرایه بالیش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن مویش چنگ ناامیدی نواخته

مثنوی

ضعیفی تا کشید از خامه نالش
چو گرد افتاد و بیخ نهالش
فغان از نارسائیها نفس شد
پر پرواز واماند و قفس شد
نگاهی داشت لی برگ تصور
ز مژگان سد بدیوار تحیر
زبان چون برگ گل محروم گفتار
قدم چون نقش پا مایوس رفتار
بجای پوست رنگ ناتوانی
بجای استخوانها سخت جانی
در دل لتکیه اطبا را بجاست

علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمعالجهٔ امراض لا دوایش حرکات حرارت سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع راه که هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم اکنون صبحی که چشم انتظار می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقا می گشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود و بمطالعهٔ یقین پیوست که صرصر خامهٔ نفس امروز ورق ها وهم می گرداند و طومار گفتگوی وهم وطن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی تواند رسانید یا تعلیم افسونی تا عمر رفته را لحظهٔ باز توان گردانید که هر چند به حکم بیچارگی طاقت محرم وطن نداشته باشم بارى خاک غربت چندی بر ورق خرسندی سوهوم میباشم با جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار ما هم بردارند — هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند — خاک بر خاشاک گر بر موج می پیچد غریق
حیله جویی عاقبت صد رنگ افسون میکند — خامشی بر شمع می بندد هجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند — فرصتی کو تا نفس بالی بهم وارسی زند
بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون میکند — سعی از خویش بیرون آمدن فهمید نیست
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند — حزینی نالهای بی نفسش طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غبار تی نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله شکست دل بخار سحر مخراش به دامن جمعیتی باید دعا میگرد و هم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی بپوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا نگاه دامن مژگان نچیده نگه نشسته اندیده چشمی بمطالعه جمال شهود و اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدسیه اقتباس ست و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس **نظم**

ستمکشی که طواف درش هوس دارد — نوید راحت جاوید در قفس دارد
ز بسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست — غبار نیز در ان آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه برنداری و هر چند انجا غبار بباد دهند خبر معراج اقبال مدعا نه شماری که مرونت در سایه حضورش بر همراهد ترجیح سعادت دارد و خاک گرد بالش در شعل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد و همعنان این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل بعین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاشش رو ببارگاه زندگی پناه آورد و بهزار بیدست و پایی شرف قدمبوس حاصل کرده بآداب ناتوانی جامی ناله نگاهی تا مژگان می پیمود و به آیین عجز در عرض مطلب

نفسی بر لب می سود **مثنوی**

غارت کده ام چه وانمایم — کای محرم راز ناتوانان — آئینه راز بی زبانان
بر عالم غیب عرض اظهار — پر بی نفسم چه لب گشایم — کو نیست ز محرمان اسرار
آئینه جلوه احتیاج جسم — بر جانب احتیاج گرم است — شبنم سائل نگاه شرم ست
— شاید نگهی کند علاج جسم — خلاصه جسم تنها آنکه تشنجه این

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعا ست
و از حق عطا باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل مژده
شفاعت سر در گرداند بحر و خطاب اضطرار حالش بال بیتابی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود
که بار گران جانی بر دوش سست دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند
اولی آنست که بهرین جا انجامم سپارند عطیهٔ صحت و سعتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی
شوم و بیقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل
وسواسم بگشا تسلی نگراید رحمت مثوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو
ننماید بغبار همین بساطم باید فسرد

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین ستایم دو دکان سجده دام پا اینجاست
فنا شالم و آئینهٔ بقا اینجاست
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانه روز قائم جا بی که نداشت لجاجت می افشرد و احرام جبهه سائی
که بقدر ورشش نبود بیش سعی برد و هرگاه آن حضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه
صحت تشریف می فرمود سایه وار بی دست و پای دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
می مالید با نواع تظلم گرد حسرت می بیخت و با قسام تضرع غبار توجهی انگیخت
ترکی از نقاهای بی تراود نوید یافته و گرسنه خوان نعمت بیتاب شگفته از افزایش
عرض تکالیف سر موی بکاستن می رساند و بقدر تغییر رنگی از در تقاضا پهلو می گرداند

رباعی

در هر خاکی که با نفس دست امید
هر چیز که دل بحسرت آویزد از او
گر خود دم اژدهاست بگریزد از او
مشکل که غبار نیز برخیزد از او

روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را براه ما از کجا آورده اید و این مرده را با ند
دوشش باچه اگر ده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن و شراره مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
و با داو گرمی نگاهی همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهار بی نیازی تا دیری
بشیفتگی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی لعلت افسون اهل در جمیع
احوال دشمن آسایش خود ست اگر در بستر است فضولی سودای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن می وزد و اگر در سفر خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاشش بی حاصلی نفس گداخته و سیلگدازد و خلقی تبردستی فائده رنگ هستی باخته است و نمیبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جای گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هرکجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی بمسکن مألوف فشرد **قطعه**

مقصد آرامست ای کوشش مکن آزار ما	بهر پا خوابان طلب را جاده هم بستر کیست
شعله کار از انجا گستر قناعت کرد نیست	هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد دست حوادث محفوظ خواهد بود و داغ شیشه طبعش به فشار صحت و عافیت محفوظ هرگاه اراده سمتی دیگر نماید از احاطه ما برآمد میرزا ابوحید تمام از جا برخاست و آن است فشار انزلور شمرده یقین را که بعد ازین همین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبایل نیز از وطن ممکن است تهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود و برخصت آن حضرت بی مدد عصاکش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش بنشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد و شروط از خاطرها فراموش گشت قضارا کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و نیت عزم سفر توران بست آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال هوش آهنگی گشود و با غبار آن قافله پیوست **قطعه** ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند * ساز بی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست * شمع در آسودگی هم مینهد بال طپش * کاروان زندگی وا ماندهٔ فرسنگ نیست * شوخی خود هم برای گل کفایت میکند * در شکست شیشه رنگ احتیاج سنگ نیست * اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر * جاده رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست * هر که می بینی برنگی همعنان وحشت است * وادی عمر است اینجا پای رفتن لنگ نیست میرزا طریق تفتیش معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا نمود که دیروز حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت تماشا سحر لایح گشت یعنی دیده بودند هنوز از غبار شام قشره فراهم نیاورده بود روزی بیکبار آن قافله در رسید و بی تردد

معاشش چون شب لحاف خوابی بر کشیدند فقط گمان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت و دراے قافلهٔ صبح از دل آفاق خروشش تردد انگیخت معلوم شد که هستی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاشم نفس بمنزل فنا پیوسته

رباعی

هیچیم و در هستی هوسی ریخته‌ایم
از بی‌پروبالی نفسی ریخته‌ایم
دل تا چه قدر بضبط ما پردازد
در آئینه رنگ نفسی ریخته‌ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینهٔ هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود معنی تحیر رسانید بے توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش ازانکه واقعه بعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز بار بکیه بردند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده با توان گزرانید و غبارے بباد رفته را تا کجا در دیدهٔ نقش باید کشید بناموس وفاے عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت تقدیس آیات ننماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی
شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده کم شمع محفل را
زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی
حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا
نقابی نیست دریا را اگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهای جولان خیالست این
که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این رمز دریابی تو نیز ای بیخبر آنی
تماشا فرصت است امروز اگر در فکر خویش افتی
چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی
چمنها شوخی از نازت فلکها پرده سازت
دو عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی

واقعه فوتی میرزا لطیف را در موضع کسارے که از یکدهٔ گنگ مسافت شش روزه راه است و سببے تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضرورتی پنج ماه اتفاق اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد بیش ازانکه از غبار کسل راه آورده سفیهان آن سواد نماید هوائیش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تپی پیشکش طبیعت آورد از هیولی سود آن سرمایه هر روز نقد زبانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالاے توانائی رنگ قیمتے می شکست تا کیسهٔ پرے دماغ به تهی مایگی نخشکے کشید و جنس استقامت قوے

قطعه

یکبار ز سستی و افسردگی رسید ❁ گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است

یک شرر آتش درینجا نیست خاک تفته ❁ بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب

چشم تا وا کرده‌ای از کیسه بیرون رفته ❁ نفس از سینه تا لب به صد بالش تنجال بر بستر گذاشته

و نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برداشت باستمداد سماجت مرض کردند تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس سبب بی اثری بطبلهٔ انفعال نشست

مثنوی

چو مژگان فرو ریخت ضعف انقدر ❁ که شد عضوها بستر یکدگر

چنان لشکر ضعف طوفان گرفت ❁ که لب از نفس جوش بدندان گرفت

ز بس سعی پاره بجا فی نبرد ❁ عرق از چکیدن قدم می شمرد

وطن کرد از کوشش نارسا ❁ بصد دشت رنگ از پریدن جدا

امید از نشاط نفس رخت بست ❁ تمنا بجا گشت خود نشست

شبی تلو اسپ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و به حیرانی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه دامن غارتگر متاع آرزوها بود و فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسین انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه هیچ و هیچ می خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بدم سحر افسون خوابی در دمید. فراهم آمدن مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است ❁ آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است

مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت ❁ بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گردید پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت روی مبارک بگستراند و بینوائی ساز اعتبار را بمقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بمبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه کیمیای رافت که تا موسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت خوش باش که مدا این کلفت نارسا تر است از فرصت عمر شرار و دشت لنگر این کدورت بی ثبات

رباعی

ترا زیر فشانی دود غبار ❁ ای خفته در آغوش کلفت رنگ حدوث

بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث ❁ در محفل شوق نازکیها دارد ❁ ساز قدم

شوخی آهنگ حدوث ❁ پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عیادت در نوردید

و محمل آرزوی آهنگ معاودت گردید فقیر آن روز زحمت زدا را به رهبری فرق عزت از زمین برداشت و با بشارت قدرت بشارت همان و هوش عرش سالش گذشت درین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بر دریده بجنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفع گردانید بی تأمل خیال بمعاینهٔ حال پیوست که از سر صفهٔ آن مقام سیل نزول می فرمود اما تا نگاه به تجدید تأمل کوشید از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت سبب از هم آغوشی طبیعت پهلو گردانید و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند **مثنوی**

طلسم رنگ چون بشکست هیچ است	جهان رنگ و بو دام تاب و پیچ است
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ	بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ

روز هفتم آن واقعه چنین پیام قاصدی با بشارت نامه آشفتگی عنوان در رسید و به تماثلت ربا چنین اشتیاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید **قطعه**

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش	که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی یکبار
سینه از یک شره واکردن شوخی گل کرد	دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وارسیدی ز حضور خط مکتوب کسی	نسوادی که نه آرد ورق لیل و نهار
آن همه نقش که خمیازه بحسرت می بست	خط جامی که برد از دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود	باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ تا سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاء وز بار گرد بساط آگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه و دور و نزدیکی اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمبالغهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و هوا و بادمحرمان خلوت آشنائی آئینهٔ معرض تماشای جمال بهر صفت که بر آیند کمال در بار اندو ضمیرهایکه جلوه نمایند قدرت اظهار خواب این طایفه بیک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاء رساتر از دماغ هوشیاری **نظم**

دیده چون پوشیده با عنقا همی شود	سینه صافی هر کجا روشن بیان عنقا
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار	در تأمل رنگهای رفته پیدا میشود
در خیالات چون نگه گردم تماشا میشود	خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
دلیل صدق این همان	

و القصه صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید و مکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تنبیه ساز عیادت هر چند بعنصری کار نه فرموده ایم اما با مداد اشارت هدایت عوارض کدورت ناتوانی نفرموده ایم **مثنوی**

اندیشهٔ غیب ما شهود است
مرآت خفای ما نمود است
در غیب و شهود ما دوئی نیست
حق تابع مائی و دوئی نیست

پوشیده مباد که مثال آن رد اکنایه بود از گران لنگر بی
غبار اوهام و اشارت گسستگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت بر دوستیها باز
آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست بر داشتم
پس در هیچ حال لیتے آگاهی ما را از حضور غافل نه پسندد و بهیچ معنی بمعنی یاد ما از دفتر نسیان

سخن انشاء مثنوی

آنکه پابست آن توئی هشیار باش
نیست اثنینیت همان عینیت است
چون زبان و گوش اسمای دوئی
گفتگو هست این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش
نوبهار برگ عیشت کم مباد
ای شکست چینی از داماں راز
ظلمت رنگ قفا قفلهای نور

ای ز الفت بیخبر از توأم
خواب تا کی اندکی بیدار باش
شخص واحد چون زبان آرد گفتن
سمع و نطق خود تماشا کی دوئی ست
پس درینجا با سوی حرفست و بس
رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش
در دمی بیمار بیت ساز در حزین
اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل نیستی

گر بدانی ورنه دانی با توایم
گر معیت حرف را اثنینیت است
هم بگوش خود سخن خود شفقت است
و انمودن غیر انشا میکند
قرب و بعدیت هم بخود حرفست و بس
گر شگفتن توام طبعت فنا و
نرگس نازی و مخموریست این
غفلت خلوتکده عرض ظهور
تا بدانی اینقدر ها گسسته

الحاصل طومار مناقبتش بی پایان تر از انست که بسعی خامهٔ فطرت در نگارش آن توان
پرداخت و پایهٔ قدرتش از آن رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر
بتفصیل می کوشید فرصتها تحمل بی نگردید و اگر به لبست می پرداخت اندیشه رنگ
وسعت می باخت هرچند طبیعت نارسا از دفتری به نقطهٔ چشم گشوده است و بر عنانهم
حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهاری به شبنمی قناعت نموده و با بنساط شدنا گلها
می پردازد اما دریا را به رشحه وانمودن اعتراف قطره بیهمتی ست و آفتاب را به پرتو دانمود

عجز سایه فطرت قطعه
در تب خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
بال عجز افشاندا ما غافل از آداب شد
لب بحرف آورد وسائل اضطراب شد
آخر از عجز نگه بیدار بی ما خواب شد

عرض اسرار کمالش تا بحرف و صوت نیست
ذره کی بیدست و پا در بارگاه آفتاب
خامشی شور گمانی فروشت گر طبع فضول
بالافشانی آگاهی بجز افسانهٔ غفلت نداشت
اشک شبنم فطرت انگشت گرم هم نیست

انتخاب سحر می‌زد از خجالت آب شد واقعه فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بی امتیاز نشئهٔ عجز و غرور بر توجه جناب بیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال می‌افزود و نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا نشیمه در تصور می‌رزید بوی بیخودی دماغ هوش می‌افشرد و هرگاه صدای تخیل می‌رسید پیغام وداع شعور بگوش می‌خورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می‌بالید و سواد شام چشم چراغان اشک بساط انجم می‌چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما چشم خلق از عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تپ زده همه وقت بال بسمل می‌زد اما گرد ناله‌ای نمی‌افراشت روز و شب چون روز و شب باد و غبار عالم بی‌اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته

رباعی

	در قافلهٔ شوق دل حیرت کیشم
[illegible] تصویر هوس دشت به پیش	
می‌رفتم و بیرون ز خودم راه نبود	می‌نالیدم و لیک جان در دل

خویشم به حکم ارشاد دوستی‌ها مصروف مراتب اعتقاد داشت بعرض احوال اظهار هزار رنگ علم سبا نه می‌افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می‌ساخت و غرور را از هجوم مجلسیان بیرون می‌انداخت و گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش می‌برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت می‌شمرد و شیوه تسلی همعنان ناله بلبل سر سیر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گرد باد سر سودای صحرا پیچیدن واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار جهان دانا سی مطلق

رباعی

گر زور عشق بود نه پرده در صبر کوش	شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
تا همی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن	سوز دل چون شعله بی پرده است از رد [illegible]
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز	پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
پرده قانون الفت پر نزاکت نغمه است	تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها ز گرد
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا	نیست غیر از شاهدی تا قدردانیهای درد

پس از مدتها که ضبط این حالت چون به بلدهٔ کتک که پای تخت ممالک اوڈیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریا که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد در روزی در خدمت میرزا ظریف مقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت در هر نشئه از زبان جناب حضرت شاه [illegible]

سرور گردانید که بزرگی تبارزگی این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده و عنان التفاتش
بدین شما معطوف گردیده اجابت شوق در کارست و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال
تا وا بیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تقبیل سعادت
کشودیم از کمال کرم چون آیهٔ رحم دران اخلاص کدهٔ نزول فرمود و نگه بیهای نظر خورشید
اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمه که ازان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم فرصت ها مفت شوق ست و صحبتها

غنیمت ذوق رباعی	گردون صدفش هزار گوهر گیرد	اما عقد وفاق کمتر گیرد
چون شمع باین هنر دگرها صحبت	مفت ست اگر بشعله هم درگیرد	بعد ازان بعضی از آیهٔ کریمه که

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت معنی چند از زبان تقدس بیان سامعه آرا
گردید که خیال مفسرین بسراوق نزهتش بارنسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از
مژگان تحیر بمی افراشت هوشها پیش از مرتبهٔ ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و نهانها
پیش از پردهٔ گوش بساز خموشی پرداخته مرا با اینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به معذوری
قطرهٔ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجز می کشود از فرط تحیر سر
بپای سپارگیش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه پیدا کرد که چهل سال تتبع
ثقات مدرسهٔ فضل کرده ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست
آه از اوقاتی که بکسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه مشقیهای تخلط
معروف گشت شعر

درین غفلتسرا عرفان باهم نازکی ارزد	سراپا محو دانش گشتن و چیزی نفهمیدن

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح می بود زبان اعیان محتاج
اختلاف عبارتها نمی فرمود اینجا هر لفظی رجال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوهٔ
خود فروشی و هر سازی لشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی
خاصهٔ قدرت آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی
که آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که مضراب کمالش وا ستایند
بی پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است و بی نقابی مقاماتش سعی تنبیهات
فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجرهٔ رنگ خیال می گرداند و نوای
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و باوجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن خارج

سخنے نوازد و باکمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکے غلط نمی پردازد **مثنوی**

درین بحر پرکسوت باد تو
ولی حمله از شور خود بیخبر

زبانهاست چون موج در گفتگو
بوقت خموشی نماید عیان

زهر موج پیداست شور دگر
که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثرے موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص سخنے
مقام که خواص را بے تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم
عبارت نیز معذور رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نزسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو
آفتاب تا جبهه بر خاک نه مالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی
جلوه نماید بر ضعیفت نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال سخنے از کیفیت جهلی رنگ نگرداند
بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان
قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه

همین نه بست که عرض فریب زشت اینجا
نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار مے بیند

همان آب که مے بینی طراوت مایهٔ گلها
چو بر آئینه پاشے کلفت زنگار مے بیند

دل هر قطره گرداب است غواص حقیقت را
تامل در بن هر موگریبان زار مے بیند

صدا را کوه مدهوش است جولانگاه آزادے
سرشک از نارسائی دشت را کهسار مے بیند

حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص و کمال خود
یکے اسرار مے خواند یکے اظهار مے بیند

یکے از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
یکے در نقش پا هم صورت رفتار مے بیند

تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها
چرا شکل دو یک چشم احول چار مے بیند

نفس ها در دل خط الفت پرستیهاست عاشق را
خیال آئینه ها در دیدهٔ دیدار مے بیند

بر همین جادهٔ تا منزل همان تار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا یا تماشا کن

تو هم سامان حیرت کن که در حشت گه وحدت
دو عالم جلوه پیدا ست ولی بے شور می بیند

الحاصل رشتهٔ عقیدت ها درهمان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحهٔ جبین ها
از همان ساعت لبریز نوشت سعی ارادت رسید چون انقضاے صحبت سلسله معاودت
بتحریک آورد میرزا قدسے چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان
غاشیهٔ تسلیم بود و بالفت نقش پا لیش جبهه روانی مے سود تا گاه عنان مستی بضبط توجه
کشیده دست بمانچه گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر بے درد یهای
شمار سیده ایم و لقب تحسین نه بر همان خانهٔ خیال رسانیده مے باید ما را شریک

احوال و اشتغال خود بیدار اند و رقم صیرت ما به صفحهٔ تغافل برنگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در غور حوصلهٔ مستان نشاء می پیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میکشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سراغ از حضرت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعا سعی بیرپاسی گشود که ظرف بخشش حوصلهٔ خطرتها به کمال مشرب استعداد و ست رسانا دو وسعت

آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرد انا او
قطره دریا ئیست گر شوخی نگیرد دامنش
عافیت ها می کند خرمن سر بی گردنش
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
لعل گردد سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش
ای خوش آن بیدل که پاس از الفت شد فنش

نظم باعث کم ظرفی ما عرض استعداد نیست
گر نه باشد دانه آفت دانهٔ نشو و نما
رشته ها اینجا ز ضبط خویش سبحهٔ گوهر اند
گنج گردد خاک اگر پرهیزد از عرض غبار
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
پوشیده مباد که این آگاهی انتظار

عالم غفلت باکثرتی از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکی بهمان ضبط آداب و ستر حال میکوشید غیر از طبع حق شهودش هیچکس سماعی این کیفیت انکشافت و بخبر مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگری منکشف نیافت و همچنان آثار فردی که از آن نشار کمال به ظهور می پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نه بست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هر چند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت بیش مساعدت نمی نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود بنسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مینمود دل حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عاشش مصروف نسبت خود به معاینه می آورد و اگر گاهی در غلبهٔ شوق نظم و نثری از طبع قاصر می تراوید بمطالعهٔ اصلاح آثار امیر سید صله اندوز این جنس مراسم برپا می گردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن است و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف و اوضاع این گرفتار سحر سلسلهٔ تحیر آزادگی و بی تعینی می ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی ادا می فرمود رباعی

آن کس که جبین سجده فرسا دارد | گر منظور کرم بود حیا دارد
خاکست نظرگاه فروغ شه هم

آئینهٔ تسلیم اثرها وارد. روزی در حالت شگفتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبد السلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ بفریب بعهدهٔ لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد و بزبان تبسم عنوان فرمود او از آن طائفه است که ازلاً بافضل حقیقی جوشیده اند و ابداً احوال شان در کتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لا خوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لا یحزنون از سیمای طینت شان چهره گشا ما را باستفاده طرفین دولیت همه سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهش شمار حق بر کرد خواهد رسید و بی تردد جستجوهای جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی	ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی
ای گرد عجز این چه علم برفراشتی	بنشین که آسمان بخیال تو پست شد
عجز شرار این همه آتش نداشتی	آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
آخر خطی که بود کرد جسم نگاشتی	کلکت بروی صفحهٔ امکان غبار بیخت
جای قدم زدی که ادب هم گذاشتی	بسیار ریش رفته از خویش بازگرد
	نکته چین اگر بستایش آئینه پرداز در خور

جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود تنگ توجه کمالست بر چهرهٔ منظور کلفت نقصان جائز داشتن و شرم سیلان آگاهی دامن مرغوب بخراش تصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدا کرده سود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی بر شحنهٔ تعبیر پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جاده هم از ماهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان نزرگی بخشد جز بدست حلقه نام نتوان بردن

نظم

ای انبیا آئینه گذرد قفا قلهای حسن	ریشه وارسی از زمین یا سر بالا نکرد
دری لسانحیت که از بی التفاتیهای ابر	خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد
... محفل اشعر امکان چون حباب	خود بخود در هم شکست و باسی سودا نکرد
... خودنما سهار جلوه ایست	در همه بویست بی گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدار می بالد نگاه — ناله را هم جز هوای قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا — کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

نکته حکم الفقر النفس واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضورنشاء وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز بطرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبایع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی ست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بر صورت خود می کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند اینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان و پستان کوفی از فهم کمالات درسگاه الهی دور افتاده اند فطرتان طبایع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه واشماید و زنگ تکدر از صفای آئینه چه پیوده کشاید

غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس — پر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند — زین عمل فرسوده طبعان هیچ کس پیدا مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون دیده از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان — از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر — جز حدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس

آدمی ریشهٔ استعداد ویست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اختلاف اگرچه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشار شیونات ذاتیه با فعال و آثار اسماء و صفات بآن مراتب شمار ترقی و تنزلست ولایزال در عرض مدارج نفس و کمال بی اختیار در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ست که در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال سوا صلتی در نهایت بی معرفتی و ناشناسائی جهل عوام در علم حقائق لعلت نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهیست نه ناروائی

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بانشستان نه پردازد از بی نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صوراند پس هر فردی از افراد الهی و کوی محیط اسرار خود ست یکینه بحیرتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید

نثار قطعه

در همه از نسبت ایجاد گل

شاهد مجبوبی اینها گل است

سخت دلی بر و است حسن از یکدگر

گر ز زر خورشید است اسرار دل

ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست

هیچکس محرم نوای غیر نیست

ندا بر و بی نیاز از کاکل ست

چون ببینی زر زرست و گل گل است

گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند

هر یکی در گلشن خود بلبل است

روزی مرزا لطیف از راه

تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی نوایان عالم فی الجمله صحبتش مدید دید با خاکساران فنا ناگزیر اختلاطی شنید شکایت مضمون طوماری بعض آن حضرت گشود و نگاه تحریر نسخه بحیثیم سعی سواد واننمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست با معرفتی چند که متلبس فرقه تقلید اندمی جوشد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضییع اوقات می کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال می رسانند و کملای مدرسه تحقیق بنقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این فیض تماشی باشد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید این فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دولت عطلی نفسی بر نیارد و در خانه آفتاب به بر توجه چراغ پرداختن چه قدر خجلت نوری است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تغییر التزام این شیوه بخز توجه محو دمی چه خواهد بود و تشریح اقدام این عمل غیر از شکوه نفسی چه بتوان نمود

غزل

همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما

یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما

سخت پا بر جاست جهل ما گر طوریم ما

چون مه نو بهر خط عجزیم و معذوریم ما

با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما

پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن

در تجلی سوختیم و چشم بینش وانشد

با وجود ما تواضع سر بگردون سوده ایم

تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما	سعی ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست
جنبش نتوان یافتن کاری که ماموریم ما	بحر در آغوشش و موج ماست محو سیر کنار
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما	اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و بر ریشهٔ نهال دامن سبز گلچینی
نشاید آراست در آئینهٔ ظهور الشان که تجلی گاه مراتب اسرارست و مظهر رموز انفعال و
آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست
که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکساری
نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی‌پروائی ست و گذشتگی مستلزم
رسائی امید که او قاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند و اشغالش در هیچ حالی تهمت غفلت
نچیند دماغ آزادیش سر خوشش جرعهٔ ذوقیست از زاغ نشاء دوبالاسی و ساز
بی تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش
و جهل بر یکدیگر می‌پیچند و صاف و درد اقرار و انکار با هم می‌جوشند این متهم نسبت
نقص و کمال چون نگاه شرم نگوئی افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم بر نقش پا
دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش جرات آرایش زبانی

غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا	من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر	من بچشم نقش پا حیران زنشتهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که ای
محجوب قباب عزت نگاه ظاهر بینان در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت نا آشنائیست
و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایهٔ عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که چشم
هر کس نقاب یقین کشاید و هر رنگی نجوشیده که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید جائیکه آفتاب
آئینه ماه پرداز دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعهٔ انوار قرب بساط
دوربینی چیند تصور ها ناگزیر شبهه سیاهی اگر طبائع بکنه او ضاعت وا رسند جای
اعتقادست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به فرط اوارت پی برد عالم التسلیم ست
نه گستاخیهای تعلیم میرزا را درهمه معذور باید داشت و رقم کدورتی به صفحهٔ
خیال نه باید نگاشت آنجناب سخن ناصح با عتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

مسطور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر گاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنام مربوطی الفاظ نباید سنجید و هرجا حاصل جست وجوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از الغرض برفتار تحریر نباید گردید **رباعی**

القصه کسی از طلب غافل نیست

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
هر کس بخیال همت خود خویش

درویش به اندازه درد دل خویش
الحاصل این ناکس جهان اعتبار

بهمین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بی مقدار از رشحه سحاب توجهش آبیاری قدرت طوبی بهم رسانید هم در عهد نزیر گیاه بی کیمیای اوصافش بود که ذره را به آفتاب بی سعود و قطره را محیط وا نمود و هم از قانون عاجز نوازی اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنا می نازد و خرشینه ناله بیکسی به عندلیب نوا علمی بی نیازی سر می افرازد خامه سجده خرام عزم نفس آرائی دارد تا بسواد صفحه دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام قال تا سطر منزل تا ورق اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر کشاید **قطعه**

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس
مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم
با وجود غفلت از سازم نمیبالد دمی
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است

مو بمویم آشیان سجده تسلیم اوست
هر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
گر بجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی سواد او عنان توجه فطرت نزادان کلفت ضبط بی تامل مبینا که هر چند آئینه مداد این تسوید یک قلم دوده چراغ صحبتهار روشن است و سازشیرازه این اوراق پیچ و تار قانون استغنا و مزین آنا آغاز و انجام عنصر اول بمینت اقبال احوال طائفه ایست که در یقین آباد اعتقاد **بیدل** تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر خامه که بنقطه از شرح احوال شان مژگان تامل تواند گشود و سعادت رقم نامه که بسطری از کتاب اوضاع شان سواد بینش روشن تواند نمود **نظم**

اسپ لباسی روشن که ز حرص شعرا
وی لباس که در مکتب تشویش طبع

خاک جولانگه اسپ و خسر اهل جاه است
روسیاه ابد از شح وزیر و شاه است

صله مشتاق گدا طبع زمضمون بلند | گر همه پای بر افلاک نهد در چاه است
مرجع معنی این سست خیالان دریاب | تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
مادح اهل صفا باش که در علم یقین | وصف این طایفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین گشتنی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بخت وصفای گوهر بی‌نیازی که طراز فطرت دریا همتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی سعی دریای ستایش دونان نریخت اگر فهم معنی به درجات نشاء تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد واگر کسب کمال به صدر محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی پابند

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده
فهم طبعت ملح شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه کیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

چیست تعلیم شیاطین حب جاه
کان همه تخت کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلا جز آن نیست
همگیان زردشت کافر پیشه

ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین مرشدت روی سیاه
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان است
رفته گر آئینه دینت ز دست

شکسته کمال حق منزه است از عباراتی که گنجایش صرف مبالغه نمائی و مقدس از این معنی که در ستایش قیصر و هم‌کشائی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی توان یافت حصول دولت لحظه این ارد واگر به محفل مدحت سقر پایانش راه توانی شگافت وصول مقصد استقضی شمار که آشنای مدح این گوهر سرشتان به عز تمکین محیط دارسیدن ست و محرمی بساط این غنچه خیابان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا جز آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طایفه غیر از چاشنی لذات معنی نشمارد در آن محفل بمقتضای غلبه حرص یکسر مبالغه و ریا متصور و درین مقام به حکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس حیف عبارتی که از معنی بی اراده اش نام جیفه برآید و افسوس معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره گشاید اغنیا ستایانی که سرشته

قیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردید ذکر صحبت این سرچشمه‌ها طهارت آلودگیهای بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی | وصف آنهایی که شاه مطلق اند | یک قلم موصوف اوصاف حق اند
جاه شان حق تخت شان حق تاج حق | از جهان خاک تا معراج حق | بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند | شوکت شان را علم آراستن | از سر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بی زوال | کشور آرایان ملک ذوالجلال | خاکساری شان کلاه افتخار
تا قیامت دستگاه گیر و دار | پاسبان قصر دولت بیدری | اوج عزت انفعال برتری
سبحهٔ گلبانگ شاه درویش اند و بس | در سجود دولت خویش اند و بس | از خم تسلیم شان تاج آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

لله الحمد از هدایت حال بیدل حیرت مآل

را اشهود درستی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که بزنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه‌چینی خرمن اکرام شان که بی نیاز حاصل کائنات هم از زلزله اندوهی بادهٔ انعام ایشان سرچشمهٔ انتهای موجودات پس از رسیدن کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت ملکوتی بود تا حال از تخیلات اندیشه نقشی صورت تفرقه ام درسی نه نمود و بعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت معانی افاده و استفاده به معنی مشترک و انکشاف بلکه در هر مجمعی که بامید ورود گردید جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید و بر قانون اسرار هر صحیفه ایکه توجه گماشت غیر از نغمهٔ شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پروردهٔ آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد تحیر عجز خود تسخیر امکان سرفرازم کرده اند | سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آیینه ام — این قدرها گل بجان تسلیم نازم کرده اند

صاف فی دل بیخودی پیمانه در کار داشت — کز شعور هر دو عالم بی‌نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است — چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم — این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

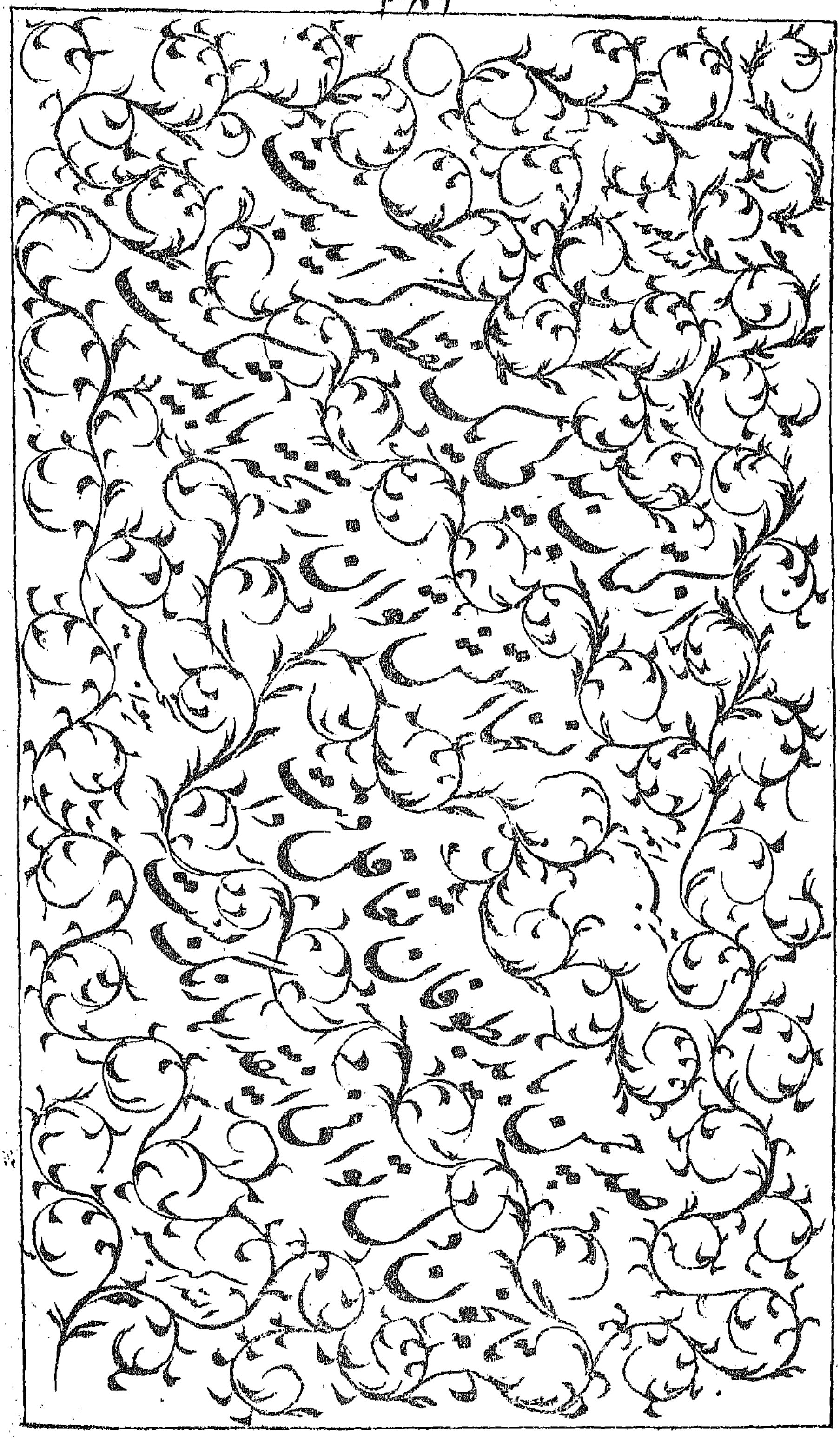
سجدهٔ فرسود خم تسلیم او ضایع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من — تحفهٔ حسنم انجمن دیدارگه بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم — اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدل بی‌پا کیم دلیل امتحان بی غشی ست — نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر اول
تمام شد



به عون صانع بیچون و مکین کامل حصول فضل خلاق زمین و زمن

عنصر دوم

در مطبع منشی نول کشور به طبع رسید منقول الی الآن جهان

عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم

و نسایم فیض غنائم فواید علوم

بسم الله الرحمن الرحیم

مصرع الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته بر میگرداند و نواهای از خاطر رسیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پریدنهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندن ست و ترکیب زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گردیدن اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که قسمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سر خوشیهای نشاء بعضی مستفاده که تحریر پریشانیان میناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ همت تا فرق گفتگوست و تمهید نشانها به این انداز غنیمت پرداز آرزو غزل

تا درین محفل تامل پیشه احوال ریخت ‏ ‏ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

هر دو اینجا حال [illegible] کدام ‏ ‏قلقل ذهنی ست کز مینای قیل و قال ریخت

نقش [illegible] اثبات زد ‏ ‏رنگ از رد ها پدید و صورت تمثال ریخت

[illegible] هستی یافتن ‏ ‏فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت

[illegible] سامان فناست ‏ ‏شعله پیداست که گر رفت از خودش رنگ بال ریخت

آیا سیلاب اعداد و مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و با ستکمال فرصت شمارے سال
عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ درد پرداختن گردید و شعلهٔ طبیعت بسر گرمی علم معنی
افراشتن بجهید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پاسے ورزش میتاخت و
خیال طوفان سامان همچنان تیا ملکدهٔ الفت منور میساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات
قرنفل زیر زبان گذاشتے و به اندازهٔ تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش
شامهٔ همنفسان در بوسے بهارے غلطید و دم تحریک برگ گلش و دماغ هم سبقان بشمیم
ختن مے چید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در آنجا در دماغ منظوم بیدلے نفس رحمان
بود همان نکهت بهار آمیز در شوق پرورسے دماغ سخن بوسے یوسف معانی داشت تا آنکه
روزسے استشمام موز قاسے پیامش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورده
در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد رباعی

یارم هرگاه در سخن مے آید
بوی عجبش در دهن مے آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن مے آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعے از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید
و نکهت شناسان بهار فطرت را بوسے این نافهٔ مجنون زار جهان تعجب سے شاید بعضی
بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبد فرضاً دامن تا تفهیم
انکار می شکستند بهمه شبهه آئینه دار یقین که از رشتهٔ ضعیف تاب استفام چنین گوهری غریب
در نظر مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این همچنین نهال بعید مے نماید در آن هنگام
معلم درسگاه فطرت مشق شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصوفم گردانید که اطفال
دبستان کودکی بیشتری کودن طبیعت اند و فی سواران عرصه امکاسے فی اکثرے افسرده
همت و در خور فهم این کودکان لب باز سخن خروش دلیل نیست تا قصور فطرت بر دو انکار نیخشید
و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف نپوشید
در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
کس از بهار لطافت ندارد آگاهے

چه لازم است بهر انجمن کشی تکرار
مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
منزه است ز تشویش صاف دُرد و خمار
اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت بسمه فغانست لیک گو تمیز
دماند شور قیامت ز پردهٔ کهسار
ولی خلایق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین نه شمع و چراغست منحصر انوار
ز برگ آینه دار جهان حبابیست

تاملی که خموشی ست منشاء گفتار
هوا بآینه ضعف فراغ و عجز نمود
ز بس فروغ آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش بیشی کن
کثافتی بهم اندوزه و فربهی بردار

صدا آن اثری ناتوانی طاقت
چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آئینهٔ دل که سیکند باور
که کوس وحی توانی زدن بیار و حیا
خموش باش گرت ساز و برگ بیخودی نیست

که در غنچه است بهر رنگی بجبه و دستار　　پس از مطالعهٔ عبرت نامه طبایع مدتها ستی از پردهٔ غیب تا انجمن

عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بے اختیاری در معرض بیان مے آورد آئینه تمثال بضمون قدما روشن مے کرد بارے درین پرده صفاے گوهر طبیعت مغتنم میداشت و باین لباس علم دستگاه فطرت مے افراشت الحاصل این رباعی را از کار رسا مے موزون خود مے واند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعلهٔ افسونے مے خواند

غزل

حاصل تحصیل ضعیفست انچه خرمن دیده	دی شراری بود اگر امروز گلشن دیده
اندکی معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش	ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتم	رشته بود انچه اکنون جیب و دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است	حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده

فصل

همان سال نسخهٔ الکتاب برق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوے تفکر نشاند درآن احوال هر گاه اندیشه برنگی پرواز به عروج هزارے مے پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تخیل کیفیتے نقش مے بست بیخود است سطرے چون هلال از اوج طبیعت جلوه مے فرمود و بے تامل معنے چون قوس قزح ابروے رنگینے مے نمود چون شغل سببے تعلقے با طبع حیرت الکتاب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل مے گماشت اکثرے در عالم خیال جلوه ها کرد اما سرے بشوخی اظهار بر نیاورد و اگر بعضے بر جادهٔ بیان نیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان یعنی دوست مشتاق تالیف آن جنبش نتایج گردید و بر در فرصت نسخه چند شیرازهٔ اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم ازان هنگام سعی طبیعت با آشیان پرواز طایران افکار ما موریست و مشاطهٔ فطرت بغازهٔ طرازے پردگیان اندیشه مسرور از انجمله مدار و استے که در ضمن بعضے احوال از پردهٔ تامل ظهور نموده بود در ذیل فواید صحبتها ان

حق بیرنگی چهره وقوع گشود به جلوه گاه تحیر سے آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد

قطعه

آنچه کلکم مے نگارد محض حرف و صوت نیست | هوش سے باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست | تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن ست | بے نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پرست | سجده مے خواهد حضور آستان بیدلی
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است | صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
چشم می باید گشودن سر به گردون آیتست | ناله کم دارد درآئی گلکاروان بیدلی
از حباب بس سراغ گوهر نایاب گیر | یک نفس چیدست بحر اینجا و کان بیدلی

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامعتی فقرا چون شرگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و به کسوت نگاه شرم جبهه ها بپاے تعظیم یکدیگر سے سودند باتفاق معنے وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخه اتحاد چون بیشه هزار سر در یک گریبان واخریده نه نبض آرزو سے از تپش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمناے از سبقت اندیشان افشاندن بال نفسها یکسه قلم صرف افسون شفقت فروشی و اندیشه ها یک دست محو آداب اخلاص کوشی **قطعه**

ذره دوخته آرایش فانوس خیال | بگذر از انجمن الفت ارباب فنا | که همه عشرت بیباخته جمع است اینجا
نفس سوخته کیفیت شمع است اینجا | تا نگاه خامشی نقش شمع افروزی

محفل سوال از پرده جوشید ونزمزمه پرداز می ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجود ست و نور لامع انجمن شهود حیثیت شایسته جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب افسر کمال باشد کدام است و مستحسن نشانی که معراج دماغ فطرت تواند بود از جه جام فرمود قدر دانیکه انتهاے طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روے از بالا شیبای کماهی دلیل نرگیهاے این گوهرست و مژده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ما عرفناک از علم بے نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقی تلون آثار صفات بالضافت جوهر تابش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رساے نشار تعلقش سزاوار استغنا در ربوبیت خواص اشیا بے حکم تجربه اش موهوم وکیفیت اسماے بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سر

چراغ خانهٔ او تواند بود و سرخوشیهای تلاش ابد محو دماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند بود **غزل**

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی
کدامی پرده حیثیت نبست کز تحقیق وا گشتی

نگه گردید آغوش وداع حق شناسیها
سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی

کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی

غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
ز معنی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی

سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی

غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی
بخود سختی تامل کن چه بودی و چها گشتی

صبا وار از ورق گس عرقهٔ نافه در دامنها
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی

حباب پوچ مغزی نقش هستی آخر ای گوهر
دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو
چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

بهادر آن صحبت مراتب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیاز سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زمزمهٔ آهنگ مطلق وهم و خیال اما در پلهٔ میزان تامل بخفیف در واسطه که بهم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمی که متعین است گردانیده اند سر از پردهٔ نسبتی بر میآرد درین صورت زمزمهٔ انا منصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی سرود از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرسوده درین استغنا کده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد است و تعیین صفات هیچ وجه بالذات نا مفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال است و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلابات استقلال **نظم**

فضای عالم تحقیق را غباری نیست
توهم تو و من تا جهان گشت تنگ و تاز

همین یقین و گمان گرد شوخی دارد
که رنگ ریخته هیچ و خم نشیب و فراز

ز حسن و عشق درینجا نمی توان پرداخت
بغیر جوهر آئینه غمزه و نیاز

بساط پردهٔ یکتاست از نوا خالیست
خروش همت خلق است این قدر غماز

مباش غافل از افسانهای استعداد
که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی گرد از کثرت اسباب جوش شهود به پست از صدق حضور وحدت وحدتی که از عالم بی تعلقی گل کند

بقدر نسبتی خواطر کثرت هستی مجرد قرار ریشه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت
گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده و در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محالست
و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم
انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است	در قلزم تقیید که جوش صورت است	امید و بیم **رباعی**
منصور که بحکم بی نقیضی	صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است	اما در عالم شهود اطلاق

فقر محویت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات
خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای
یک آهنگی بود و فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا باغرور اسباب شوکت می ساخت
هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند
نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار در کسوت امنت برب موسی و هارون برخواند

چون صدا پرواز سر آهنگت از جا می برد	**قطعه** هوش چون شد آشنائی اختلاف مبهم
کی فریب نغمهٔ نیرنگت از جا می برد	گر شوی محرم بنوای پردهٔ تسکین ساز
صلح گر از باشد جنگت از جا می برد	عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب
ورنه طوفان شکست رنگت از جا می برد	خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش

در محفل وحدت شمع شهود خبر یکی متحقق نیست بتو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد و در بهار کثرت
که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار سر بسنگی هزار رنگ می خورد دلیس کذب لازم
کثرت نمائیست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرای بی فرد نخست
دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و پندار خود را به کدام صفت منسوب
نمایند و فرقه که جز باسوی نبیند وحشته اند در دعوی عین چرا منفعل نباشند اینجا در ستایش
استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا منبرست و در نفرین
انقلاب یعنی تفرقهٔ عالم تقیید کیف کان عاقبة المکذبین بشعر **قطعه**

یعنی آنجا رشتهٔ اظهار وحدت در هم است	سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن
لغزشش پا از مقیمان زمین هاست	خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن
با فقیری ساز کانجا ماسوی حق کم است	اعتبار غیر پیداست در اسباب جاه

رنگهای این چمن یک شکست آماده اند　　ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست
عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه دار　　چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم ست

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بنابر خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمنا واکشوده رقعه بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **فرد** میتوان در کلبهٔ ما هم شبی را روز کرد　بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است　پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورده به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آر و بی تکلفانه جوابی در خور مدعای سائل به نگار مضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب مخمل است کیشان متخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساده گیهای نقوش امتیاز نگار خانها در بردارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتی دیگر سر بر آرد حضور بیخودی ما را بسیر بساطی دعوت ننموده که به تکلیف هوش رنج و واسعی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از انجا توان دید و اگر دیده **قطعه** ای هوس معذور کز بیدستگاهیهای فقر　عشرت جاوید سعادی مهیا کرده ایم　پرفشانی صرفهٔ مژگان هم نیست　رخصت جمعیت ست آغوش تا وا کرده ایم ＊ و درین مقام که با جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از ان سو اگر شوق مایل پروازی ست افسردگی بال جا نخزانند و اگر آرزو دامنی برزده باشد کنده برپای طلب نگذاشته به هر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود

جواب قطعه

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا　　روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه وسواس است و نقش بوریا زنگار طبع　　کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را از عالم ما نیست　　هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن　　در بساط فقر ما بینی چها افتاده است
تا نخواهی سوخت از ما بو نخواهد داشت دست　　نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را استماع این ابیات بجوش معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق سجاشنی این گفتگو متلذذ اقبال تحسین گردید بسایهٔ دستهای بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم نعیم بخشیدند غزل

یارب آن معنی بناها را به غفران شاد کن / خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف مهر بیدلان کرده اند / هر دو عالم را در و وجان شان ارشاد کن
سایهٔ دستی که از شوق دعا بر داشتند / در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن
هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ / پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن
زندگی از ذات شان سرمایهٔ صد لطف داشت / حشر شان هم در پیش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سررشتهٔ طناب عمارتش به شیرازهٔ نسخهٔ حقایق منتهی و حضور سایهٔ دیوارش روشن سواد کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلاهان چون بیت بلند معنی مشرق انشا و گاهی به ورود عالی نگاهان چون خانهٔ چشم شمع انجمن انوار تماشا قطعه

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش / با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار / چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

والقصه روزی مرآت جمال آگهی و کیمیای شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسرار بصفای طبیعتش سرمه ناز ید و نشاء دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش سر بالیدن هم عروجان قصر ارشاد را جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را انبساطان بهار فیض مزین گردانیده قطعه

آب گوهر خاک بنیادی که انجا اهل دل / صافی آئینه‌ها باهم مقابل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشنان / در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران / سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غبار هیچ جسته است / ذره‌ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
غافل بنیاد شان صورت پر و بال نیست / بگسسته لیلی پرده در تا حسرت محمل کرده اند
هیچ رفتی در انشا نگاه شان پوشیده نیست / از گشاد کاسهٔ مژه حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق شناسان | حق نمود از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر پوست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمه عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده های گوش بود و شعله آواز موزونان حقایق نوا سرمایه چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهی آفتاب در دیده ذره چون نگاه خانه می کرد و غبار تنگیش نمی افشرد و گاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت و رشته واری پهلوی وقت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف بسیار باکی اسی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون و سحر آمیزی معنی بیانان حیرت افسون نسیمیکه خمیدگی در بند بندش لب طاهر اقبه چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشکده دف پیکرش باهتمام گرم جوشیهای دود تنها گو و بهر می نی تقلیان پرده تخیلش کوک زمزمهای اشارت هواز اسماسکه آنچه تاثیرات انفاسش بحکم طبیعتش ماثر وارد آیات

خبر آنی که جبلنا فو لکم را ... سخن سفر مثنوی | طلسم خیال انگون پیکری

زهی مو نهال خمیده ز بسکه
نفس کز لب او عنان می گسیخت
بیک رشته پیچیده چندین گره
ز گردن نمودش نشان آشکار
سر و زانوش را بهم دوخته
سر و گردن و پا و زانو بهم
سرش را بگردن کشیدی بپا
سر و سینه و پشت خارش تلاش
بهر عضو ناخنش گشته گم
صدا خارزن صرف سینه خار
چو خشخاش در پوست آوازه
چو قلیان لبش آب قوتش نفس

یکی گوشه گیری از استخوان
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمانخانه پیچش انگیز و بس
سر و سینه یکدست چون کو کنار
زبان تا نجنبد بعزم مقال
فرو رفته از هر طرف در شکم
ز ضعف آن قدر بار چین گران
سرا پا شده ناخن بذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
گلو تنگنای نی چنگ وار
طبیعی بسی پیچ بین فغان می کشید
بابین و بیخ لاف کمالش هنر

ز سر تا قدم یک کمان کمان
کمانهای چفیق نفس کرده زه
خدنگش همان جستن تیر و بس
شرر سوزی چند اندوخته
به طبل شکم سیر دیدش و وال
غنودن به مژگان زور آزما
که بر روی نجاکش شرر موکشان
زبس داشت با خار خار اشتلم
نگس در دهان جوش پروانه اش
زبس خشکی پرده ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
شرر وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صدا های تار نگاه نواے سر کرد که شاها از لطافت و انبساطت کارگاه شمال بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه بر روے تا عالم کشوده عمریست که ناظر پر دگیان این خلوت خانه خیالم و مشرف تماشاے این انجمن تحیر تا آل صحراے حیرتے بمشاهده ام رسیده است و قضاے قدرتے به مکاشفه انجامیده که بے نهایتی سعی اوهام را تقدر رسائی به دامن هم اتیش رنجتن ست و بے پایانی جدا افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرواز در آئینه تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر تفرج هزار باغ و بهار قدم مے گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر دقت این معما ناسفتنی

نظم بفهم ساز گوش هوش بیاید به گوش حس	گر این حرف نکو بار شنیدن بر نمی دارد
به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما	گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمی دارد
به هر دو عالم بسته مژگان و سند ورم	بهار در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد

شاه حقیقت نگاه سطرے چند انشا فرمود و گفت وقتے با هم بلذات افکارے که خاصه اولیاے سلسله شناست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فائده چشیده یعنی به مواظبت چشم بستن و در حقیقت حال سکوت نشستیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ از نسبت این افکار از لذت نسبت یکلے مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته در گذشته است تا بایست موصول گشته درین صورت سیر گریبان سر با راتیر به نهایت دامان سر سانیده اما تا مسافر مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردیده

کلید باب معارف ز کو کنار طلب	نظم اگر حقیقت انکارے بے تمیز بیاست
بسعی فکر وصلے خون کن و بهار طلب	درین چه لیه گذار آبیار آگاهیست
بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب	و گر مراقبه ها الفت سر زانوست
کمال وقت شعوریست فهم کار طلب	دماغ نازه به برق خیال و وهم مسوز
	مقصود از سر گریبان جز فکر تحقیق خود

آفت افتادن ست نه از سرگرانیهاے سر جیب بر و سر زانو دادن و مدعا تامل یکبنه مضے وار سیدن به عنبار مژگان بر فرق بنیش پاشیدن سعی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا مقید عرض صورت چهره کشا

بفسون تخیل خواب بطبیعت نباید گذاشت و بفریب تفکر دامن از غنیمت فرصت نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تار نگهها سحر محرومی نگاه است از معنی مکشوف

نظم

سعی ما تراشیدن دلیل و تهی فطرت کوتاه
ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است
وضع گل آئینه پرواز بهار دگر است
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

دیده را ترک هوسها سخن بودن هنر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد ز بهار
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

نکتهٔ طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر غفلت است
و اطلاق بیداری بحقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی سے سپرد
آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی سے افشارد هوشها بسهل بیخودی سے
غنوده پس در لباس طبیعت که شعور باین تنگی رست و بار شهود باین غنیمت آهنگی مفت چشمیکه
بجهت منصوبهٔ بیداری پرواز تا سر بایهٔ تماشای که ندارد تا سر باید و ر نبازد فرصت شناسان
ذوق حضور را درین انجمن ابتسام دیده ها عبارت سخت المی ست و ریشان ناگردن سوی

غزل

مژگان صبح ماسے
نگه را اندکی روشن سواد جلوهٔ خوابی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چمنها وقف پرواز ست سعی پرفشانی کن

سبک تازست عمر ای دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گور ست
درون بیضه خرافسرده گی دیگر چه پیدا شد
چشم پوشیده هرچند فردوس و قفس دارد

آئینه دار کوریست مژگان خوابیده اگر به فتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری سے سهید
حال اگر غنچه ها سے مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین بیضه

قطعه

افسرده شیخ نگاسته نتوان افروخت بطفلگی زاغ و زغن باید فروخت

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دلبسته است
دیده آئینه دار گوهر راز دل است
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
رنگها در پردهٔ تحیر به مژگان خفته است
مدعا اینست کرسے نفس غافل مباش

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
صورت مرگ ست رنگ خواب بر احباب ریز
هر چه سے خواهد دلت زین خانهٔ بهزاد ریز
بر اثر ها سے تماشا هر چه با دا باد ریز

در حالتیکه زمزمه ها سے ساز آن صحبت بگوش امتیاز سے خورد و اهتزاز شوقی چون نوا یم از چنگ هوش
می ربود تامل حیرت بتخیل گهری به غواصی محیط تفکر بسته بود و برنگ گوهر سر برگره زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست ولنق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وانمانده و از شبهات تعلق جهل برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشار پیمای ساغر کدامین مصلحت ناگاه بالقای سستی توجه جذبه بشام فکر بوی سلسلی وا کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چید بدستها آن شمامهٔ اسرار به ضبط و دیعت کده دماغ خیال و انشت امروز به حکم عطیهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت قطعه

اظهار صفت شوخی حالات بیدلیست
یک نغمه صد هزار قیامت جنون نواست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست

ای شوق گوش باش چه انکار وجد و دل
در عالمی که ساز کمالات بیدلیست

این خانه بفیض آینه وار است کمال
افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست
درس آشنای وامه و دیگران نیم

نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت معیشتش به عالم لاهوت نهادست و ریشهٔ گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ و هم و ظن مشغول می دارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بیرنگی بگلی از دست نگذارد و غنچهٔ جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در جیب تکشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نمود سعت ضمیر خواهش فراهم آوردن آن درست پیروی ادراک وا نهست باز نقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز غزل

گل چیدنی به خواب بینی از غبار خود نگه دزدیدنی
تا و من تعبیر خواب و دیدن فهادیه سی
بیرنج عالم نقاب از یک قره پوشیدنی
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی

چیست بیداری ز نابخ وهم و ظن
کبر و ناز و آینه نقشیکه نتوان نیست نیست
صدره از کم وسعتیهای ظهور افکنده ایم
ساز هستی و عدم بست و کشا چشم ماست
زمانیکه این ستاید سراز و ق منزه از تماشا

انجمن ظهور سبیل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که در ان مرتبه انقطاع کلی از شهود کیفیات صور صورت نبسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته هرگاه لب طاین پایهٔ توهم در نوردیده به خوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق

موصول گردید نظم
ذره تا سایه میکند انشا

چشم تو عالم اجسام
مهر فراغ زوال میگردد

به گشودن مثال میگردد
فرصت افسون گردش چشمیست

سر اینجا نه سال میگردد	نه نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جهان میگردد
پی تکلف بلغزش مژه	دو جهان پایمال می گردد	پوشیده مباد که سیر صورتهای

تجرد در پرده غنودن میسر شود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا
هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پرده غنودن توجه حواس که عبارت
از قوتهای ادراک ست منهزم و امن از غبار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب
کشودن همچنان شعور کیفیات اسما و صفات به قوت تام رسیده بنا بران این مقام را برزخ
جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام
مثالی و انقلاب صور خیالی از ین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای
کماهی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شعور نه نشسته چون یقین شد
که بیداری آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال میولای نسبت
آگاهی و تحقیق سبب پردگیهای جمال و خواب یعنی این سر و اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت جا
پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات
اشیا و مرتبهٔ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند جذبهٔ بیچون و چرا غزل

ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیده جز الفت کشی و لبس	ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست
دود سودای دوئی تا چند پیچید در سرت	اینکه سوز و داغت فکر خامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم	سنج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست از این جهان تا آن جهان	از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست

نکته مخفی مشتی تخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن
شهودست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسما
و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا
همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صوری خوابش
میسر باید یعنی معنیش مطالعه اسرار پیرنگی مدون فرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی
گراید و اشتغال گسیختن از شیرازهٔ ربط فراهمش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده را
بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

صفحه ۹۹

وادی اضطرار و وحشت از امتحان‌کدهٔ طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی ست و بیکر جمیع قدرتها درین نشاء معطل تر از حقیقت هیولی نقوش صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر مشوش سواد لوح امتیاز چون پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زین مکان تا بی‌نیازی در سرای خود نه
بی‌حضوری‌ها شنیدی محرم نوای خود نه
تا نگردی آشنایش آشنای خود نه

زان جهان تا غافلی آگه ز جای خود نه
نغمهٔ قانون زارت آشنوی صوت و صدا ست
در قدم آئینه دار و حسن نیرنگ حدوث

هر چند هوش را از نتایج جمعیت حواس ست در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب دریابد طبیعت نیرنگ نسبت ناچار مایل سر گرانی و بیدماغی می گردد که شاید باین بهانه قدره باهم آرد و باهمن آباد تسلی شتابد اگرچه درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته اما بحقیقه بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدایی مرکز حقیقت و دوری جهان منزل جمعیت

غبار پرکار تماشایت پریشان جلوه نیست
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست
خاک بر سر می کند نظاره تا آن جلوه نیست

نظم تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه کم
تا ز طرف دامن لیلی نمی گردد جدا
خر حقیقت هرچه می بینی غبار نفس ست

نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق نمو در سن تشنه‌بندش اینجه ست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش مشغول خواب مصروف است وبنفسه یعنی بسبب ضعف حواس و قوی آن وقت ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سر می‌دزدد و نفسی می‌شمارد و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای جمیع در گنجینهٔ شعورش میکشاید و به این ترتیب قوی و تقویت حواس با بدا و انشاء داشته به هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از ان نشاء که بیلی نیازیهاست توجه اسباب بست و دوری می نماید تا مرتبه بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اعتدال تفاوت و دوری نور و دو کفهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق که جمعیت باغوش رحمت قدسهم گرفتن است و از انقلاب کشایش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

بے تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقتی بے تقدیع منازل جستجو غزل

سعیست موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرتست آئینه دار زشت و روی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما

نوحه پرواز دارد کوشش ما چون سپند
گر گداز بال و پر وا مے شود منقار ما

چون شرر وحشت تماشان دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل در کش چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه پاس اعتبار عافیت بیخودی ست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره سانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا با امید نیستیست
آه از روزی که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل ست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت در فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان درآید و تامل پیشه خیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهای مغلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو مبرهن غزل

گرد تخیل دو سرابسته ایم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه ایست
مضمون حیرت چه کتابیست هستیم

از قطره و موج حباب بے دمیده ایست
اندیشه که در چه حسابست هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یاست

بیداری میان دو خوابست هستیم
یعنی طلسم نقش برآبست هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من جز سواد وهم
یارب چه چشم خانه خرابست هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائق نامیده اند و غیب اخفائی لشارا که بسباطت تا عالم ارواح تعین گردانیده غیب ممثل لطافتی موسوم مثال به حکم سیلان کثافت ارواح غیب ست در کیفیت منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه ایجاد پس غیب مطلق یعنی حقیقت دقائق خفای محض ست منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اخفای خفای تعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مشتمل اشتباه و ثبوت ظهور و غیب مشعر شهود یعنی حس و شعور غزل

همه غیب ست شهود اینجا نیست
جز همین صبح و کبود اینجا نیست

حمله اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر

اصل هر سوسن و گل جز رنگ نیست
جز دمی گرمی و دود اینجا نیست

بتوان جلوهٔ مطلق دیدن ‌‌ آنکه این پرده کشود اینجا نیست
تو بعدم باش و وجود اینجا نیست ‌‌ اعتبارات همه اوهام اند

الحاصل از ورقیض معانی رنگین نشئه بهت آغوش گیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات تمکین برادر و با هم چاشنی تبسم سحر اند وده سرانجام صحبت بکر معنی وارستگی کشید و در گفت و گو با نجره آن نشار رسلکی تعلقی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتی بجلوهٔ تقریر رسانده و بتحریک زبان آزادی بیان

بال شیشه نیاز سر افشاند ‌‌ شور وارستگی عنان انداخت
لفظ و معنی بهم گروهی تاخت ‌‌ شد قفس چون سحر پرواز
قدری جلوه و اداوان هم ‌‌ تا نفس شوخی معانی داشت
دل بی‌قدر آکی پرافشانی داشت ‌‌ سر رشتهٔ موج سامان بود

مثنوی

خامشی گشت یک قلم آواز
نگهی ساز کرد مژگان هم
قلزم شوق مست طوفان بود

نسخه از آن امواج برین نشئه طرح تمنا بضاعت سحابی کرده ریشهٔ خشک منفعل قلم گل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد رباعی

بیدل ز غم و نشاط دوران بگذر ‌‌ از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
آزاده و رسای و امن افشان بگذر ‌‌ در گلشن دهر چون نسیم دم صبح

نارسائیهای جرات تقریر بادب گاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و بامید عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعه ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از نخوت این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینه حسن متانت می نماید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که بازین صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آثار نباهت ندرت سمت و در مرتبهٔ رسائی پهلوی نو نخلها بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین مشعلهٔ خاموشش تغافل منگرید وازین طوفان حیرت خروشش بی‌خبر مگذرید بعد از آن محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام شوق عطا فرمود که یارب دماغ کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرتت به سیر و ارسی این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا رباعی

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو ‌‌ از تقید برآ بیان مطلق بشنو
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان ‌‌ تحقیقش هم از زبان مطلق بشنو

فصل

وقتی مرزا قلندر بر لب حوض راقی سا گرکه صافی زلالش نسبت قطره بگوهر رسانده بود و آرمیدگیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نشتر فلک شبنم تشنگی می چکاند و شوخی چشم بابیانش در دیده های سیاره اشک حسرت می گرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سر و گردن بلندی نشای گردون نگاهست و لطافت عینک آرای صفایش بی غور تعمق روشن سواد نسخهٔ نگاه‌ها قطعه آبیکه زموج او تباهی نه بهر غیر از ماهیش ز فلس ماهی ندهد عاصی به نبی اگر زند دست آنجا تا حشر زبانهٔ آتش سیاهی ندهد محفلی چشمی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش نشتر جهت را یکسر غرامت رسیده و گوش تامل در سماع نغمه‌اش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضای هوا را شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی لبریز رکوع و قیام چنگ و نی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه گردش شمار جامهای پی در پی نقش پرداز مطربان باروانی طبع موج و ساز نوای یکرنگی و تر زبانی مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمه بزم آهنگی دوش چنگیهای ترغیب از سر هوش در گذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فنا و تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همه اشارت حباب گره کشا بود و داغ کلفت دلتنگی به تحریک نفس مهیای آغوش کشودن و رشتهٔ ساز شوخی هولان نغمات فی جنبش مضراب بی تاب گوچه دادن غزل

شیشه گر به سنگ می آمد نوای چنگ داشت	جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود	تارها تار رشتهٔ شمع از خموشی تنگ داشت
هوش تنها از نفس سازی نمی پرداخت ساز	بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

چشمکهای سپند بدیهه الشاء مضمون بیخودی گرم شغل مصراع تازه رسانیدن و سطرهای تابهای سحر در سلسله پیرایی جنون سر خط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن هر شمع‌ها یک فلک زرنثار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان چشمک پیمانه گردانی نشای یکرنگی دوستان گرم خوشی جام و مینا دوبالا و نغمهٔ الفت آهنگی حریفان به ربط زیر و بم سازها وحدت نوا هم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال و هم معنی آگهان را رشتهٔ عشق و ذوق وقت خیال کام انبساط اختلاط چنین دماغ فواید صحبت و طرب انگیز ارتباط بهار نزاع عشرت هم صحبت

مثنوی

قلقل شیشه مست این آهنگ
کز شکست کمین گر هستی ست
لب ساغر ما این نوا لبریز

ماهی اینجا بقید بی شستی ست
مایه نشا ز لب کنند
کآخر کارها تهیدستی ست

نشاء رفت ست تا دماغی هست
زندگی جام فرصت مستی ست
ای حریفان غنیمتی عجبیم
که جهان سخت مائل پستی ست

در حالتیکه گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا درآمدن نشاء پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی ستی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پرده گوش گل وا نمیدی در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیز تر از رشته های ساز و شمع افروزی ادا اشارات سرانگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز بذوق سیلی ازپای گلگ کفش حسرت آئینه دف فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز

غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
نشان رنگهای رفته برگرداند آوازش

ز سر تا نقش پا یک پرده زیر و بم سحرش
ز مژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش

پریزادی که تا حسنش نقاب ناز کشاید
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش

بهر راست گرش مطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش

نواست کز حیا بوس لبش بی پرده نه پسندد
ز جیب سر نالد با نگاهی چشم غمازش

ز حیرت کار هی بیرنگ جا زد امن افشانی
هزار آئینه بند دید بر طاوس پروازش

بهر جا زد بعینه هم رقص فال قیامت آرائی
قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری وحشت وجد گردیدها شعله رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرری کاشت ناگاه آرزو پیما ساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشار انتظار و بذوق کامیابی بوس لبش سر تا پا خمیازه کنار تا قدح ایساد بزلال چشمه مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آبروی یک خمخانه عشرت بخاک بی حاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی بزهر چشم آب داده و زبان تکلم بلمعه برق عتاب کشاد کای ناقص کمال آداب مشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیباتر ست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجار تر از خود داریهای ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید

و جنبش پیاله‌ها پروانه از مجلس نمیتوان رنجید
قطعه دیده‌ها باز است از نقاب کوری شرم دار
تا اینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
همچنان کز مشرب دیوانگی دور است عقل
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص است و بس
قید غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست
چون سر رشتهٔ تردستیها ساقی ترسی

چو رشتهٔ شید و سلسلهٔ طراوت موج صهبا تنگیهای لب جام انجامید قدح از فرط دل تنگی چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست و باده از انفعال سحر و سی بر سراپای خود دیناے عرق شکست وسعت آغوش آئینه نازبیش از قطره بر هم زد و نے تنگی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از تر حملهٔ انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخشید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سر خوش فشار قبول گردانید **قطعه**

خوش آن عتاب و فا فشار که نرگس یار
نگاه سے فلک زد و آغوش صد نگاه آراست
تبسمی که برگ گلش نفس وزدید
همان پردهٔ زبانها سے عذر خواه آراست
رسید و ساز شکوهٔ غبار دلها کرد
شکست دامن نازی که صد کلاه آراست

دران هنگام پیمانه ورود این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و مینای هوش مجلسیان را بدبیه حیرت انشای طاق حضور بیخودی گذاشت **نظم**

زدست ساقی اگر جرعهٔ چکید به خاک
درابروی تو چرا موج ناز چین انداخت
ز رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام
که گویم از کفش افگندن آن و این انداخت
دمیکه چشم تو سوی پیاله کرد نگاه
قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت
ببین شوخی نازت عتاب تمکین که صد را
بجام آتش از آن لعل آتشین انداخت
پیاله چیست که در بزم شوخی نازت
هزار آئینه آب سخ اینچنین انداخت

باستقبال در صلهٔ آرای قبول این نظم نفس سحر گرم نوای مرحبا استقبال نمود و ابروی چنانکه با آهنگ تحسین سنگی جلوه مدارج اشارت قوانین کشود زبان موج می از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی مینا بجهرهٔ قلقل زمزمه‌های آفرین انگیخت **قطعه**

بیدل نفس سوخته اندوخته ام
داغ کشتهٔ تپانی سوخته ام
زان شمع که دود سر خود محفل عمر
استش بکف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقایق پناه حضرت شاه دانا بهم طلب ثراه نسخه میرزا ظریف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده با نوار مراتب فیض نواخته سخنی را از طرز نوی ملا درویش الهرد

که تمکین عبارات تبیینش برگ خار را خط النسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوی گل افسون تبسم دمیدی از غاشیه داران جنبیت اخلاص بود و از کتاب پرستان کتب اختصاص

غزل

چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید
کسی که دست به دامان التفات تو زد
شمیم انجمن سایهٔ هما گردید
که نقش پا ز خیالش جبین نما گردید
چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد
خیال سر که به پای تو جبهه سا گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیر
به چشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

جمعی موزونان طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعهٔ حضور بودند و به تحریک سلسلهٔ سحر بیانی دفتر اعجاز می‌گشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشها می‌کاشت و معانی در دواعیه در پردهٔ نفسها علم ناله می‌افراشت به رنگینی فردیات یکتا نزهت‌گاه خیال بود و پهلو دار رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر دوانی باب قسم طومار کشای عنوان تسلسل و تمکین شکسته بست شکست آرای کلاه تاول مثنوی

چه سحرست این حسن نیرنگ و بو

که بالیده در کسوت گفتگو
اگر بزم لبریز آواز اوست
وگر خلوت آیینه راز اوست
به بیرنگی این نغمه سامان کند
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن نوبهارست از گل مپرس
همین شور هستی ست از ازل مپرس
به هر جا سخن گل کند گوش باش
به حیرت وطن ساز و خاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش استماع را بنقل گوهر اسرار داشت و بیان بدایع افکار ذهن مشتاقان را به کیفیت دقایق می‌انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه‌های الفاظ را بجوشش تگی بر می‌آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام سبک روحی در راه معانی می‌گسترد از غرابت طور صنایع فقرها سرحساب الفصاحت کمال و از متانت طرز نقطا در اکمال سلطه شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم صنعتی ست و سلک هر مصرع به رشتهٔ یک لفظ معلوم سه جواهر لفظ و لفظ دیگر از سبب گوهری همان رشته فقط در قطب رعایت همین نسق در مراتب حسن ابیات و صنوالطها جهان معدود ترتیب عروض و رجحان درایش ای بیان فوائد طبع شکل سند بیدل بر جادهٔ سبک نشانی فکر قدمی نهاده بود و نگاپوی وقت خیال راه نارفته با عقاید خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی که بتحریر می‌رسد از سودای طبیعت سر بر زده و لوسیلهٔ اظهار این صورت مشغله زنگاه

قطعه

کیفیت آفرین گردید
که خواهم زین الم آخر زبان را گردیدن
مرا بر زلف رشک آید نگردد یار گردیدن
ز شرم خود عرق بازنده شد رنگ رخش آخر

چراغان کرد و جوش خط از شام تار گردیدن گنجینه داران نقود صنائع جواهر الصناعت از درج تحسین ریختند که هر چند نزد فطرت قدمای این فنون راه طرز یکتا پیموده تواند بود و بعید است نمایش باعتقاد طرزی که پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کمتر بامتحان می‌آید اما زمزمه‌های این نوای تازه بگوش می‌خورد همه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه نگارد و خیالات قیامت کمین از هر چه که

برآرد **غزل** بخموشی زن زبان خوان در و دیوار باش	چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است	تا تو هم فیضی بری اقرار بی انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف	محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش
از سلف هم هر چه سخن چیزی دگر نشنیده‌ای	پس کلام از هر که باشد منصفت اظهار باش
رفع انکار از نسب جویان معنی مشکل ست	گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش
تا نیفسانه را در خواب باید مرد و بس	قابل هستی نه‌ای تا گوییت بیدار باش
خیر خواهی رفتگان گر نیست منظور یقین	با هم از خود رفته‌ایم ای بیخبر هشیار باش

و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در نقش بی طلسم حیرت درج نمود **بیت** بجنبش تیغ زن چین جنبش * بجنبش نشین نقش جنبش * از آنجا که کثرت اشفاق تقید نائل کلم انبساط عنان ست و کمال کرم نوازش مشتاق نقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر بار التفات گردیده که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آراسته و قافیه پیماسی را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و سستیها عبارت را نیز درین مقام بصد محکمی نامی فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع حیرت است و شکستگی رنگ این عبارت از حدیقهٔ بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ بخنیا ذو آئینه معیشت کدورت زنگ بیناو

رباعی بیدل قومی که جان و دل انگیخته‌اند	رنگی که چه مقدار کرم تاثیر اند
برسایگی ابر و سر خورشید و هند	بی برگی آوری چمن بیختند

قدرت تحریر سوانح آن هنگام طرح حیرتی می‌اندازد و کرامت بیان سعی آن صحبت بعرض واقعه‌ای می‌پردازد **واقعه** محمد علی نامی از رفقای میرزا لطیف بالیدگی نسب گوسپند بدبخت که هوا پرور مرغ ایجاد دیگر از سراپایش ریخته بود و فربهی از قفای دمش ته آتش آویخته احساس بلایت پوستش در تکلف خمار خواب مخمل شکن و بنیال چرب و نرمی مویش فتیله‌های شمع تحیه روشن سیاق

عروس با صفای اچپاش سینه چاک تراز بیاض سم و شاخ هلال کج کلاهی سر و نقش لیلی افتاده
تراز کتاب دوم

نظم

از لطافت در نظر با شوخی هر قطعه اش
کمیش گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود
مسکه چون لذت از اعضای او بالیده بود
استخوان در گوشت مغز استخوان دیده بود
چون بیاض بیضه با وام نفس پیچیده بود
تا شود تسلیم قربانگاه خلت شیربان

رغبت سیر از ذائقه بیچاشنی خیال رسانیده تا ار پهلوی چرابش خوان مقصود بیارایند و بانشاء کبابش آبروی مائده یقین حاصل نمایند مهرست علی بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر رشته انقیاد گذاشت شعله تصرف میرزا از خامیهای سلوکش برو دکشید و از شکیبهای حسنش غیر از خموشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع موزیبی و ماسی فرمود ساعتی بر صبر بایدش پرداخت تا در اقدام این خدمت شتابی نرود گذارد و با حضر نیاز باسجاح تمام پیش آرد که سر رشته علاج مرضی بدوا پیوسته است و تدبیر اصلاح مزاجی بطبیعتی کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمیتوان کرد و آتش سنگ بی جهد کوفتن بشعله نمیتوان آورد

قطعه

گردن باطاعت منها دست کسی
میدان به یقین که در مضیق دهر
تا چشم بعبرت نگشادست کسی
جز بیرگ رضا به تیغ نداد دست کسی

بهارین گفتگو مهرستی بیابت شدیدی از پیرو قیب پیشنهاد و فضای آن مرحد را کموت غبار پوشانید نفسها از سینه سر کشیده پهلو بچاک میدهند و صدا ها تا از لب بیرون تراشند راه در سر میکشادند حاضران ناچار از صفحه نجابت شتافته اما گوشه که سراغ ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر بساط گرد باد در دادشته بود و شورش غبار در و دیوار را بشیشه ساعت ساخت

قطعه

آئینه ها بشوخی با نفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کافت غبار
آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت
مژگان شد و ره نظر پیش و پس گرفت

هیچ کسی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمی دید که در خانه بر بندند تا مژگان بکشاد توان رسید در آن حالت مهرست علی خواست سرطهای دروازه با هم ربط دهد و پیوستن این مضمون دستی برو سی باد نهاد ناگاه مار سیاهی که در مبالغش خانه ابود خط بر جریده تا یک عالم حیات کشیده و صفحه ترکیبش طومار مضمون یک جهان ممات پیچیده

مثنوی

قضا از زبانش سنان نابست
کمین قضا حلقه ساز کمند
چو حرف مخالف سراپا گزند
ز دندان اجل قبضه بر تیغ بند
چو شمشیر یاران همه زهر خند
بتسخیر نیش ز خود غافلان
ز تشکاف در بیرون بردن ذخیره نصوی تمام مقابلش

صفت هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کارے لسبازد و نه امکان فرصتے که با هزیمت پردازد تا تدارک تهیه نماید تیر بلا استعداد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک کشاید سموم فنا مهیاے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکوه فتن اسرافتی از چنگ جانبش وا رهانید و فیروز یاران ازین عالم خدمتها بجا مے آرند و قدرشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال اعزاست گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفاے آئینه عقیدت مژگان کشود جان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرونشسته بود و کدورت هوا به صفائی ادا

پیوسته نظم

گاهی ز کوه محض صدا جلوه می‌کنند
دلهای مرده را نفس احیا می‌کنند
ناخن ز تیر گوش تو داغ خورده
از حیرت تو آینه ایجاد مے کنند

حق شهریار به حکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوی گل چمن آباد می‌کنند
یک نکته گر ز علم یقین سینه‌ها بخش
در پرده خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت‌اند درین پیکر مجاز

تقدیر کائنات و لوح حق اساس می‌کنند
زانسان که صبح تو گل از غنچه وا کشند
از وهم مرده عالمت آزاد می‌کنند
تا صفت زیر پرده صورت عیان شود
همچون نفس چو آگه ز ارشاد می‌کنند

فصل روزے از میان ایام که آئینه زنگار سے طبیعت کسب صفا مے نمود و در شهود آباد حسن معانے حیرتے بجلا مے رسانید از حضور صحبت فیض نسبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه سنجے آشفتگان قانون ابهام و در باب شکوک و اوهام بود و صلاے هدایت لوایان ساز تحقیق الیقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق مے گفت کنون شوخی اوهام کجاست
فکر میگفت چراغیکه درین محفل سوخت
ست نازست طپش تکلفت افسردن که

وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
غفلت اشوفی ودو هوس جام کجاست
تعقید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از تماشاے چند که محبوب عشرت ابد سے بود و منسوب سعادت سرمدی در رسانیدن اصحاب حضور بجار غیبت کشید و صورت کار انجمن سعے خلوت انجامید فقیر مجموعه رساله که بهست انبوهے هر ایشان محفل انس اعتزاز معنوی داشت متاع روے دست تامل نمود و باستشمام انفاس زور بخش دکان عشرت تنهائی کشود تفکر به حرکت انفاس ورق تکرار مے گردانید و تخیل باندازنگاه سطرے در پرده مے خواند

غزل

گرت هواست شود مقام اهل الله ... بیکی مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود می‌گردد ... درین طبلهٔ اسرار جام اهل الله
ز جاده‌های سطوری که در نظر داری ... نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله
نوای محفل تحقیق پرده بگشاید ... نگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیدها که ازین قوم حق‌شناس نشد ... مباش بی‌خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت‌زدهٔ شوق نیرنگی را محو تماشاکدهٔ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل‌نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسلهٔ عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل تردد می‌نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره و لا غیر
غزل

این قدر گرد وهم و ظن اعراض و جوهر بیختند ... چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتی رو داد دل اندیشه آیینه کرد ... عقده‌ها در رشتهٔ ظاهر گشت گوهر ریختند
یاس مطلب آتشی افروخت و رنگ برق زد ... شوخی چندی عرق آورد کوثر ریختند
دیده مژگانها گشود و ساز پروازی نماند ... بیضه بشکستند اما در قفس پر ریختند
ناله بود آن سر که از باغ جگر کردند طرح ... اشک بود آن گوهری کز دیدهٔ تر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار بود ... شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس ... یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افگند که چندی تماشای این مجمع اسرار هدایت بود و این مصاحب قدسی را انیس خلوت مائل هدایت نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تعینیت مطالعهٔ نسخهٔ رشته گشاید بحکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز آن نیز وسیلهٔ روشنی سواد دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیت بشیرازه رسانید چون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعلهٔ اوهام صفای آیینهٔ ادراک اندوخت بارسی طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی اصطلاحات این طایفه آشنایی بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی مغض نخواند

قطعه

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت — این قدر بس که لقائی به نظر می آید
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح — نفس سوخته با چاک جگر می آید
سحر معنی چقدر عقده فروشست اینجا — کز قفس طایرش قطره گهر می آید
جستجو ها مفتاحی که نفس می نازد — مفت جهدست که تسلیم به بر می آید
چیست تسلیم سجود در اندیشهٔ دل — که یقین هم ز همین پرده به در می آید
محرم حیرت این آینه می باید بود — کز طلوع نفسش چه صباحی چه سو می آید
قاصد و نامه و پیغام طلسمهای دلست — محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامیکه آن گلدسته رنگینی اتمام رسید و آن مجموعه ربط ترتیب انجامید خامهٔ نیرنگ خیال نیز فهم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه مزین ساخت قطعه

داده این نسخه از علوم کمال
باغ فهم از معارفش رنگین
سطر مشکین به صفحه آرائی
سحر ایجاد طلعت سیمین
محو آثار فضل بین سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
می دهد طالبان معنی را
نسخه گیرند ازین بنای متین
کای حریفان معرفت صیاد
آگهی هست ساغر تحسین
گشته روشن ز جاده های سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز حسابش
کان الف در دل من است مکین
نی و قلمی دو اعجاز بدل دارند
یابس و رطب چون کتاب مبین
نقطه خال و سواد دیده فریب
همچو ابرو طراز لوح جبین
نسخه دلکشای از عظمت
نقطه ها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سرش افگنده دام رعنائی
دام مرغان زار نیست حزین
سر ز نقطه بجو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت و دین
الفش در سواد یکتائی
دامن از گرد این نقوش مچین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین
بزم هوش از لطائفش رنگین
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم زیبائی
تو ام دستگاه صبح برین
در سواد و بیاض اندازش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که به کسب ثبات آگاهی
از رگ گل به صفحه نسرین
از می معنی دو اثر خط
مرکز آینهٔ شهود یقین
حرف حرفش بمسند اوراق
از احد میم بی نشان که ببین
سجده بی اشارتی دارد
پیشش افتاده ام سر به زمین
نقطه بیش نیست دوری ما

ورنه چون سطر به بیتیم قرین
از خطا هم صواب مطلوبیست
یعنی ای سرکشان جهل گزین
رے وزے بیند بدل ناخن
چون الف یکنفس ز پا منشین
طول این آستین ز همواریست
یک نگه راست در دو چشم نگین
الف طی چو دسته طنبور
چند باشی چو چنگ لام حزین
فیض فیض ست چون کجی تحسین
عین یک دیگر اند غیر ببین
فی ازان پای ناز کرده دراز
بی قناعت سری شود تسکین
گر کشیدی سر بجیب رضا
سه الف باهم اندیشه قرین
لام قلاب آرزو سه دلست
لام آغوش شوق طالب قرین
تا زجیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وحدت انست کاسه خورشید
نقطه گرد و سجده ی بوش جبین
صفر گشتن فزودنست به عکس
که تمامی سری شود تسکین

جیم و حی سخن نقوش تادیباند
در کجی راست میرود فرزین
الف قد چو خم شد از پیری
گرچه چون واو مانده شرمگین
سین زدندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کوتهی از چین
گر کشد دیده تهمت جیب درست
سیل در چشم و هم کرده یقین
طی بیک نقطه اسم ظی گیرد
هم بتحریر یعنی آفرین نفرین
اختلاف صور بابن نسق ست
که بقاف قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه پیمانست
ازگلستان امن گل میچین
یعنی آنجا که رستان جمع اند
بهر یای سیم صید کمین
سیم گوید زبان شریان را
غنچه کسان غیر خاموشی مگزین
گر نفهمم آسکی زنقطه دل
الگ عجز باش و سجده گزین
چشم که هی بدیده سی گویاند
صافی آئینه انست سیه بین
بهدایت رجوع باید کرد

که بحق راست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
برهی تا رهی لعلت خویش
ور نه فرصتی نداشت آن تا این
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
نور پاکست و از لیاد و بهین
که چو طنبور طی سرطی پی
ساز یک ساز و نغمه ها چندین
عین غینش برفع نقطه و هم
محو معنی شود حضور گزین
هیچکس از کوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی کاف عین راستی است
رهسپاهست و رنجی تضمین
مقصد از هیم وصل معرفت ست
نیست جز نیستن دهان تمکین
وضع نون تا مدار آگاهیست
خواهش را کن احاطه نشین
سرکشیها چو کاف غیر وحدت نیست
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یا ازان کام سی زنده نکوس
اصل کارها یقینت همین

اسد قبول انتخاب ترحم قبا بصد شکفته آرا سی جبین عرض مالید و نقد ناقص عیاری بمحک اصلاح
رسانید عطوفت آهنگی قانون کرم بتوجه تحسین ها پرداخت و بی نوا سی محفل شناس

را نبرد مسد هاے آفرین نواخت هما برجوز میرزا لطیف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا
مے نماید اما بر روے باطنش ابواب فواید عظیم مے کشاید باید دانست که در میخانه استعداد او
تا دماغ مستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش تماشائی ساز ندرسا فطرتے محرم نغمات یقین نمیگردد

باین آهنگیش نمیشوا زند باکی
خاموشی بیدلان اثرها دارد
تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست
بیحرف شدن آئین معانی شدن ست
اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را بدست مبارک

نشور سعادت تحریر داد و بمطالعه مطلع خورشید لطیفت فتح انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصرے
شاه نعمت الله فیروزپورے که با آن حضرتش ایجاد صحبت و صفوت بود فرستاد و زبان
خامهٔ علوفت شمامهٔ آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء در ابجد درس سلوک باین
فطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بناے فطرتش کماشتن ست در شجره ابداعی هر پرورش نهال

معنیش سند ول داشتن ربانی
ای حیرت محفل این نه محبت ست آخر
بیدل بجمعے که مرترا مے خواهند
گر بهر تو دیگران دعا مے خواهند
معراج کمالت از خدا مے خواهند
جواب کرامت نقاب آن سبحان شهر

نغمات رحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید آنا طومار التفات بیربا باشعار این مضامین
ختم گردانید که کار صاحب این کلام با هله نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در همه
طرقے بهار انجام آهنگ عندلیبیکه باین کیفیت منقار رنگین نواے کشاید و عالم افروز چراغیکه

این بسط و امت پر تو آرایه عرل
جمال تا نشود مایل نظاره خویش
توان حقیقت جیدیر گداز فهمیدن
درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن
ز آینه شتوان عرض ناز فهمیدن
بهر گلے نرسد بوے راز فهمیدن
ز هر دلے که باین رنگ گل کند اینجا
تفضل حقیقت اتفاق کلید گنج بے رنگ ظهورش بهره است

تا وسع امکان در اثبات جواهر معنے خود را معاف ندارد و فیض نشاء وفاق ودیعت
است انی در خامه شکافه هش دنگ آشفته تا عدم طاقت بمسش غنچه انشاء واردات
نگمارد که احتیاج سلکے مشتاق سماع این قسم سقال اند و نفوس قدسے
تشنه هواے این جنس زلال اسجمل توجه معنے پسندان درسگاه کمال آنقدر
تنبا گنید شفقت نیر داشت که بیدل بیدلان خود را مامور جهد نداند و خدایه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی بیش نیاید که شبنم بی‌بال و پر پرواز شوقی بهم نرساند **غزل**

دل از نفس مدعی یافت آه پیدا کرد — پری فشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنای دمید در گلشن — شگفتن غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گدای از اثر تیز دستی اقبال — در بیدسته قدم سنگی کرد شاه پیدا کرد
وسیله حسن کند میل خودنمائیها — ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد
اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید — کسی توان کلفی هم ز ماه پیدا کرد

واقعه در سوادکده بلدهٔ متهرا که سوادش از هنگام وداع گشتن واغلبت سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهی در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک گو بیان هنوز از آب خیمه آتشش موج خیز نیست و صدای بانسری تا حال از نی

نظم
کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی — در زمینی که محبت اثری کاشته است
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است — به بهاری که ازین کوچه وزیده است نسیم
جگر چاک ز جنبش علم افراشته است — همه تن شوق شد و وادی مجنون دریابیا
مشهد سوختگان بوی دلی داشته است — فقیر به مقتضای شوق مدتی بی اختیار

اختیار اقامت بوده به تماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی مینمود و دشوار مباهات هنود از پهلوی ناله ناقوس سر در آسمان پردازی می تافت و رسوخ اعتقاد براهمه از رنگ سنگ صنم مغرور نازطرازی می شگافت که نیرنگ شعبده اوهام به ساز ناخن سنیاسیان بس قرع امیدی سپرد و چشم شید فسونگر عقاید بستردن موی خارزار زحمت خار پامی برد مطرب نغمات اتفاق را از دل بیراگیان آرایش آشیان بلبل کردن وحیا و دوامگاه طبیعت را از سمات جوگیان شغل قمری در قفس پروردن رباسی

عالم نه بلندی و نه پستی دارد — دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل حق پرستی خود — آن آینه سخت خود پرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که بیت و گشاد قلعه جوار صحبتم اقتدار داشت و باستیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگره قصر اعتبار می گذاشت در تطلعی کرسی سال پیش میگذرد فوج تا اسپی بر ساحت آن قلعه جلو ریز تاختن ست و غبار فسونی از افواج آن عرصه فتنه خیز سر برافراختن سیلی انداخته در آن معموره خانه نیست که چون آینه آتش از بنیادش برنخیزد و آوخ گل سنگ به سرش نریزد

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر مهیا ریخت و سامان سنگ باران بجائیکه هر روز در جوابش طرح قلعهٔ تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون از آن آب گردید با شعله از آن آتش ها فرو نشست و همچنان سعی پری خوانان جبهه بخاک مالید و تمکینی از آن سنگها صورت نبست بعلت این آشوب دلهای مقیمان یک عالم قفل وسواس بست و نفسهای ساکنان یکسر کلید وهم و هراس **غزل**

عجب المیکده پری درکمین افسون ست	سواد کشتش حقیقت یک دماغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام	که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزی نیست که جمعی آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهیده چون دود از آتش قدم باوارگی ننهند لکنجه دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعلهٔ این آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه **مثنوی**

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ	نه تمثال روئیست پیدا نه رنگ	ز خاصیت نشهٔ اتفاق
دماغیست شور افگن جوش ماق	بهر جا رسی گرد وحشت گریست	بهر سو نظر کشاید پریست
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار	حی نیست غیر از پری آشکار	جنون گرد وارد بویرانه
پری سیر ند موج و رخسانهٔ	بساط خیالی بهم چیده اند	خرابست معموره تا دیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم	نقوش سراب از پری نیست کم	اگر از تامل گریبان کنم
ز خود رستهٔ تحقیق امکان کنم	چه رنگ و چه گل عالم عبرتست	چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خط افشان شوخی انشا شده	پری بال وا کرده مینا شده	نفس تا کشی از نظر رفته ایم

ز آئینه باید گرفته ایم

دران حالت افسون قدرتیکه عبارت از کلام موزونی انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید **بیت** باعفاریت جهانی دیگر حامی کم نیست مکانی دیگر شوق بی اختیار در پرداز تحریر شق قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ معنی سواد آن عالم لطیف بمناسبتی وابسته باشد و طبیعت تنزه ارقام دبستان لطافت غبار ادای نخراشد با مردانای حقیقت جن و انس آن مکتوب سادگی رقم بر نیز علی ضبط نمودند و بقای از آن مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگی دامن شکست و آتش ها به اجسام خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشای آن حیرت کده بود از شر دوین قلعه کور

متفق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش پرافشانده است و نه گردی
ازان سنگ درمیان مانده

غزل

ازان سنگ درمیان مانده غزل	ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
زین بیان درباب اسرار اثرهای سخن	نقطه و خطی که از تحریر کار امکان دیده
فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن	دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود
نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن	جن و انس آئینهٔ تاثیر این حکم اند و بس
آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن	کیست زین تمثال نیرنگی نبازد رنگ هوش
سیر دارد از خود سخن هم در تماشای سخن	از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن	تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند
جز سخن دیگر چه دارد اسم مسمای سخن	نکتهٔ غافل از معنی شگفت سخن درین اثر

ندارد و گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید نشست
وازین نسخهٔ بیرنگ مطالعهٔ بی واسطهٔ انشا باید پرداخت نظم

خامشی نیز اثرپرور راز سخن ست	نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن ست
گوش کو تا بتامل نظری باز کند	که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر کارها
اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت
و هرکجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب
آشیان معنی رشتهٔ بپای تحریر نفس و با پیمای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس
جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شورش پری افشانده دم اژدهایست
مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار سپاس
عبارات طعن از اثر درشتیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلاق بظهور بلاکشش
اخضر کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدیش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و احساس
پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آئینه داران عالم تصویر
واگر خلوت بی خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ
هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانا که ممالک گستردهٔ
امکان از سایهٔ پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار
اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی

بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان غزل

حقیقت انسان حرف شوخی فارغ از نطق و بیان … جلوه نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پروانهٔ آهنگش ز هستی تا عدم … یک قدم جولان عمرش بی نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص … غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا انتقال بال افشان و عالم زیر و بم … زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی … چون سخن جز صفحهٔ معنیش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی بیدل … سوخت مینایی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از جهل خاک طوفان سخن … … نیست جز اعجاز سرتاسر سر … داروفغان

نکته نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق نشاء سماسی است کنه کلیش نارسیده است و معمور حقایق موجودات کلی و جزئی لا متعین گردانیده و فی الحقیقت حقیقت سخنی ست در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص شئونهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزله جزو نازبیست با نور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن ست و از ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باجمالهٔ منتقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق سعی سازد بقدر تفهیم مراتب خود را باهمی وامی ستاید چه ارواح و چه

اجسام چه عناصر و چه اجرام ربانی	آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز	کالنسان ز نوای اوست تحریر و آواز
در آئینهٔ جماد موج رنگ ست	در طبع نبات بو بحیوان آواز	آتش در طبیعت جماد برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه در جیب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق سمای سخن ست اما مفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل بادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش

می‌نماید کیفیت تمثالش حاصل است و چون در صورت خطوط و سطور مرحی میگردد عالم احیا انتقال

مثنوی

حقیقت که آن معنی باز بست
که آخر در انسان نمودار شد
درینجا معانی چه و گو چه سر
خفا منزل هیچ اظهار چیست
نفس اصل تمثال خود نیز هم
نهان در خفاست دوام خودی

به رنگ آفاق حرف است و بس
چو بی پرده شد حرف پیرامن است
در انسان نمودار گردید نقش
خیالیست از خود برآورده سر
ز باد هوا ولیست عرض پیام
ازین بیش جیب توهم بدر
قبا دست در رشته و هم و پیچ

نفس در عبارات حرف است و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
به تحقیق خود نیست پیچ و تابش
فریب است یکسر نمودار کیست
تو هم چون نفس زین نفس می‌خرام
به هر جا تجلی پیام خودی
چو هموار شد ظرف و منظر پیچ

فصل در بیان بعضی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسان فی الحقیقت خود سودای پنهانی و تمنای الست و جدانی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب سر تا پا الفتی تمکین است و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسد تا قیمت دل به نقصان شکست نبرد نگاهی و کان تحیر نه چیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد و گردش رسیدن هر سانحه بی مقدمه ظهور کیفیتی ست و با انقلاب نوشیدن هر وضعی تمهید وقوع حالتی

غزل

هر دل از ناله بهار انشای می‌خواهد
نیست پوشیده که از خود سفری می‌خواهد
اضطراب پر و بال آینه پرواز است
هر کجا دل طپش آرد خبری می‌خواهد

ریشه پیدائی هر تخم بری می‌خواهد
قطره هر گاه گشد سر بهوای نیسان
باز گردیدن مژگان نظری می‌خواهد
برق هر جلوه تقاضای نازد گرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت وضع گهری می‌خواهد
هر کجا چشم پر و مژه و بیداری هست
عرض خورشید غبار نظری می‌خواهد

هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و در چشمه حیرتکده هوا انتظار ایجادی هیچ آب نقوش و هم و خیال زیرا که تماشای امتیاز این تمثالها جز اعتبار کثافت جوهر بیهای آئینه خیر نیست نه نسبتهای بساطت جهان شکلی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم بی خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز ادعا شوخی در باطن شخص غلبه نماید یا سببی تامل وجدان احترازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صورت غیبی ست که درین صورت شاهد خلوت که راز متوجه آرایش انجمن نمودست و مائل ابواب مکاشفات بدروی قابل اسرار گشودن و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پر توی انداز و مراتب تفتیش را بامید مقتضی از

زنگار توهم سے پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه اش بیرون
نیست درین مرتبه نامنظور ست و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی	آن معنی شوق کز ادا بیرون است	بیساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
نے لفظ فسانه استعارات لبقا	این مصرع حیرت چه قدر موزون است	وگرنه معماست مالبقی آرزو

سبقان مکتب هستی خبر بنام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخموری منسوبان سیاهی
تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب
نے آرد و تعلق ضمایر بجمعیت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و از غیر دوش خشونت
برنمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور
منظور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت فقر ما

غزل	
وصول منزل راحت خویش	حقیقت هرکجا هست آزادیست منظورش
بهر جا داغ میجوشد سراغی کرده مسرورش	نظر بر خویش وا کردست اگر بینند پیدایش
بجیب خود فرو رفته است اگر یابند مستورش	غرور عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش	نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق استغنایش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانهٔ شورش	خیالی را که می سنجی حضورش دارد ایمایی
سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش	از اینجاست که هرکس بباطن عشقی نورزید

مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی
امتیاز تعینات نیست یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفی از تجلیات در شهود بی تعینی ذات
با همه حال تا غلبهٔ تنزه آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی
ادراک نبرد از زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود رباعی

		یکتای حقیقی و شمارت اینست
حیران خودی آئینه دارت اینست	اسباب بهانه ایست کو غیر چه عین	میباید عشق باختن کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جست و جوی افشاندم و نمیدانستم چه می جویم و چه
کیفیت نبض هیچ آهنگی قافلهٔ طپش داشتم دمی فهمیدم که مقصدی می پویم شعله از طبیعت جوش
سبز دکه سرشار دودش از عالم اسباب متصور نبود و خروشی از پرده می تراوید که زیر جوشش
بر انجمن عجز اسرارش را بسته نمی کشید قطعه ❊ بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان

آه مجنون روش اهل تنگ و تار نهان + ناله فریادی و آثار تظلم معدوم + اشک بی پرده و بی پردگی راز نهان + مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام در آغاز نهان + و پس از عمری چشم تماشای بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی سعیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقا سیرا دام نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آلوده سیر و باغ امید و بیم است و جولان سعیم خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بجمعیت حال تواند افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر با کدورت لساخته ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست بارها پیش از انکه نفس سوز تردد آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعله اوهام آئینه پرداز تسلی گردید که یافته های مراد امکانی یکسر از عالم تحصیل حاصل اند و نایافته ها تک قلم از قبیل امتناعهای باطل مثنوی

کجا نقد و جنسی که باید شمرد	کدام آرزو تا توان رنج برد	نمی ارزد این مایه انفعال
بتشویش دو دو داغ خیال	همان نیستی اعتبارم بس است	دو روزی نفس بشمارم بس است

بیدماغیهای تعلق اسباب چندی لباس معدومیم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایه محالات نشود و عدم وجدان مطالب قرعه جبر و اختیاری نمیداخت تا غرور امتیاز طرف آفت نگردد در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بودم و دامن آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی به تعلیم سرخط نازم می نواخت و گاهی بتنبیه آداب نیازم سبکبار میساخت تا از گل کردن حقیقت بودگردان نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم سنگ گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید غزل	
همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم	یاد ایامی که ساز اعتباری داشتم
یا در رنگ رفته میکردم بهاری داشتم	طرح اثباتی ز گرد نفی خود می ریختم
حیرتی پیچیدم و عرض وقاری داشتم	ناله می بالید و دم فال شکوهی میزدم
در کنار دل محیط بیکناری داشتم	کرده بود اندیشه از اندیشه هستی کنار
مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم	اعتبارات من و ما در نفس می سوختم
میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم	جز من و سواس جرات بود غبار نگاه برق
	کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

بایدت زبان خلق موسوم شدن | پس از اقتضای زبان گفت و گو خوان

با حضرتی گسترده بودند و طعامی در میان آورده که آن شور پردهٔ حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح درود نمک مائدهٔ حضور گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر یکی تخم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش قعدهٔ زمینگیری را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن | هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمایی کند | تا گذر سایه‌ی باشد ز خود برخاستن
نگاه توجه گرمی سبزهٔ دل این افسرده

بر فرشگاه هستی فرمود که چون طعام پیشکش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت را به لقمت اشارهٔ همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده با فرصتی تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا به مقامی که غبارش به یمن نزول آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید و زمینش به فیض ورود آن آیهٔ رحمت با قمری فرق افلاک می تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ساقی کیفیت حضور تا نگاهی به دور توجه گماره بر فرق صد خمستان نثار شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه گشاده آرد هزار آغوش بهار رنگ می بست غزل

حق خامشی ست با تو لب صد رنگ گفتگوست | شوق آرمیده است و فلک تاز جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز | گر داری اشارهٔ تحقیق مو به موست
هر گه نظر خطاب کند حرف خامشی ست | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و جنگ و غلغل این جنگ بیصداست | دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود | مژگان هر چه باز کنی دیده همه اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال مو به موی یکدیگر در آئینهٔ عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرأت انداز روانی ناگاه عنقای اسرار نوازش به قهقهه خندید و همان بیت که در اول وهله از عالم غیب رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم فریاد بر آوردم که این بیت

ازکیست باز ساغر قهقهی مے نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد ازان پاها را دراز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزے ندارد باید خوابید و بیدار بے خبر تشویش بار نمی آرد باید خوابید

قطعه

شور تعمیر هوس گرد ره ما غفلت است ‌‌ | گوشه امنی بغیر از چشم بر هم بستن نیست
عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش ‌‌ | بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوستن نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبه واهمه اگر مینای شکستن قفس میسنگر دیدم زهره پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته هاے نفس حیرت ناله مے کردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخرهاے شب مضراب بے ساز اضطرابم آهنگ بیخودے کشید و بیتابی نبض و چشم بسلسله رگ خواب انجامید [illegible]

شوخی که به نیر یانیم افسون کرد ‌‌ | آه از بان و حیرتم افزون کرد
حرفے که به پرده خیالم بنهفت ‌‌ | برد و آورده از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بے تمیزے پرداختند و در هالۀ مژگان بر روے حیرت که ظهور باز ساختند از دست ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالیدازان تماشا علیے اثرے در میان ندید و چندانکه گرد جستجو پرواز بسمل سرگردانی گشت تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد و مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیده ها بیختم و ازان گوهر گم کرده بگرد سراغے نیامیختم بے اختیارے شوق اکثرے بطواف آن مقام می کشید اما غیر ازان سنگے حلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی

آن جلوه غیب کاین تحیر آراست ‌‌ | دانکه بگرد پیش چشم بر خاست
گر گویم خضر بود ترک ادب است ‌‌ | آنجا که حق است خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودے آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت **نظم** رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس * سوختم چندانکه آتش ماند و بس * از تماشا خانه نیرنگ هوش * طاق نسیانی منقش ماند و بس * القصه کلمعه وقوع آن کیفیت ظلمت هزار زنگ شبهات از آئینه یقینم فرو دو شکوک تیک عالم اوهام از صفحه اندیشه ام پاک نمود بے چون اشک سر از پا نشناختم و چون ناله از کمند تشویش بیرون می تاختم * چون اشک از عریانیم عیارے بود

رباعی

و چون ناله ز پر فشانیم غبار ‌‌ | محمل گردی نداشت لیلی دیدم
ازین سرمه که عشق کشید در دیده ‌‌ | عالم همه یک شوق تجلی دیدم
هر جا لفظے رسیدم معنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ بکهبان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه سازالمی ست و ساز طینت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای شیمی **قطعه**

هستی از تار نفس جمله طپش می باید | چه خیال ست که آسوده تماشش باشد
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست | دامنی نیست که سرگرد خراشش باشد

فقیر بیدل را بحکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردید چون دریغا شده آئینه بلنگ استعداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض شور مژگان کشودن هر چند بر روی دل باب بخیه های زخم از هم بختن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش و انماید برق به سیاهی دیده ریختن را ماند **رباعی**

از لبس دیدم کشیدن در دو چشم | خون میکند مستنیدن در زدم | دردی دگر از نظر نهان میباشد

در دو چشم ست دیدن در چشم بعد از دو سال واقعهٔ آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت به خاکستر اطمینان نه پیوسته بود و گرد سودای بی سر و پائی دامن آسودگی تنک سور محیط انوری گرد باد را از حلقه نگوشان ندامت سرگشتگی می خواهد و هوای کوه پیمائی ناله را سر بر خط دود داغ می نشاند هم قضا مستعور پائی هر انداز جنون نازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار نقش متاع ذوق بود | هر چه می دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بسر دوسی داغ سودا پا بوسی آبله | پرستان جنون سطر شکسته و خوق بود
بسکه آزادی برد و هم افشاند و بال | وحشتم چون ناله بی قمری طوق بود

ردیف همنان تا قوس بی اختیاری را از سواد وادی نیا راین میکشید فصل تابستانی بود و سکال درجه حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طایری دامن جهد بعزم پروازی شکست آشیان در بال همت میبست سمومم بقدر گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کار دو انها بمجمل جوش دور سر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دیده انگیخت که تا نهاشت مژگان فراهم تا هم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لاله بیداغ مقابل افتاد و در تعلف با دو چراغ گشته داد توامی داد **رباعی**

نوسیدیم از بسکه بسامان کوشید	از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید	این گرد جهان در نظرم گرد سیاه

چندانکه مرا نیز بمژگان جوشید   پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب به
بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر گنج ویرانه
بسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ
مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی می افروخت
تا بچار سوی بلدهٔ شهر رسید بازاری یافت شخصش خریدی شفقت کشاده و
غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هر چند سراسر آن
دکانها می شتافت گوشهٔ چشمی مجال خود باز نمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها میگردید
به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور وحدتم خود در دل
محرم نمی گنجم * می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم * چه سامان داشت یارب دستگاه
بی سر و پائی * که من در ملک دل هیچون نفس یکدم نمی گنجم * بآن وحشت که دارد گرد تماشای
جنون من * بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم * گهی صد آسمان در چشم موری می گنجم
جولان * گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم * گهی زان رنگ می کاهم که سر در غنچه هم
گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم * چه گویم وسعت طبعم برون افکنده زین دریا
بجز گنجینه ام چندانکه در عالم نمی گنجم * الله الله از رفو گری که جیب آدمیت شیرازهٔ
مدارا الفتش از دست بردست تهمت چاک رشته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مهروفش
بالتیام بی خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک قدم
غیر خودش نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت لب
تغافل در نوردید و به همواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید چشم بسته سیر عالم صنعت آن
داشتم و بنقش وزه بیدها النهار در پردهٔ خیال میکاشتم مژه بهم داشتم تا که دوختم سنگ
بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیل می گذشت
که مبادا لنگر گران جانیم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته آهسته گسست از
پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه** یک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند * که بهر خلق پی
سود و خود زیان باشی * اگر غبار شوی محو دامن خود باش * چنان مباش که تشویش
دیگران باشی * نفس به وزن سبک روح زندگانی کن * مبادا بر دل آهسته گران باشی

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش وکان آمد و بایستاد در خوگر آیین ادب عرض نمود که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بام برخاستن سرافراز فرمایند واین مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایند جواب داد که این ورد مسند از دوستان ست ذوق ورباست فتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال سر آریم نغمه سه آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه از بال مژگان سر پیچید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بجلوه هزار بهار بی ترشح بایل برجای رفوگر نشسته و نظر التفات از شنیدت بر رو حال شکسته مجهر چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و سر موهم به تسلیم حضور چون مژه از جا برجست غزل

پری رویی که شب بر سنگ زد پیمانهٔ هوشم
کنون باز آمد و از بیخودی پر کرد آغوشم
شکرخویی که می‌نالیدم از درد تماشایش
نشد تا پیکر من سر به سر پیچید بر جا گوشم
شب‌ایم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

عیش از آن که تشهید آداب جبههٔ عرض سجود آراید و آهنگ تسلیم لب قبلام نیاز گشاید تا کمید قصه نمود ساعتی بخواب ناشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعورست و صحبت خواب نیز آیینه حضور نظم

ای شعورت وامگاه اضطراب
تا نخود غایب شوی تحقیق خواب
آنکه داری زحمت نزدیک و دور
نیست غیر از غفلت قرب شعور
خواب فرقی را بجمع آورد پشت
ظاهر خود محو باطن کردن است
در پناه باطن از ظاهر گریز
خاک بینایی به فرق هوش ریز
چشم بازست آسمان بی‌ملال
گر طپش عمریست سیماز فراز
خاک مژگانی بهم پیوسته است
کاینقدر نقش تسلی بسته است
تا هوس آیینه دار هوش شد
دل پریشان گشت چشم و گوش شد
بی تکلف چشم اگر ناگشوده
پای تا سر بیدل آسوده
غفلتم افسون آرام است و بس
آگهی اندیشهٔ خام است و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را لجام ضبط خواباند و لمعهٔ انوار اجلال اوراق مژگان بر هم گرداند همان ساعت در پهلو گرد انشده بود و جای خواب در چشم خالی دیده پس از زمانیکه اقتضای نثار بیداری ساز جنبش نگاه گرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهدهٔ خوابی بود از نظر جسته و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از دو چشم محسوس تامل نمی نمود اما هر طرف چشم می‌کشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نثار سودا ابتذالگی دو بالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر سر بدماغ پیچید ؛ نظم

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت ؛ درد چشم ما را علاج از چشم حیران کرد و رفت
نوبهار جلوه گر شد که طپیدنهای دل ؛ موسم هم آشیان عندلیبان کرد و رفت
حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام ؛ عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت
چون سحر از کسوت مستوری رازم مپرس ؛ داشتم چیزی که ذوق چاک دامان کرد و رفت
محملی لیلی گذشت و می دود مجنون هنوز ؛ یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشید تا زانهٔ اضطراب بتسکین داغی هم سانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تسلی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیها بتسلی آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم هیچ نمای هیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بیرنگی به هیچ منصوبه نقش مراد نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش ؛ دارند حضار احتیاطی کم و بیش ؛ بی تدبیر نشان آفت شدن ست ؛ دیوانه گر به سنگ نزد و سر خویش ؛ طبیب دار الشفای تامل در دفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی در تسکین آن صداع قبول سرگرانیهای تامل اندیشید اینجا علاج دنبل نیشتر و افزودن لهو هم ... اختیار داغ فرسودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزند و از آب بآتش آویزند **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ؛ ... خلق کم از شور جنون نیست
مستوری راز نیست جز کسوت ما ؛ اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست
تا وحشت آسوده دل رام تو گردد ؛ هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تجدید یافت و فضای مطلق رنگ خمار تقید شگافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق گردید در عالم معامله کشاکش شفقه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی ست خاطر از وسوسهٔ استظهار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی فروع خیالیست در فکر تحصیل حاصل تا از ...

بخواهی باخت به حکم انشا و دیوان عبودیت چنین سجادهٔ نگین غیر از اقبال نقش صنایع خطی دیگر نتوانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و اسپید ورق تسلیمی که داشت بر نگرداند نظم

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست　　تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست
حرب عجز نیست آئینه دار حباب و موج　　ما را به کیفی نیازی دریا چه نسبت ست
منسوب اعتبار بهارست و رنگ و بو　　خاک عدم سرشتهٔ ما را چه نسبت ست

دران حالت که سکیه اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مآل خود نمید نیاچار تتبع سنت آبا گردید و طریقهٔ سپاه گری تا طبیعت هیچ خود پسند از آفات تعین ورع چندی در سایهٔ تیغ امان داشته باشد و رحم غرور تقوی نسبداری این وضع دامن ناموس بی تعینی تحرا شد سیاست معبد در یکه سر وقف شمشیر نمودن آثار سجده گذار ایست و با چکیدن‌های خون کمر جهد بستن آئین سبحه شماری آیا کدام اسید جنس حیله تواند فروخت و سالوس سبحه مدعا کیسه دوخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجود ست و سعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشه‌های اوهام قیود شجاعت زمزمه ایست از آهنگ‌های این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت بر نمیدارد و جهانی چون مژگان بتان سر از جیب مستی بر آورده و به حکم بیخودی ریش محتسب را پشیم نمیشارد و بی تکلفان نازک طبعان شیشه خانهٔ خمول این خلوت صفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیداغان دار الصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای رحمت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و ناموس ترا است از شکنجه بروز بودن نظم

هرجا چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد　　برون تاز از در شهرت که شهرت تو خون دارد
سلامت پیشه را نجبه به از بواسنگی نیست　　جنون کن تا سیاهی شو سیاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش لقب حرکت طبیعی مهیای سهولت آبود خیال وارستگی تمثال مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینهٔ تفرقه می زدود سر آهنگی کلاه سود همان بی تعینی که داشت بی اختیاری می کشید و پیکر خاکساری بسر سودای

همان عریان تنی گریبان میدرید غزل　　یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم
وحدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم　　آبروی صد لب پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسه‌ای داشتم	از تکلف باز هم اکنون بجیب خویش ساخت
پیش ازین دامان او خوابی نخواهی داشتم	از شگفتن انقلاب رنگ اشکم گداخت
ورنه بس در بیچگی باغ الهی داشتم	نسخهٔ نازم به تحریک مژه بر باد رفت
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم	گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات وهمی پیش نداشت گاهی می‌اندیشیدم که از ستمدیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیرهٔ تقیدی می‌انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تفهیم کشیده شد و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وا رهانید یعنی ای مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد که وجدان آن موقوف بکسی نخواهد از همت دور است و از روی طلب که حصولش بهیچ کوشش نمی‌پیوندد محض تصور تحقیق حقیقت نیست که ترا چاره بترک آن هیچ وجه نیست نه بی‌پایه غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او بیش هزار رنگ حجاب میباید غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین حجاب سینه خراشیده فراهم آورده تا اشیا دماغ سے خواهد و از گذاشتن و از دوش افکندن بار سهولت دارد نه بر داشتن آنچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو باید کشید و آنچه با تو نبود دور نرفته است تا در تلاشش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی‌سعی بدست نمی‌آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود سازهٔ همت بکسب دشوار کوشیدن ست نه بهوای تن آسانی خسپیدن اینجا وضع تحریک زبان استعارهٔ گفتگو است نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهی نیست نه چشم پوشی و حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی‌تلاش نیست و حلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش بی پرفشانی آن منت ترددکشی و در دو این تلخی الم نچشی

مثنوی

ای تحیر لعبت بزم فنا	چند باشی مست کر و فنع غنا	اعتبارات جهان عز و وقار
جمع اسبابت بی ترتیب فقر	گر بهستی فقر باشد مدعا	حاجت بیرون عدم ناز و چرا
عرض قدرت خارج اسبابیت	شد همی طوفان برون از نیست	ذات موهوم ست بی ساز صفات
پس غناها وصف باشد قدرت را	فرصتی میخواهد ای بی صفت	تا بر آید ذات در رنگ صفت
لیک سامان صفت چون بروی	سهو سعد و ممی نخواهد در رنگ	او لیست قدرت صفت پیدا کند
این بیک تغیر ذات افشا کند	خاک را یک عمر باید خورد خون	تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمدم که خواهد سوختن
تا شرارے را توانی شمع کرد
اینهمه عرض غناے بیش و پس
رفت اسباب غنا بر هم فزون
فقرت از سیر گریبان حاصلست
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایه عیش تو بس
گر همه خوابست خصم راحتست
بعد ازین هم آنچه می آید بپیش
طوقی آن نخلیکه زین نقبت گذشت

نیست دشوارش بخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پرتو افگن است
تا تغافل کرده فقرست و بس
خاصه اسبابیکه بی در و هم رست
وین غنا بی جمع اشیا مشکلست
بے تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زد نفس
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل توئی

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون کشش خواهی نفس هم دامن است
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشترست از کسب فقر با تلاش
از تردد هر چه یابی کلفتست
کاین قدرها جهدهای اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد نعمتست
سفت کیمیا یست اظهار وجود

بارے تا معاینه اطمینان نرسید کنج اسباب بیکشید طرح التفات هوش نمیدانستم و تا امکان شگفته
مشتلی ما انشا مید که تردد از اشغال کیست هیچ شغل نپرداختم نظم بیدل

در مخموری و مستی نزدم
بیرون عدم ساغر هستی نزدم
تا چون گره شبنم ستم سانے بهم
خورشید صفت قدم بمستی نزدم

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم
برق تازیهاے بادپاے تازے نژاد شعله وار قدم بر روے هواے گذاشت و
بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاختن قطره هاے جلو ریزی داشت جمعی
را از دور دیدم چشم بتماشایم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته
قدمے چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا امل عنان گیر
بیصرفه دویها گردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل
کردن است و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که
یکے از راه تعجب گفت یاران تماشا کنید که دیوانه بعقب این سوار دویده مے آید
و با حصول گام فرس چه قدم رقص مے کشاید و وجدے مے نماید چون نظر بر قفا انداختم
جمال خورشید تمثال شاه کمال بود از شفق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب برا بنگاه هستی پناه
دریافته بیخودوار خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینی بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم
سبقت فرموده بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود نظم تا دوچار ناز گردان نرگس مستانه ام

شوق جوشی زد که می پنداشتم بیخانه ام * یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست تو ای
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام * گوشه دکانی دران میان خالی بود جنبش ابروی
بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعهٔ اسرار یکدیگر پیوستیم
شبهای صبح حضور به نفس کشیدن آئینه خیالی میزدود و امواج محیط شهود به چشم کشیدن
آغوش شوقی میکشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویایی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را بگستاخی بیان مامور ساخت قطعه

عاشق اگر از جرأت خود وا کند مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند
بی عشق زبان ما بکام او بست تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

گفتم احوال چگونه ام فرمود چنانکه بودنی و همتیکه نموده ای
تبدیل تشخص اطوارت تماشای تجدید قدرت نمائیست و تغییر رنگ احوالت مشاهدهٔ بهار
بی انتهای اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته قطعه

تو آن جنسی که باشد کیف و کم خود را کجا یابی * ز بس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی *
اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد * به پیدایی اسرارت قسم خود را نمی یابی *
تقدس جوهر رمز کمالت کیست دریابد * ز بس از فهم بیرونی تو هم خود را نمی یابی *

معروض داشتم که تخم شجر و ریشهٔ تامل تنیده است و بهار از او
بشاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن باین رنگ مخبریست که نهال یکتائیم به آبیاری
نیرنگ علائق ثمر یکه عبارت از نتایج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید تقید
بی تعینیم به باغبانی اوهام اسباب شگوفهٔ دورنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش دلبستگی
توان کشید فرمود همچنان ست که دانسته ما افرادیم لیکن لم یکفوا احد شنوی

تا نشئهٔ تخلیص بر بزم تقید فارغ ز خیال صاف و درد تقلید
بوی ز بهار رنگ بردیم بس است زین بیش نمیتوان باعیان جوشید *

لطیف مطلقیم تا مانده حقیقت خود را عالم کثافت
نامیده و بهار بی رنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگی بهم تراشیده نه اندیشهٔ
کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را
در نیم گام نفس وجود تا عدم بی سیر ست و بیک حرکت قطره غیب تا شهود تابع نظر تا چشم
گشوده ایم نقطهٔ ما گل کرده است و تا قطره بسته ایم معنیهای بی پرده نفسی در دل
گره بسته ایم گنج گوهرهای نقد کیسهٔ تخیل و نمی در غنچه وزدیده ایم بهار رنگ عبارت آ

صورت آئینهٔ تأمل جمال قدرت ایم بآرایش حیرت افشار سیده و نثار شوقیم مقیم ساغر دماغ
گردیده خیالیم در معرض تصور نکات اسرار اشارات نموده و نگاهیم با متیاز گل صور نقاب تحقیق
گشوده اینجا لطیفهٔ نازک لطیف ست و در سطح چشم هرگوش بهانه و تنزیه آئینهٔ تنزیه است
گفتگو ست جسم و جوارح اعضا محو نفس خبر ده مجملا هیچ کیفیت از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
مقید طوفان طراز شهرت نارسن و نگاه بست و کشاده دریچه غیب عینک پرداز مطالعهٔ خلوت

در انجمن رسوائیم	تا مرغ نسیم و غیب سر شود	یعنی عدم مبهم سحر پرداز شود
چو آب و هوا عالمی زنده بما	چون ... خلقی از ما سوخت	اشیاء عالمی خوانیم صفحهٔ دلی

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا سیده ایم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست
و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام بر خود بستن
نیز قدرتی در و اوسی ظهور تلاش کسب با حیرت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی
در لباس کوشش و نامکن ست خود را در خود پوشی **رباعی** باشوخی لباس نهان بی سبب باش
در عالم شهود و زمزمان غیب باش * تا زحقیقی ست نیاز مجاز ما * یک جیب شوق هستی و
در و غیب باش * هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم * ما ئیم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش
با همه بی شبهه غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول توهم بیداست و عین اصلاح ملی صفتی
یعنی تغافل او مقام خود نماست صفت بی ذات معدوم ست تا سطح باید فرمود و ذات
بی صفت موهوم خبری ست قرآن شود هرجا موسوم صفات نسبتیم ذاتیم و اگر همه ذات
باسم آمده ایم صفاتیم **مثنوی** گر همه اوست بی نشان ز سنگ دین نه اقامتی * قدم و حدوث تخیلی
نه شکستی و نه سلامتی * هست حقیقت بی خزان و لیک طرنگه جاودان * ای ملک سجود
نه بهی کمان که تو عشرتی و فراستی * به فلک فروغ تو در نظر به زمین بهار تو جلوه گر
به چمن سحاب و به گل سحر همه جا ظهور کراستی * چو زخود به خود و نظر کنی روی از خود و دگری
کنی * دگر چنین بنظر کنی که بگویت چه علامتی * به بیان کمال شریعتی به تعقل
شگوفه طریقتی * به خیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی * در ضمن مطالعه اسرار
حیرتی غبار نگاهم گردیده و بیخودی به دماغ شعورم پیچیده تا تأمل هوش باگاهی
گمار و لمعه بهر هدایتی چون اندر نظر رسیده بود و صافی آئینهٔ تحقیق بر نگار تحیر رسیده
شاهد بی چیانه تنزه بار نقاب جلوهٔ تنزه شگافت و نواسی قانون تقدیس بهانه پرده

تقدس شناخت **غزل** دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند ٭ تمثال حسرت و آئینه
حیرت شکار ماند ٭ زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند ٭ در عرصهٔ خیال رمی از غبار ماند ٭
مژگان بنزد صرفهٔ آغوشی از وصال ٭ آخر نصیب دیده همان انتظار ماند ٭ چون صبح تا
نفس زده ام سینه سی درم ٭ فرصت چه جام وحشت کز این خمار ماند ٭ اکنون سراغ جلوهٔ
او حیرت من ست ٭ زان شعله رسیده همین داغدار ماند ٭ امروز نسبت سال سست است
خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهای هستی بیخبر مامور بیعت ذوقم هر چه فرماید و مجبور
ساقی شوقم هر چه پیماید گاهی در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت
معنی نقاب عبارت می کشایم گردش تسلسل کشیده است و پرواز خیالی بی بر طپیدن
تنیده تا آن پرکار تسلسل کی بر گرد آید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده می نالم نمیدانم چه آهنگم
به پیچم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	با این پای آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده
نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس بی سوم ذخیرهٔ نسیم صداقت می اندوخت
دیده تا دل یک جوش آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک نگاه سامع خوابیده
پنداریم حضور دیدارش درس تسلی میخواند و نخواهیم بی اندیشه تصورش نشاء تسکین
می رساند بیداری همان پرورش صد انجمن تجلی آئینه کشیده داشت و خواب بی نشان
تا بهار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش
داشت ٭ چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت ٭ شبنمست کیفیت رنگ تحیر بود دوش
هر طرف سیر فتم از خود جلوه ام بر دوش داشت ٭ او حریان بود اگر اشک از نظر میشد روان
او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت ٭ شمعی خواهم آئینه این بیداری گردیده که در
مجمعی کمر خدمتش بمژگان بسته ایم و چون چشم بهم آمده دامن سجدهٔ حضور شکسته جبهه
خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغر تر بود سرشار نثار عرق فشانی و سعی
انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شیشهٔ رنگ باخته پرواز رد است
بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را با ظهار قاعدهٔ آب
طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** بی رنگی سخن در حیا می گذشت ٭ که شبنم ز رو

هوا میگذشت ٭ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ٭ گداز نفس در طبق کرده بود ٭ بیان یکسر
تعلیم آداب برداشت ٭ نگه پر زدن در رگ خواب داشت ٭ ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم مخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تامل چه سیر دا اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی
کلاهان اجتماع تقریر آن می نمود و حضرت شاه بجانب فقیر توجهی فرمود تا شوری بانکته موزونی
مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس میگردید درین مقدمه
یقین انتها میدید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جرات ست ایما نیز از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را مطالعه معنی حیا خبر نسخه پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقی باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن تا رسالت این بدیهه از عالم غیب
تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید ٭ بیت ٭ حیا خواندم نگه در گریه خط ماند ٭
ادب کردم رقم در نقطه ماند ٭ روزی چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصی بزیارت سرچشمه کرام بیر بسطام قدس سره رسید و آبی در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پرتو شمع سوادپاسی تحیر آسود و با طاقتین لطافت محاول اندوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخموری تر زبان مسئله حیا بود و بذوق نشای لبلی
ساغر سوالی می پیچد و گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بنای هستی بطوفان عرق درباخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین هیأت
دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید ٭ نظم ٭ شوخ چشمیهای
دل تا خون میگردد بجاست ٭ چون گهر شبنم شو و حل معمای حیاست ٭ گهرهاست.
با زبان حال میگوید عرق ٭ عرض اسرار حیا بی آب گردیدن خطاست ٭ در ضمن مطالعه
این حقیقت تاملی بر طبیعت پیچید و تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
نظم مرموز صدا شسته اما در طریق بیان اشارات بسیار است و بی حرف و صوت عبارات
بیشمار ٭ نظم ٭ دانا بهمین صوت و صدا می گوید ٭ اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا * آئینه بروی تو حبابست گوید * گل کردن رموز غیب با شهادت
موقوف تحریک دل ست که هرچه نشگافته این پرده محجوب است و باطل همان حرکت پیشانی
بر زبان بیان ست و در دیده‌ها شناسائی دهان قدرت پنهان در قدم رفتار و دو
پیچیدا گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازه تامل نفس
غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد پی چه اندیشه بدایت و نهایت او ست و
امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال
و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع غفلت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی
و چه کوششی و چه آسایشی پوشیده مباد که هر حباب طینتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند
دل آنجا مبتلا لعبه حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیر نشسته اند به حکم
بی‌نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل
کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از فروغ بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهر پرست نسخه حقیقت دل را از بر نمودی
چاره نیست ورنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس دست آگاه
دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

غزل

افسوس که با دامن پندار گرفتیم   خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند   صد جلوه در آئینه زنگار گرفتیم
درگلشن تحقیق نشستیم بنقابی   اینجا همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که با جسم نمودیم تصور   گل بود که با کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار شهود ست   غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را   یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم ست تخیل چه توان کرد   از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی نشات محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه
بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب وداع وهم
کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت در طبع آئینه
فطرتان آسیب غبار خاک شکسته است و در مزاج غبار نشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آنچه اینجا هر چند خامهٔ نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا
اگر همه رقم خنجر و سنان ست بر لوح بی‌صفا منقوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می‌نازد دو چار آئینه است ‖ گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آورده مژگان غبار آئینه است ‖ در جهان بیدماغی پاس مطلب رو برو است
و ز نگارستان امید انتظار آئینه است ‖ خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کارست اینجا صد هزار آئینه است ‖ آگاهی صاحب‌دلان از احوال هم بنا بر آئینه است

گر اجزای آب بی‌غبار موانع پیوسته در یکدیگر می‌جوشند و غفلت مقیدان لعلت
اینکه عنصر سنگ جز حجاب و افسردگی نمیکوشند اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا
سپید دود و اگر هزار سنگ بر هم کوبند پهلوها متاثر جنبشی نمی‌شود آئینه‌داران معنی صفا
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار دا کشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت
هم مستاج مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند
هر چه در آن خانه جلوه نماید انجام عکسیت و آنچه در انجا بعرض آید درین مقام تجلی را
اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است ✤ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ✤ هر ذره
درین وحشت چراغی دارد ✤ یعنی این همه چشم جاسوس دل ست ✤ هر چند آئینه
کمال این طائفه به حکم وارستگی تمثال گدازست و آب این چشمه‌های استغنا از بلند و
پست امواج بی‌نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در انتقاع احوال خلائق ناچارست
و در افشای رموز مستتر بی‌اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفاست ✤ عکس
صورت آنچه که در وی پیداست ✤ **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز ✤ کاین آئینه چون
صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت
ریشهٔ تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشا دارد مرا بعطای انگوری
نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی‌خمار مهیا کرد و ند بجز دیدن ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
را مامور گردانید تا طبقی انگور حاضر نمود و معتقد های آرزو در کنار طالب کشید و دلیل ضمائر
بعضی متامل استفسار گردید که از جمله مخطوطان مائده انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران فشار توجه یکی را بسر خوش حصول مدعا ساختن بسا غرکدام
مصلحت پیمودن بآگاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحه طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی‌تعلقی

وسادگیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بے نیازے و آزادگے بود و این شیخ هیئت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه سخت بیقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص بمقابلت نداشت خواهشهاے آئینهٔ صافی منزل اینجا جمعے که بر بساط بے مطلبے آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند گشتند قلوب از صفحهاے این عبارت ست و اشراق ضمائر از معانی این استعارت ست

رباعی

نقد طرب ما که شمارے دارد ٭ در جوهر کمالات اعتبارے دارد ٭ هر چند مثال صفای شخص بود ٭ آئینه بر آسے خود بهارے دارد ٭ از ارادهٔ حق چیزے بظهور نمے پیوندد مگر تعلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالے مرسم نمیگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

رباعی

درجامهٔ دلق نیست جز نیم نهان ٭ وین جامه و دلق نیز در شیب نهان ٭ ذات و صفت اینست که کردیم بیان ٭ زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ٭ اگر بدیدے که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شئے انکار ریا ندارے و اگر به فهمے طبیعت خلوت خانهٔ کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری

غزل

تمام شد عمر لیک غافل که دل براه که میخرامد ٭ جگر بداغ که مے نشیند نفس براه که میخرامد
نگه بهر جا رسا ست چون شبنم بشرم می باید آب گشتن ٭ اگر ندانی که بے محابا بجلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو وارسی بهار موهوم هستی ما ٭ بپرده چاک این کتان مهتاب فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن ٭ زرم بیابان این غزالان بے نگاه که میخرامد
زرنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ تازے ٭ درین گلستان ندانم امروز بکجکلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد فتد آفت زداے هستی ٭ باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
بهرزه در پردهٔ من و ما غرور اوهام میشکن سر ٭ نگشتی آگه که در دماغت هواے شیشه سیاه که میخرامد
رواج افلاک گرد دارے حضور اقبال بے نیازے ٭ نفس بجیب غبار دارد ببین بشیشه سیاه که میخرامد
مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال بیدل ٭ وگرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخرامد

فرصت شمارے ساعت انفاس چندے در سواد بلدهٔ اکبرآباد در وقت صبح خرمے داشت و بهاے خرمن آراے جمعیت تخم خیالے مے کاشت بهشت بے مطلبے را زیارت دل آسوده برده بود بهارے تشویشے بودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شگفتهاے حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بجوش رنگ

می‌پیچید هر چند مضامین توجه مصاحبت بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه
از ورق گردانی‌های طپشهای دل مشروح جمعیت سلی نمود حسرت دیدار در نقاب اشک
ازل بی‌اختیاری‌ها نشئهٔ انشا نمود و آرزوی نیاز از سر خط بیتابی‌ها خار خار سجود آن
آستان میفزاید

غزل

هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود	بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود
دیده از پهلوی رنگم گردشی پیموده بود	دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر
ناله بیرون دست و پا کرد موج اشک آسوده بود	اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه
تلواسهٔ دل اضطراب محمل با شوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت
و پرواز غبار بیخودی سحر دسته انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می‌افراشت
آخرهای شب که اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صورت به طوفان لغزش
مژگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد هنوز
غریق محیط خیال و دست و پای نفس از تلاش نا وزیده آئینهٔ تمثال باین جلوه
مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی‌گاه صحبت آن حضرت بار یاب مشاهده جمالم و بسعود
قدیم سرجوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم با شتابیدن اقدام
نمایم آئین ادب حیاهای اخراجات تحریج نپسندید و به قاعده حیای نیاز معروض
آن چشمهٔ تقدس گردانید تا تیمنا بلب مبارکش گرداند و چون جام هلال بلبریزی نور
خورشیدش رساند

نظم

جامیکه بکام من بیمار رسانی ۞ باید که نخستش بلب یار رسانی
تا آب دهد شوق بچشم تر بلبل ۞ گر خود دهم آن نکهت گلزار رسانی ۞ دیدم موسی از
لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت
باخته بود و برنگ چشمهٔ آئینه بحیرت سبب سعی پرداخته هر چند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت
آب گردید سراغ رشحه نتوانست رسید تارسائی رشتهٔ تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت
و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پی ساغری به جذب اشاره لب تهی
ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن ست و خمخانه را بخشکی حظ ساغر بر آوردن

غزل

شگرف این جلوه را خاکی ز نیرنگی نمی‌یابم	رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی‌یابم
قیامت شبنمی تا زد و گردی نمی‌یابم	چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی‌یابم

ندانم از خودم باده چه ساغری برد بیدل شکست شیشه های رنگ را سنگی ـ یا بهم
شب دوم آن واقعهٔ شاهد عالم مثال بی نقاب گرد وشوخی این جلوه بعرض خیال
آورد که آن جوش خمستان بی مثالی وآن نشای صهبای لایزالی برنگ نرگس
محبوبان ساغر در دست وچون جبههٔ عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانهٔ غیب بتماشاگاه
شهود خرامید وآن شیشه وساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانید بطریقیکه مستان بیک نگه
تکلیف دور نمایند وبگردش پیمانه گرد خاطرهم برانید تامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت
از آرایش ساغر ومینا مبراست واجماع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی
سراگل کردن این کیفیت بی نشا رمزی نیست به حکم تسلیم قدحی لب تر کردم وبعرض
نگاه مستی پناه آوردم نشه موج ما در پیمانهٔ خود دلشیب بانجام رسانیدم انقدر حسن قسمت تو
بود که بتو عاید گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیمای شوق میباش ودماغ اندیشه

رباعی

بخارهای کدورت مخراش
سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد
هوش هرکس قدم جادهٔ طوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب
هر بیابان سر کیفیت غوری دارد
تردستیهای ساقی اسرار ساغری چند

بگردش اشاره آورده از دماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد ودر عین سرابستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمودم وبهمدران عالم قدم بلغزش طربستان کشودم پس از
بیداری تیر بلکی خرام مستانه ام برجا بود ومهمان کیفیت شوق سرا پایم نشا
می پیمود ملک بقوت آن جذبه هنوز پا بر دماغ سرخوشی میگذارم واقبال اعدای نفس بامعرفت

غزل

نثار بیشتارم
جلوه زارم بعرض موهومی
عالم هستیم بهشت یاری
همه کارم بعین بیکاری
خوابها دیده ام به بیداری
هیچ پست و بلند هموارم
در محیط خیال همواری
آینه طرفه جلوه ها دارد
در شفا میکده کار با عشقت
محو خود باش اگر دلی داری
نیست آسانی به دشواری
بمشاهدهٔ این دو کیفیت شاهد

یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار دوای امکان شگافت واز جولانگاه توجه
اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم پیچیان در عالم رویا بمشاهدهٔ سپید
که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته وسپاهی تجلی ضیا محفل طور بسر ساخته بودند
این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمدند ورمز مهٔ تفتیش لب از این آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش است و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع زبی تقیّد ذات رفت نام صفت + گویا معنی معروض است که بیش ازین بتحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیلش در آئینه و هم منعکس نگردیده و مجموع سماع جمیع ارواح مقدسه و جدها کردند که احق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری آن مصرع مستقیم هیچ صفحهٔ خیال با فهم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از ان تأمل بطریق جو تشبیه رمز معانی نیکاشفت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که تعمیر است سهر بس ملهم بر سر ام در ورود این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود و بظهور این جنس مضمون از عبارات لغو چهره نخواهد گشود

غزل

جوش بهارم زلای دیگر ست
رد ز و شیم بی وزیشی دیگر ست

جنبش هنگامه رنگینی دیگر ست
کیست شود محرم این شوق

لب وکشاد هر چه ام همیست
بی سببیا سببی دیگر است

با وجود تمثیل مدعا مشابه آئینه و اسطهٔ تمثال تجویز اشتم و گمان اشتباه معانی ضمیر بلوح اظهار نکاشتم که شاید وا نمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هر چند در هم درین قسم مقدمات از عقل پیش نمی ترست لیکن در عواقب امور باهمه شکوک صاحب یقین ترست

قطعه

چیست دل تا نام هستی خود نما
شبهه هیچ آمد و لقش نه آسیا
خیب ظاهر شد از شهود ذات
آئینهٔ عکس می نماید و بس
کز این عقدهٔ فریب کیش
گر همه وا شوی تو کی باقیست

زین سبب با رفع شبهه و شکی است
کاز وجلوه هی وید از دل
پس دل آئینه ایست شبهه نمود
عین غیر آید از نمود و لیت
ای دولت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرار است
چون عدم هستی نمود اندیشه
که عدم را نمود است وجود
دل و شبهه میکشاید و بس
عقده مگذار حل مشکل باش
تا تو در زندگی دو فی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت او و ادراک نسیدند و از تحقیق آن واقعه داغ حسرت تم گردانیدند الحاصل درهمان ایام شاه بهار فتح آستانه پرواز بی نشانی رسیده بود و قدرد گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامید بزبان انتظار آن نوزبانها امنتا در امید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را درزنگ این تحسیر بلباس ماتم سیه آورده ام و در صورت نقش این سطور صیت شاه بی معنی

پریشان کردم تا صبح شنیدم بیقین قاسم سواستی که ثبوت ذات نقش بلا انتظام وانع همت عقاید کش رسانیده کرد و پری فشانیهای شوقگاه دام صفت به عقود ذات می شوق و حدتش بیهوده فشانده و به هم شکست جام صفت به کیفیت که بغیب برد شمع شهود به رسانیدتا احدیت بی خرام صفت به زلال و اقتضای آتش بیخودی ها بگوش گفت نمی یعنی ذات رفت نام صفت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور رموزی مشاهده نمودن است و نقاب آن نقش و طبیعت کشودن چون مدرکه را این جنس وقایع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیدار تغیر آن تخیل سود و زیان به حکم تقابل و انشا که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه معنی که بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد گاه مطابق اراده معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب اسباب نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال رموز صور که ختم تجلیات کما هیست مشهود است و در حیلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه وار نمود لیس صورت تمثالی کیفیتی ست که به تفتیشش چشم کشودن رنگ اثری از آن در کیفیت توان یافت و خبر بهار سنگی مژگان نقاب تماشایش نمی توان شگافت صورت و شمع یعنی اذان الحق از غرایب وقایع فهمیدن ست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

قطعه

شاهد قدرت که اخفا و نمود اوئی ست	و جهان غیب دیگر در شهادت دیگر ست
از ورق گردانی تجدید رنگی سر بسر	لطف یک معنی بعرض عبارت دیگر ست
بی نیاز بیاست اینجا انحصار جلوه نیست	شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگر ست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود	رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر ست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم	این قدر دانم که هر جا شخص و صورت دیگر ست

نکته آئینه تحقیق مخبر ست که هر چند غیب بشهادت خواهد رسید آنچه از غنا به ظهور نخواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مشعل پر بدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خبر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضر چون عقل جزوی بحسب اکتساب علم امکانی فهلوست از آستانه اوهام متسک و یقین و محتاج به عبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق تا که شبه است

دور انکشاف پرتو یقین بی اختیار تغیر نگار اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت
حلقهٔ در تغیر می گردید و اگر عقدهٔ شبهات می کشود رشتهٔ تقریر می تنید پس تواند
که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل به پرتو مکشوف است و توابعات اشیا در شغل حجاب آرای
صورت مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور دیگر کسب نموده نه عقل
کل که بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده رباعی فریاد که دکان ستم وا کردیم
خورشید به خاک تیره سودا کردیم   کثرت پیش از تمیز با وحدت بود   آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار رمزی به بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که به عجز ساختن زبان تقریر مطالعهٔ نشکوه
مطلب بی انتهاست و همچنین پرداختن کمند تحریر شاهد بلند بهای قصر معنی ها
هرگاه وحشی پایانی سر منزل تماشا تعیین کرد و نگاه را تا جایی از حیرت سپر انداختن است
و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار به فرامش خانهٔ محویت
رنگ باختن اگر از وقایع صحیفه‌ها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاق است به تفصیل نگارش
پردازد اجزای صحیفهٔ بیان را هجوم حیرت تسلسل میگیرد از کار با اعیان محفل ظهوریست تا
شیشهٔ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گردی هستی خاک نشد نیابد هر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم کشودن رباعی

بی وصل فنا زورق طوفانیست   گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم
تا نشئهٔ کیفیت فرد و زوجیم   تا غنچه شکفتیم اسیر فوجیم

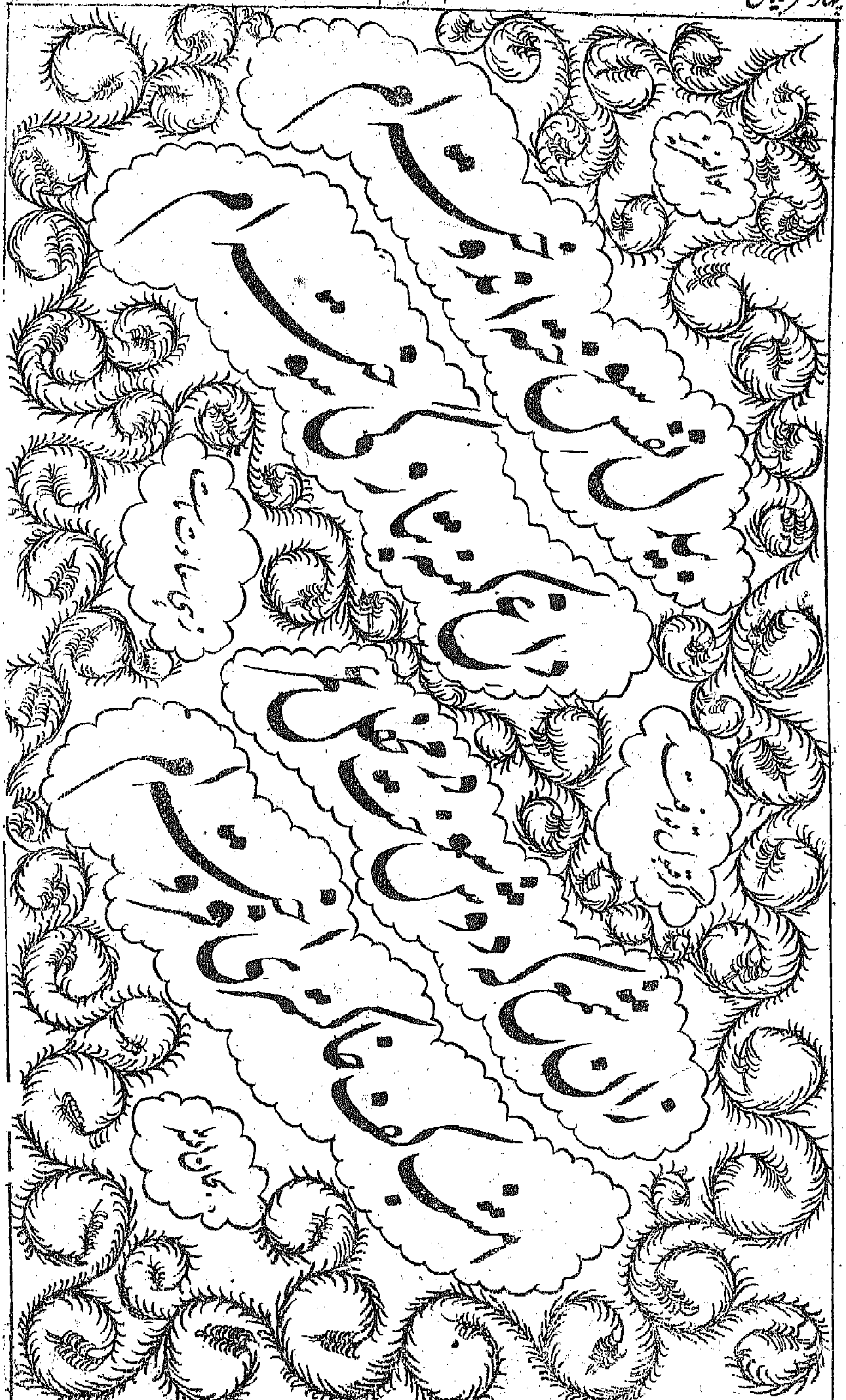
این قدر از جملهٔ فوائدیست که بیش از آشنایی طرز
سخن در غنچهٔ احوال بی اختیار روی نمود و لطایف ندرت و غرابت به جوش آمد
چهره کشود با آنکه حضرات حق الله معانی درین ایام رنگ سختگی بسته است عروج
پایهٔ کلام اکمال یکسر متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع نماید و شبی که هزار ماه از اوج فطرت به جلوه بر نیاید سلسله شمار این زمان از صحابهٔ
خطوط شعاعی گذراندن ست و به توقع تعداد ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن آنا آغاز
احوال هر چند از عالم جهل باشد زمان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشتغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا + از عالم اوهام و خیال است اینجا

آئینه حال خلق یاس ناشکیست سه داغ مقصور بلا است اینجا پوشیده نیست که هرگاه قدم سر منزل وصول دفتر افسانه وانماید نقیب از طومار جاده که طی نموده است واشگوانید نمود دا اگر جاده پیمای مقصد بی به حرف دلجوشئی کشاید نفس خزنگ گفتگو پی تمنای منزل شتر اید سفر سود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگهای جسته است یا از کیفیت نقش گلهای نابسته طالبان هنوز در یاوز فرسا است از خود میروند و اسلان همه بوادی ذوقهای طلب میروند استحاصل مستقبل جمیع آرزوها روشن چراغ امید است و ماضی کل احوال داغ افسرده حسرت حاجت است حال ازین ناله ها که در سرمه خوابیده غافل نباید بود و بین شعله ها که در کسوت دود آرمیده چشم تماشا نتوان بست

غزل

هر نقطه کز خامه ام آید بچکیدن
در آه رقم شد ز دل افسرده رسیدن
از پهلو گردانیدن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آینه چیدن
گر نام جنون گرد کند بر لب ناطق
قانع نتوان گشت زنار بطپیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است
از شکست نیا شرر بشتاب دویدن
صد غنچه نفس خون شد و نقطه نتوان چید
صد ساغر تحقیق نتوان داد بکشیدن
اعجاز خطا نیست که باید بتامل
چون صبح دماند نفس چاک بریدن
تا حشر بچون غوطه نتوان زد خط از خم
در نشاء توان اندر داغت رسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه بکیدن
گر داغ نوشتم ز کتاب جگری آید
صد سجده جبین ریخته حرف شنیدن
در آئینه قدرت تو شیشه نمای
از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن
در معنی پرواز شد و بال تکلم
وز درد نهان تا باید نالیدن
بیدل چقدر شعر کلامت شمردن

تمام گشت مضمون عنصر ثانی



به عون صانع بیچون و مکین بی‌مکان فضل و جلال زمین و زمان

حصهٔ سوم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مستقل اهتمام یافت

عنصر سوم طراوت شبنمستان مراتب شعور
و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک به نگار رنگ آمیزی فوائد یست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار شرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش بالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هرچند بعرض الوان این خلش گلها در چمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا سطری رقم اجمالی شان از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قطعه

نظم و نثری کتاب امکانی — قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم — رنگی و تحیری دارد

جولان خیالی از تماشای طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم ریخته بند و پرواز اندیشه گرد آشفتگیهای فرسوده شور هنگامه نثر انگیخته فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی درین عنصر هر جا رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی میگردد مطلق عنانیهای قدرت معانی نفسی ست میآراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

و هر کجا سلسلهٔ نظم شورانگیزی مراتب نثر پیش کشید حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی بکشاید تا پرواز شوقها متهم افسردگی نشود اگر بخیال پیرایهٔ تکلیف از موج خیز هجوم لطافت سعی خرام جادهٔ تسلسل واگرد بعبور نظم پردازی نثری از جنون جولان انداز روانی به فکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوق ست اگر باز پرده نگشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگرد سیر مجازی — **قطعه**

گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش
خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش
قطرهٔ خون نقش پیدا بسته تا سر رنگ باش
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش
ای دولت صافی تصور بی غبار رنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گردد تنگ باش
نقش منظورست اینجا گو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین محفل ولی خوش می کنم
بهر سامان هوس باید خیالی رنگ بست
زین چمن نازم هوس گر بهر گل چیدن است
دولت جاوید خرسندی زوال اندیش نیست
امتیاز لست وا مظلمت و انوار دست
عیش مشتاقی دمی از خود برون آیا نشو
حیله‌ای خواهد ایجاد و مارنج سرخوشی

فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بهر حرف آید غبار کسلی رسیده است و نازکیهای درس ما و من تا شکر ازرسد یاس افسردگی سر کشیده از وحشت انشای انداز عبارات سرا سر این دیوان یک قطع ست مفت سپیدان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زبان تامل جمیع اجزا این نسخه یک نقطهٔ سهوست غنیمت تغافل ادایان کلک فراموشی اینجا سخن ورزین صورت نه بست که تا به جنبش وا رسد ورق برنگرداند و نقطهٔ خارج مرقوم نگردید که تا قلم بر هم زنند صفحه‌ای به سجاک نرساند

مثنوی

نشئت خاکیست در قلم و باد
لیک رنگ ثبات پرواز است
شمع اندیشه وجود و عدم
چه تا چند [illegible] طبیعی ماست
عکس آیینه حقیقت اوست
گر نگنده نظر بمعنی خویش

بی ثباتی به امتحان و قیاس
کو و با ناله همعنان تازیست
همه چه بیم و چه مدعا مجهول
مدعای غبار ناپیدا است
خلق موهوم را چه علم و چه فن
تا ز فطرت نمی‌روند اینهمه پیش

هرچه دارد جهان لب بنیاد
محملی سیر کشید به دوش غبار
روشن ست از حقیقتی مبهم
جمله یک چشم و آتشی معزول
هرچه از خلق طرف رنگ و سست
شخص [illegible]
شخص جا تنگ کلک کنند [illegible]

عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی ست اینجا	هستی گرد دل عدم گل کرد در دل تا کسی نیست اینجا	هم عدم بایدش تخیل کرد اینجا اصل نیستی آهنگان محفل

اعیان بولی از قانون وجود شمرده اند تا به نواحی امتیازے نوانند رسید و خامشی سرایگان چار سوے ظهور نقد سیدایی شمرده اند تا جنس ماهیتی نوانند خرید دقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعے بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر مے پیوندد و با انتباه تامل سطری چند نقشی می بندد قطعه

غافل از معنی این سطر مباش
کم خیالم نفسی سوخته است
شمع تحقیق قدم بر سرش
دود دل آتش افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آورد و اسرار تکلیف و انکار و از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست ثابت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بیرنگی پیدا نقش بست و منات نفس با صفحه در قبول ودیعت استعداد انچه بسیار انداختن ساسے تا عقل بفکر خود سر پیدا کرد هر چند و جوب داشت امکانے کرد یعنی چو قلم نکته سنجی پرداخت گردید نکوین و نشق ناادائی کرد و پیکر نفس کلی چون تحقیق نکات خود را لوح نقوش امکانی یافت آئینه تعلیم جلا داد یعنی که ز سر نوشت تقدیرات تاقت یعنی در اندیشه تخییل گردید عالم بالشکل بر خوم گرد آمده و لفظ در نظر تحریر گشت سرشته ظاهر رسانید معنا سے که این دو کیفیت شامل وجوب و امکان و اشکال فت و عبارت این دو حرف معنامین غیب شهادت صورت اشتباه یافت انداره سبنان سر رنگ مفردات اجرام نشت و تحریک خامه تشخیص گردید و مرکبات اجسام بکیفیت تا امالات نتایج نقاب حسم بعنوان نمود پیوست ترکیب ملت موالید بر تشتیت اختیار عربی نشست و تا انتشاسے ظهور نتایج بسلسله نطق النساسے کشید ترتیب داسے عناصر بصفت مستزاد انجا سید تعلقات اسباب تعین لوح صنایع تعلیق نما شست و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علایق بسیچ پیراسے وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نثر انتعاشش خلایق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند جریده اجرام سماوے لسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزاسے ارض تحکیه و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت مفصل

آنکه از خورشید رنگ نشئه ایام ریخت — تا ز شب آیینه گرد در دوات شام ریخت
نقطه‌ای از خود تهی شد صورت آفاق بست — یعنی از شغل سفیدی سادگی اتمام ریخت
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود — کاغذ و دفتر گل کرد چندین بلغت شوق از ابهام ریخت
تا گرفتاران عشق بیخودی آسوده ایم — خط سیاهی گشت تا صبا و طرح دام ریخت
عالمی سر رشته خط بیکار جولان می‌کشید — رنگ‌ها تا آثار حقیقت سخت بی انجام ریخت

در تامل کده درس گاه ظهور نقش کلمات چو بر داعراض با اتقال ربط سلوک و بصر جاهای ارواح و اجسام از تفصیل سطر مثال که شیوه سکوت طلب داد پا بر دوشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگشت و شوق نامه قدرت دلها که ناقش تا رقوم ضبط اسرار معانی را انگشت نسبت شوق طبایع جزو دست انامل تا سطر تقریر چه معنی افاده نماید و از سر استفاده رواس نامه انفاس در کتابت تا جبین نقش تحریر اشارات قوا بنفس صبح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت شکنها و دم خشکی نور است کلکشانات در مکتب آثار صنعتش خورده‌است تراشه قلم سر انگشت موج قدرت آب در دوات گرد اسب چکانده مداد بجز بر دانی و دوام رسید و اشارها آبرو بسته قدرت نوید اصلاحی با فق رسانید کهکشان ریاستی ناوچه پیک صفحه ورایه برنگ باب آب سطر زد از عنوان بهار لنق طراوت شگفت و طو با نقشی بر صفحات شبنم افشان نمود طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل آرایش بیانهای اوست و سطور امواج سر لوح محیط صحیفه تنزیهات نامه اوتا بلکه سطر خورشید تسبیح بند دیوان تشریح حیرت و فکر کلمه سفر هلال ابجد کتاب سر آن که از کجا است سواد سایه گل شبنم دیده کتابت شود که شستن فرمن سود و دمیده عالم تقریب ورق آن آشیر جهت قلم بهار جنبش زده تا به بست
که ابر سحاب قابل چه قشیر تحقیق است دیدن چمن گرفته و باطل دارد

چو گل سود سینه یاس حسن که نویس — خیال اگر هوس آهنگ نسخ آزاد نویست
چو بوی گل بهوا نسخ نسبت نویس — ورق صفحه صورت حیرت دل صبح
چو غنچه در پس زانوی خود گشته نویس — از آن گشته خفی هوس ساحل ثمر ثقب
بقدر یک الف آه زینه جسته نویس — زینک اقتضا صورت نشر ستگی تا بجنب
چو موج سطر چو نسخه عنان گسسته نویس — زسبزه و شوق خط بهار سیان است

توقیر خامه برنگی رنگ شکسته نویس ازین باقصر پر فردی که چهره گشایی آئینه ممنوعست الغرض جوهر آغاز صورت تمنای قدرت
وجود دارین مجموعه عنصر جزوی که بمطالعه تامل شناسست از مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام تا تجدید اشتغال بی تامل
اشتغال ورق گردانی ست تبدیل آثار بی اختیار سعی تازه ساخته سپهر از تحریر شفقی دارد که ازین خط
در نگارش شتن زوال مراتب فطرتست وزمین از ست عبرت اقمی نگارد که باین صفحه دوانیدن
تفصیل سنبلهای همت کهکشان رنگ باخته هواست سطر ساختن ست نقوش طومار
خیالی که تحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته سرخی آب پرداختن سواد نسخهٔ چهره
روشن کردنی صحرا از گرد باد چه سطرها بغبار بیانی نیاورد تا سواد و بینشی روشنی پیوندد و دریا
از گرد بادی چه صفرها بر رقم مبلغ قطره نیاورد تا اعداد موج و گوهر افزودنی بربندد اینجا متن
جریدهٔ خاک مطالعه هوا است و جهات مشرح عبارت وسعت بیانی ست و شرح رساله
آب متامل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهرهٔ خورشید را سرگرمی
سبز دویدن تا صفحه هوا سر حلا رسانید و بی کار هاله را تردد شوق بر خط سجیدن تا درقی
صحنا سی لطافت گرداند که برا از چراغان لاله زار داغ سوز بها ثمر دود کشیدن
و بیشه را از واسطه نیستان خار خار التزام خامه دانیدن بها راز وضع سکوت شجرها
مولف چمن تحریری رنگ و پوست وضع از ساز ضبط نفسها مصرعی آفاقی تحریری
گفتگو آفتاب داغ شعاع از تلاش سوختن نشنید روتا جوهر فطرت جمادات مضمون گرا بنهای
نبندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نگیرد تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی
نپیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دوانیدن ست و نهال را از شاخ و برگ
طرح ثمر انداختن نقطه از خط بر ودن چکانیدن غنچها بی قلم زانوی خیال گلشن را از اند
مشغلها یکیست دست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رسیدگی بتصور آرند از شکسته نویسان
مراتب ظهورست و هر کجا پیوستگی گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است
عبارات [illegible] دانند و اگر نگاهی همان اشارت می‌خوانند نظم در خیالت
هر چه زین صحرا سیاهی میکند * گر همه اندیشه محضست نقش خامه ایست * لفظ بیکاری
ندارد نسخهٔ باغ ظهور * حیرتی آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست * بیضهٔ طاوس می خواند
کتاب گلستان * بی عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست * اما بحکم حیرت نگارستانی
تعین حقیقتا که حروف آیات ظهور جلیست فهم معنی منفقود و حسنی مرتفه رچاشنی کلمات

سخن شورانگیز تنزیهست تا حصل فوائد فهمها نارساست و کندی سماست اسم تعیین معانی نگاشته است
و لغزجنبش تحقیق سخنها ناپاقته انفاس از تراش وسوسه برستی آید تا بصر کیستلی تواند رسید
و تحقیق افکار بربندهٔ خراش سی فرسایدتا از ریشه تا سلی تواند گردید هر کرا زبان عبارتی است بی سخنش
به حرف خیابده خامه وار سر همه از گلوی افشانده هر کس مایه تیشه دارد همان مژگان نکشوده
چون دوات آب سیاه در چشم سیکرداند غرض لنگر درجاده پیمایی سر منزل تحقیق چون ک
سطر استخوان چهای سعی شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جاده
تصرف خود بر کناری گذارد اگر گداز تحریر بیاض چشمی خیالی نکند از این الفاظ قابل رسنگی
نتوان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشه ابری نه نماید از این معانی برتسم خیال
نتوان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کند و نیازی بیان لبها
گرایند و لب بدندان گزیدن سطری تا قط خامهای زبان اندکی حرف برآید و ده انتها
از لیقهٔ ریشه نگاه بجوهر مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه‌ها را از نال نیشکر
استخوان کوچه تنگ سوخت تا شمع حیرتی افروختند زبنگیر بیابی دشمع مسطور دلیل کشتن
دام مقصود است و نخجیرگیابی سلسلهٔ تحریر شاید نخجیر پردازی شعور قطعه

نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیق اند و بس	رفتن سعی تا به کوی چشم بگشاده بین
این یکی را نیست جز مو بر بدن بر خاستن	آن دگر را غیر پشت دست بر دندان زدن

رشتهٔ فکر تا مثل خامه باده ضعیفی و ناتوانیست و جوهر فطرت تا لیقهٔ دوات سیه‌ لامی
ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازه تکرار و صحایف از سطور سینه خراش جراحت
اظهار بیچایی خامه در همه حال حیرت صریر بینوائیست و تار مسطر در هیچ آهنگها عرضه صفیر بیدادی

مثنوی

به نفس دستگاه قدرت داد
نیست لفظی که معنیش او نیست
آنچه بینی سواد نامهٔ اوست
از شق خامه یعنی از دل چاک
عرض رازش نخامه ناید راست
خط نجو دمیکشد نقوش صفات

آنکه ما را به درس هستی خواند
رقمی ناله خیز کرد ایجاد
سحر هستی چکیده قلمش
هر چه گوی صریر خامهٔ او
اینکه منقوش نسخهٔ صدر است
از زبان بریده حرف خطاست
علمها جمله جهل بیانی ست

ورق رنگ عالمی گرداند
نیست حرفی که در سخن گو نیست
رنگ امکان شکسته نقشش
ریخت صد رنگ جوهر او رسا
عجز ادراک حیرت نظر است
در دبستان کنه نقطهٔ ذات
نسخه نیست خجلت آینه است

نامه صد نقطه داغ دل پیوسته
از ازل تا ابد مشق قلمی ست
چند اینجا بعمد داغ فسون
بی تحقیق سخن همه گم
بر جبین داده عرض پهلو مخمر
سجده عرض سا یکسو تحریر
کلک اندیشه را به نرمی بیان
از خطش سیکت سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
نقطه و سرنوشت عالم چشم تنگی
رقم صنع بیکه برق فناست
چشم از تو بی‌رنگ بی نگاهی ها
کس نه فهمید ابجد تو خطی
ورق گر به رنگ گردانیست
نیست در خامه نفس ریسه
که از عقل امتحان شعور
بوجود خیال ستمی
در تحقیق رهبر نظرش
شد یقین که این خیال طرازش
از چراغ یقین نه افروزد
نقطه خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب گردید
علت انگشت کز تو هم خطا
از مشق خامه بنیاده است
سر تعلیم کجاست تلقین ها

خامه یک نیشتره ناله پیوسته
سکک او تا نقوش صنع انگشت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطه ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوست تحیر
همه حرف اند درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله‌ها دارد
دل بهر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر سرشت خطی دارد
دیده‌ها چون دوات تا بینا است
نفس از اضطراب دل حیران
نقش اندیشه هم نقطی
نه نوشته است جز نسخه دل
رفتن از خویش بیکسه قدمی
عقل بی پرده شد نصیب فنون
در کف کاتب هوا قلمی
پرده مخجب بلغزشش خود را
دور گردیست از قلم درراه
خامه تسلیم نگاه رده لبس
نیست غیر از هم ادراک
باهمین نقطه و خط محسوس
نسخه ساده کرده ایم غلط
نقش فهمی ست خارج از ادراک
سعی ذهن کاتب است اسباب

صفحه نقش آنکه بایک رقمیست
نه فلک یک ورق تحیر سرشت
با همه روشنی سیه و انجم
سعی اختیار جمله داغ
محو تسلیم خامه نقشند
جمله هوش‌اند و بی‌هوشی
نقطه‌ها سعی کنند نقش بند
حرف در سرمه ناله‌ها دارند
نی شکایت به کسب نقش بند
عمر قیاس سرمه خارید
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از مشق ناله خون شد
سبق هوشها جنون خواست
سر خط چو قلم پیچیدن بیدل
خواست اندیشه زین انقلاب
نقش کلک پی معنی نارسا و گران
نه نوشته صفحه نصیبه خویش
رفته‌ایم ز جیب خویش بجا
آنکه حرفی زد و دل نشنید درد
عقل سامان تحیر دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
ریشه در نقطه نیاهم است
در دل تخم سیه دو ریشه
فصل

دوستان را بیاد رفتگان غبار تماشا از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن پشت دست لنعها آراست دستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان
نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی
در خیال سرو پای قامت عنان اختیار به بی‌نوائی ناله‌ای دادند و بعضی در حسرت
طرزهای خرام نثار اشک قدمی گشادند به هم خوردن مژگان یک قلم سودن
دست بود و رقت فرصت تماشا در سیر نقشها یکسر پیشانی مهر و نقشت که با هم
حصول تماشا رباعی دنیا که جز ره خاک عبرت نیست هنگامهٔ محنت کلفت حصر
زین وحشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو قدم آنچه غبار انگیز است به اصل
پرده خیال این وحشت خرابان هر طرف آغوش‌ها حسرت گوچه داده بود و به تصور
پرواز این طلب‌ایان جنبش جهت حیرت آئینه در پاسی نفس گشاده در قفای کاروانهای
گذشته آتش پای سوی افروختند و بی درد پرواسی از شغل رنجه و داغ حسرتی سوختند
قطعه چشم بر شمع جهان وا کرده هشیار باش * کاین همه هنگامهٔ محشر به شبنم
خواهد گذشت بیا حسن رنگین خواهد انگیخت بی‌رنگی نقاب * بوالهوس رعنا بستی‌ها علم باید
کشید * سیر سیر آخر صحن گلشن مژگان خاک * وان در این سیاسی گیسو تا قسم هم
خواهد کشید * زاهد بی‌حکم که ناخن می‌سگالد * عاقبت با ناخن پا سر هم خواهد کشید *
بر نقوش اعتبار است که دارد نازیدن * هر یک از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کرده‌ای نازم گوش سازی پا شنیدن * شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم در این گلزار دارد رنگی * کاین همه الفت نگاهی هم خواهد گذشت به جهت آباد
اینجا عاقبت دارد شکستگی است * هر که دل سازد و آن شیشه الم خواهد کشید * فقیر در انتها
بار شیخی که آزاد وضعان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشی که می‌بینی کیفیت
که می‌شنوی سماع این نکته واسطهٔ ورق سماعش گردید و حالان این کیفیت به نشأه
وجدش رسانید اهتزاز طبعش به رقص آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی
باید داد و از این مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید گشاد معنی اسپ آرزوی مصادفش
نغمهٔ وجدی از ساز فطرت جوشید و به کثرت آهنگی تعبیرات نیز و هم تقریر موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشی که ز عالم بیصداست * از تحکم انشای بیچون و چند است
اعیان نغمات محمل برنگی اند * بی پرده نه آیند و هم اشیاست * وجود حقیقی باده سمع
و نطقی ست که پیوسته مترنم زمزمۀ یکتائی خموشی باید بود و همواره نغمات کبریای خویشتن
باید شنود و تحقیق جوهر نطق بی آئینۀ سمع صورت وقوع نه بندد و بیقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق بتحقیق نه پیوندد و اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد رهین حاقی ست و نشانی اسمای الهی و کیفیتی هر چند رموز این کمال از نقاب
هر فردی بر نقش عبارتیست و از پردۀ هر شئ برنگی متجلی اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه انشار اسم جامع ست در عین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت نهایت
شوخی دیده ور دیده رباعی گر حرف یقین و گمان می شنوی * از عالم بی نطق
بیان می شنوی * خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود * چیزی که نگوئی و همان
می شنوی * در مرتبۀ خفا این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری نمی برآرد چون در خارج تفتیش نماید سر رشتۀ تحقیق سمع و نطق ظاهرش
وابسته است و سلسلۀ وقوع بزبان و گوش و جنس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشارتست بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که ازو می نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هر چند تنزیهش در تعلقکدۀ ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
ابهامست و منظر سر آباد آهنگ بیان پرده بر انداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادتگاه تحریر یکسوت چندین نقوش و سطور چهره گشای تحکم اظهار این اسرار هیچ صورتی
در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاهر جامۀ عبارتی نپوشد رباعی آن رمز که سمع و نطق دریافته است *
نتوان گفتن بی پرده نشگافته است * شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست * چون واگردی
حلبه بدون تافته است * همان معنی فهم اجمالی خود را بیان می دانند و چون تفصیل
پرواز در نقوش و سطوری می خوانند تا آن سر مقدس بتحقیق کیفیت نمود توجه گماشت
صورت تامل آئینه مثال پرداخت و همه توجه مثال تا بثبوت استقرار انجامید
طرح آب و رنگ صورت انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود لباس ترشحی رسید
و چون ترشحها جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تا ال تفهیم معنی کماهی نظم بار و ح مطلقیم چه
صورت کدام جسم ٭ نیرنگیم آنسوی ادراک نوع و قسم ٭ بوی گلیم و ناله بلبل لباس ماست
زین رنگ بسته ایم بر و سی هوا طلسم ٭ با این علا پیست حبات از خروش ما ٭ زین پیشتر
چه سحر فروشد ظهور اسم ٭ هرگاه قوت آن تا ال به ضعف میانجامد هستی اعتبار بیا فنا
می نامد و هر قدر رنگ استقامت می ریزد گرد شهرت بقا می انگیزد ازین فنا و بقای
خیالی نه قوت بی نیازی او متهم ربوبیت و نه شخص یکتایی او عزه افزودنی شور و ریا
هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینه حقیقت منبر شرولیست و برهم خوردن آثار رنگ و بو در پرده علم بهار مختفی معدوم
صفات عاید جناب بی صفتیست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایه تشخص باز گردید چه شد ٭ در عکس ز جلوه دور بالید چه شد ٭ حق از عدم
وجود ما مستغنی ست ٭ خورشید اگر شعاع فهمید چه شد ٭ دیگر با این همه ساز گیر و دار امکان
از پرده بحثیست نوای اعیان ٭ مشکل که ز لوح باطنت حک گردد ٭ هرچند سخن تراود
از دل نه زبان ٭ باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتازیست و هرچه محسوس نماید به عبارت تعینی سر افراز
اگر آسمان ست به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت اوید و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم تا آشکار
حاصل صدای ست از ساز حقیقت کن و اشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
نسخهٔ ذات مطلق همین لفظ تعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمی دگر گونی این همه نقوش
و خطوط بر هم چید یکی را عمارت گفت همان اسم نقش اعتباریست دیگری را دنیا نه خواند
همین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک قدما
چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر قلم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید ٭ از خواندن این دو حرف اسرار دو کون ٭ نسیه یکم
انجمه هیچ نتوان فهمید ٭ ازینجا متحقق گردیده که معنی روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه باختفای معنی کوشد حباب فی رالنفس در دیدن ست و چون با فشای

عبارت جوشش عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب و احدیت و شهود آن عبارت از امکان در احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن بی گواهی ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ناتیقن عقل را خارج مراتبش قدیم شمردن راه بیجا سپردن ست و فکر را افسوس مدارجش تر ده نمودن عنان بغیر سپردن صلعه

صدائیست پیچیده در کائنات
که پیچیده از شوق طرف جهات
کدامین صدا نغمه ساز کن
همان دستگاه ظهور سخن
بانخفا حقیقت بافشا مجاز
به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوه‌اش
خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشته دستگاهش رساست
ازل تا ابد عرض یک صدا ست
سخن کارور نیست بی کیف و کم
روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاینقدر عرصه‌ها در هوست
غبار ره آمد و رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تا زبان
ز ابداع و عنصر زبان تا بیان
تنقل مقامی نفس پیرهن
بهارے بطبع هوا موج زن
صد حرف از کتاب کمالش ابد
ازل را همان از سه حرفش سند
تا اهل معدن نفس در نبات
بحیوان صدا در انسان لغات
چه دنیا ره لفظ سرگردنش
چه عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
چو در جلوه آید سخن نام اوست
ز اعجاز این عیسی افسون سپهر
جهان زنده اوست افزودن سپهر
ز هستی ظهور انتظام است ازو
عدم نیز ممتاز نام است ازو
کدام است جان آشنای سخن
چه هر دون تهی گشته جای سخن
اهم را رسول از سخن شد دلیل
بیاور دغیر از سخن جبرئیل
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست انجاز قسم
به فکر مخارج گرت جست و جوست
الف اول و دو در آخر اوست
بوصف سخن نیست یارای من
مگر وصف خود خود بگوید سخن
حقیقت درین پرده دارد خطاب
که گر چشم داری منم بی نقاب
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
پس از نفس یکدمی سبیتنی

حرفیست که می‌شنوی والسلام **فصل کمال** سخن الثانی فتوت ست یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر خرام نازیست قدم بر جادهٔ ایثار سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هر چند شایستهٔ احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطاست زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت ذاتی در حدیقهٔ نشو و نما استعداد نخل را به پراگندگی ز قوم نتوان کرد و ز قوم نسبتی آرایش نخل

نمی توان بر آورد و حلقهٔ سنبل پیچ پیچتابی دایرهٔ گل نمی بند و ریشهٔ گل از هیچ راست
سلسلهٔ سنبل نمی پیوند در **رباعی** گل گر همه گوش شد شنیدنها کو + یا آئینه چشم
گشت دیدنها کو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است + گر آبله یا یافت دویدنها کو +
جمعی درس سلوک و معارف می گویند و بوی از معنی شفقت به دماغ ایشان نوزیده است
و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند و مد احسانی از کتاب استعداد ایشان نبالیده شخص بی علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریایی بی ساخته آئینهٔ فضل رحمانی بایدش فهمید
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار بخل مشاهده نمایی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید انگاشت علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نمی افزاید و فضل بر طبع لئیم غیر از امساک
نمی بار آرد **حکایت** درویشی که صفرای جوع دود از دماغش بر آورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می پیمود
و بطور دیوانگان هر طرف دست بی طاقتی بلند می نمود بجای چند التجا برد که از
زرهای نا افزای زکات پری کیسهٔ غنا می شمردند و به نانهای بی نمکت خورده قناعت
مائدهٔ سیری کشیدند استغنا می گستردند زبانها باتفاق بی حرمتی گشودند و بستهای چشم
مروت را مهر محضر بی انصافی نمودند که رنگ حال این شخص بوی خمر می آید زینهار
رعایت خمار پیشه نباید تا حد به کنار نه باید کشید و باهانت احوال مست و بیکسی میزد از پید
تا ظرف خمارها عقوبت نباید گرد به درویش فریاد بر آورد که ای سیه لغت سقان
مدرسهٔ فضل و رهاسه قو به بسته نیست اگر گاهی ابجد درویشی کشایید و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آیید **رباعی** حسنت نسبی که جوهری بود و نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید + یعنی
سر کیسه بست و مضمون نپذاشت + حضرت حق جل و علی پیغامبر ما را صلی الله علیه
و آله و سلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از صفت
افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است جبهه اشاره گوشش شاید بخل عارفی باشد + اگر
احسان مائل است از افزونی شکر حق امداد خواه هست در دامن همت خارستان صحرا شد
ابر کیه ترشح عاریست خاکیست به هوا نخیده و دستی کز کرم تهی ست و باصطلی گردن

آویختن بی‌تکلف فردوس اشارت ست بدلهاے مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضاے بوسعت دل دوست نتوان یافت و به‌هیچان هیچ زنداے بتنگے این دو عالم نمی توان شگافت **مثنوی**

ای ز زندان خیال زندگی | خورده جام غفلت پایندگی | اوج تازی نارسائی جاده ست
پر فشانی بیضه دام الست | عقده سجلت بنا و شوق چند | پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین لب آبی چیده | عشرت سربسته اندیشیده | گر نه ساز همت افسرده نیست
دست بر دل ماندنت چون سنگ چیست | تا ازین زنده دری پیدا کنی | دست دل همیا باید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ | در فشار قبر به از چشم تنگ | شعلهٔ شوق فشردن تا یکی
ای شرر در سنگ مردن تا یکی | گر همه یاقوت بندد سنگ تو | نیست غیر از عقده‌های تنگ تو
معنیت وا ماند و لفظا آورد بار | شد صدا از فسردگیها کوهسار | نالهٔ وارستهٔ ای جهل کیش
سنگ گستی لیک پیچیدی بخویش | اندکی زین بستگیها باز شو | در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز اخگر از خست | پر فشانیهای شوق همت | گر باین معراج پرواز است نیست

ور گشاد دست و دل بال و پر است

نکته معنی کرم در جمیع احوال است و در طبایع گوشه نشینیت و در همه اوقات برضاے دلها جوشیدن بے‌نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیرے عصاے و اعانت گم گشتگان بتحریک درآے آبله پایان را بتکلیف خار نمودن و بے‌دماغان را بصحبت بی‌کدورت فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائے و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائے بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین‌هاے خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکے یاد وے و حاضران را بمدارا امداد وے القصه بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم هر چه پرداز شد از شعبه‌هاے جود و سخاست و ازین دست از انچه از دست برآید از شیوه‌هاے مروت و وفا رباسخے گردن سیست زر مدارید دریغ ❊ از بے‌ثمران ثمر مدارید دریغ ❊ تا تهمت خست نکشد همتها ❊ اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

دیگر بیدل دارد ز طبع اهل همت | آثار سخا به جلوه چندین صورت
هر بے‌خبران پند و محتاجان سیم | ◦ | هر خردان لطف و بزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروای همه حقیقت گری
که آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری
نشسته زبان مطلب محتاج هوای وصول جمعیت خود سائل و سینهٔ احسان منتظر
همان موقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را
از احتباس سودی شماره و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندارد نقد با صرف
جنس شماریست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا کار دیگری بنای چشم بر حصول
مراد خود نگشاید پس کریم در خور ناچارست و محتاج در طلب بی اختیار رباعی
آواز کریم را صلای می خوانند * سائل جودی زند دعای می خوانند * یک نغمه
شوق ست چه فقر و چه غنا * گزیده هر ساز جدای می خوانند * جمعی که طینت شان
از وضع یکدیگر متاثرست گوی زندگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات
بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج بر آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده گوش طبع کریم از
فرط نزاکت زبان سائل را نشتر شنیده اند تغافل بشرط تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر بودن

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم ست
اینست دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائده چند از کلک خیال جوشیده بود شهرت ایثار جمه مرقوم صفحهٔ اعتبار
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایثاریه

سرمایهٔ کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای
تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود و آنچه غیبت
او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی دوریافت معنی این عطیه نیز
موهبتی ست نه آموختنی قطعه ای آنکه سرت شور هوسها دارد کسب ایثار اگر کنی جا دارد

آئینه عبرت توضیح ست و حباب * هوشیکه نفس را چه سودا دارد * طائفه که از نقب گریبان تأمل
پی به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کاری انفاس
شمرده اند یعنی هرچه درین زبان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم
وانچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در بهای آن باخته هیچ جنسی بی بها
نه بوده است تا نقدی از کیسه رخت نه بسته هیچ جلوه نصیبه تماشا نرسانده تا نگاهی از دیده
بال جمعیت نیفشانده غزل همچو شمع اول بنای خویش باید سوختن * ناتوان بنیاد ظلمت
خانه افروختن * راحت صد ساله میباید بغارت دادنت * گر همه یک پرزدن خواهی
طپش آموختن * سیر و بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ * هرچه میخواهی پریشان
کردنست اندوختن * بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست * از تماشای دو عالم
چشم باید دوختن * اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اند جز اسی ننگ آشفته است
واگر چون گرد سحر خیال بیمی در نظر چیده به سیاه خانه آرام رفته اینجا بدل هر نثار خالیست و مقابل
هر آرزو انتظاری مطالعه هر سطری از چندین مطالب ورق گرداندن ست و در اندیشه هر خطره
پرچندین خطرات فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نسیدارند تا ابر تماشا می برین
توهم نگدازند شعله تا جواله ننگرد و بر هوا دائره نمیگردد و نفس تا بر خود نمی طپد تیر گریبه صدا
نمی شود و عریانی هم از پیرهن بر آمدنی دارد و چرا نی تیر از پریشانی مژگان سر نمی آرد
درین محیط چه قطره هاکه بفکر گوهر نیفشرده و زین مشهد چه طبائع که با امید خوبی ها مرده *

مثنوی

عمرها هست زسامان نفس
رفته و گردها باقی مانده
هرچه زین بازار سودا کرده
بیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آئینه است بی غور کرد
خاک باد آورده گل کن از عرق
انچه باد آرد نیرزد جز بباد
حیرتی کاندر چه منکر افتاد

ای حباب سن دریا متهم
چون سحر گردیست باد در نفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از باد است بدست آورده
هیچ فرصت میرود باد از برت
خاک رنگین زنده است فکر گور کرد
چند فکر گنج باد آورد صبح
تا یکی برباد باید دل نهاد
بیشتر است دخل اوهام هوس

انچه آورد می نفس بود از عدم
از نفس رنجوری افشانده
می طپی در آرزوی جمع مال
مایه است آن بود و سود است نبودی
سکیند خاک جهان را مسست
زین تماشا آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد بشبنم گر صبح
چشم هم تفتیش خود باید گشاد
هیچ است نیک ... هیچ نفس

چون نفس بر دم باد من سنج هرچه بینی سحر قیامت تو ئی	گر نفس عمر از تو نتوان یافت پیچ از نفس در پیچ لست اقتباس جود	مایهٔ آگاهی و غفلت تو ئی حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلیه غنا همه با دوست اند اما غافل و بی قوت آن سر رشتهٔ فتوح
همه جگر دارند اما **بیدل** اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک
ایثار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر ست درم
در کیسه نشمارند نظرها به رفاقت رفتن را آمدن می‌دانند و آیینه‌ها عکس نماست ماضی
را استقبال می‌خوانند **نکته** هوش آیینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت
انداختن جای عرق ریزیست و هوا را بجوی واری پرداختن مقام شبنم انگیزی جمعی
مال اندوخته را نقد البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله
بذل شناختند بنفع سبقتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد در بعضی طبایع افسردگی
غالب افتاد زر و سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و در بعضی افسردگی
سبکروحی هجوم آورد هرچه از اسباب به نشان پیوست چون گرد بر باد رنگ تعلقی نه بست
فیض سبکروحی بنای شهرت وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ حسنت گران جانی
کشید مآل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست در سر رشتهٔ قید و آزادی به عالم
بی سببی رساندن اما دلبستگان رحمت و فرد وارستگان راحت **رباعی**
جاه و مالیکه در رهت خار نشاند ❊ باید بسهولت از سر خویش راند ❊ چون پیش نشد
این خار ملامت جمع ❊ زحمت بینی و سیکه خواهی افشاند **نکته** از سر سبکی پسندید
به حکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده بناخن تدبیری بازبسته است و حل هر مشکلی و تعیین
چاره گشت صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره
صورت آسانی بندد فرمودند کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است سر تعلق و
تعلق اسباب چون پیچش موج سوختهٔ دائرهٔ گرداب هر گاه اندیشه از توجه علائق بریده واصل
سبکی تعینی عالم اطلاق گردید چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم ترکیب هموار سی
محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت دگرست ❊ خلقی مغرور و نازنین هست
دگرست ❊ چندین جنس توهم که بهای رشتش خواهند ❊ گردست فشانند حقیقت دگرست ❊
پس کسی را که بذل مال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا صبحی ست تبسم ریز اشتغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف کدورتهاے سرگرانے مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بے حیایست و بی حیائی دلیل نابینائی خانهٔ چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خیر پرتو عبرت نبینه و بخت و هرکجا غیرت به آئینه دارے تشخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز شناخت رباعے

به خویش ستم روا مدار ای غافل

اندیشه ز تخجل از تقین مهجوریست

چشمی وا کن که تنگ‌چشمی کوریست

با خلق حسد ز تنگ‌حوصلگی دوریست

اگر خسیسان کور نمی بودند

با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند و اگر می فهمیدند گشتند از انفعال نوای سائل عرق داری میگداختند کیفیت سخاء نزاکتے سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا بادل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته از ینجاست که ابر بر خار و گل یکسان مے بارد تا از تخجلهاے بار و خجلت امداد سیه دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست مے تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد رباعے تشخص کرم از بسکه وفا کیش ترست ✽ اندیشهٔ آب رخ درویش ترست ✽ رسوائی احتیاج کش اندکر و ✽ آنرا که سخا بیش حیا بیشترست ✽ دیگر آن قوم که ترتیب سخا رالنسق اند ✽ یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند ✽ او رشحهٔ ابر موج دریا پیداست ✽ کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند ✽ نکته روح انسانی شاهدی ست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهاے جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لائح و هویدا و عقل سر چشمه الیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعے هرکس ز حقیقتش بنا گشت خبر ✽ بیهوده به عبرت نرساند نظرش ✽ از هستی ذات یار معدوم خویش ✽ چیزے فهمید دل که خون شد جگرش ✽ کریمه ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر بر لیعرفون است و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بے عقل چون جوهر بے آئینه نقشی ست موهوم و حیاے بے خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم

کسوت بی پردگی عریانیست و ظهور توهم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا به عقل
دلیلی ست روشن‌تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون * از قلم یعنی ز عقل آمد برون *
هرچه جز عقل ست غیر از جهل نیست * یعنی اسرار یقین را اهل نیست * عالم بی عقل موهوم
است و بس * گر همه هستی ست معدوم ست و بس * هر کجا کیفیت این نشا رتافت *
خویش را آئینه دار شرم یافت * به عرق ریزیست بنیاد قلم * سرنگونی دارد ایجاد رقم *
از حیا این جلوه را عریانی ست * حسن این معنی عرق پیشانی است * شرم بیداری نقابی
کرده شق * آگهی آئینه دار از عرق حکایت در خبر ست که چون عنصر کیفیت وجود
انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته شگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگینیهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدان آورد بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط کنز امواج قدم سه گوهر خاص که جواهرشناسی آن را
غیر جوهر فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنایی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشا منظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت قطعه * شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد * تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد * بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان * کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد * ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بودیم با عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی
می جوشیدیم و در درج اسرار قدم با آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم امروز که در چار سوی

اعتبار تعیین جنس او بهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری بر هم زن اتصال معنوی
ست گویم در هنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفهٔ اشیا بر نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از تشنگی بر قطرات گماشتن نم جاسلی نمی چیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ٭ نقش
آئینهٔ اسرار بهم اند ٭ گر یکی زین همه مفقود شود ٭ همه در پردهٔ ساز عدم اند ٭ جبرئیل بدآ
خردشی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وعلم و تعال عقدهٔ تامل کشود و پیش
وجود آدم بسبب پایه داری آن سه گوهر زین مراتب اجلال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانشش به شمع افروزی
سبا الهی مالید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دلش لیبامان انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ٭ امتیازی تا چه میگوید رسول ٭ آنکه عقل آئینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ٭ معنی از گل کردن لفظش بهار ٭ لفظ از معنیش
تشریف اعتبار ٭ از حیای او اگر خوانی سبق ٭ نقش این نه صفحه می شوید عرق ٭
در یقین او اگر بالنفس ٭ غیب را باید شهادت بود و بس ٭ انچه او فرمود اگر محرم
شوی ٭ قبله گاه کیهان آدم شوی ٭ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ٭ رنگها دارد
سخن گلچیدنی ست ٭ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
تجلی ظهور این آیات جمعیت ساغر و دماغ تشان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و بوزینه آمد خارج در باب انسان و گروهی که آئینهٔ سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد است ٭ بی خرد بجز شکل حیوان نیست ٭ هر کجا عقل کرده است ظهور ٭
منظرش جز وجود انسان نیست ٭ شاهد عقل چیست شرم و ادب ٭ که زهر گاه خرد
نمایان نیست ٭ جزو لاینفک خرد شرم است ٭ لیک این وصف در خیابان نیست
کفر محفل صمت حیاسفی و بس ٭ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ٭ فیض ازل شامل
دریا دلی که نتیجهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از شکن
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریاست و عسرت احوال خلق دیدن استن

گواه ناشناسائی سوی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن ست نه کسوت تخل در خست
پوشیدن **نظم** عرصهٔ وهم غبار سوی بیش نه داشت ٭ ملفت پردهٔ گریبان زمیان گو بی سخا ٭
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک ٭ گر نه موج عرق شرم زند جوش سخا ٭ کار
مفضل ست به تقلید نمی آید راست ٭ طبع ممسک چه خیال ست برد بوی سخا ٭ از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت هست مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد سازِ رسوائی مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله گشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهرهٔ تقصیر اندودن
حکایت برهنه پایی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم سبی مدعای بیهوده دست
سودای بکام بی مطلقی میفرسود از امتیاز پست و بلند ناهموار ستگیهای رحمت پیش پا
ندیده و از موانع خار و خاشاک به سبب بی پروائیها شعله دامنی نمی کشید بحسب اتفاق
هم سفری با زرگانی آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می درید و هر کجا آبله سر از پایش برمی آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره می کرد خار خار
احسان فرگاه ناد در چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امداد وی بدوش
تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد و بار منت هزار عمامه به سرش نهاد
رباعی صد ناله بجنون کشد الم پرورد ٭ تا برسد انصاف رود بیدردی ٭
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست ٭ تا سنگ بروی خود فشاند گردی ٭
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهراه وصول
یعنی سخیهٔ کفش چون خیر بی تقیدیش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش همت در راه احتیاطی سیر و خواجه در اندیشهٔ
کفش همان خون بی طاقتی می خورد گاهی چند به تکلف نشمرده شتافتن
تا کفش تنگ گردید و جولان شوق بوا ماندگی خواب پا انجامید تا کفش جدا کرده

از رحمت زبانش بنیا سود رباعی ای رهزن فقرت بد و دشمن و دوست ❊ سنت
دم تیغ ست همه گر سر موست ❊ بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش ❊ کاین آبله ات زپا
بدل آرد پوست ❊ نکته سخا نشاد الیست از صهبای خمستان مروت محالست
دماغ خشک مغزان صداع حسنت را طرف نسبت پسندد و کرم شمالی ست از حسد یقه
بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار وقوع بندد اگر ژاله سنگ تمکین
گوهر پرداز و عرق انفعال خفیف سے سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط انداز و بحرکت نفس رنگ
ابر و سیپاز و برگ خزان را هوای زر فشانیهای آفتاب افزای نسخه وجود بشیرازه
باد و دادن ست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامه حریر هستی بآب فرستادن
ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا اکرده خورده زر باز کرده
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آبروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه دا
ودود درایت اعتبار بر ترانه برمی افراشت رباعی در عالم اعتبار فضل و آثار
تقلید به تحقیق ندارد سرو کار ❊ آتش دگرست و برق انجم دگرست ❊ گردون نشود بسعی
لبهای ان شرار ❊ همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب پایه پیچ تر رساند که ابر چند
شکم انداز و سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال سبک آزادی
دامن به تعلق بفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین تهی اندوزد دید نظرگان
بهار پرفشانی چمن آشیان پست و نگاه در خواب نشد آسمان بیاقتد در چمن بر صد کریم صورت
نبندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش هیچ از تپیدن الی کلفت تنگی
بر نمی آرد و تبسم جوف هیچ عشقی سر از گریبان شک برنمیدارد و از محیط سرابی نشاید و از منا حل

نظم

گرد ابی نشاید
ز آئینه ابر تمثال کرد
زماهی نشاید درم خواستن
ز طبع لئیمان کرم خواستن
تر سیاهی ز روغن ست نم خواستن
لب چون وجود عدم خواستن
ز ره کیسه ابخیا بهم دوختن است

نان این سخت کشان قرص فولاد است و دندان شکن
و آب این تلخی سرشتان فشار مسی زهر و رنگ اتکال تنها در مزرع شان کاره آبیاری است
پامال غبار بی ریشگی و نیز که از زمین شان روید نشتر بی در خون نشسته پوست سبزی
هر چند نسخه ابر کشاید ترشح سطریست سیاه افسرده و اگر همه جوشش کنی بر آینه ترا وشش
موج سبیست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب بچشم ❊

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق حسنت آرائیها * چون آینه نان در بغل و
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به سخن نمی‌گشایند و بناموس طرازی عصمت زر در گره
خود می نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس ولیلی ست و درینجا هراس کفیل خاصیت
زر جاچشم روشن کردن ست و درینجا کوری آوردن تا محی سبب تا م زری گرفته است
* اندوه غارت مرده اند و تا مذهب حاجول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی
درین طبایع چون نمود سنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین افرجه چون
نشار در تاک ریشق سرگرانی جز طمع حرفیست در گوش استعداد شان نشسته و
احسان نواسی از ساز طینت شان بدر جسته اگر آیینه گردند تمثال باز ندهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن ننهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل بیکاران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان بهوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست وازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمه آیینه مگر تمثال آبی بخیال توان خوردن وازنخلستان تصویر
همان حیرت ثمری توان بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان آیین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا * پیش از خوردن
طعام شان سرگین ست * اگر استماع بیکسی شنیده اند برسالت اقرار اند اشتغفند
و اگر الالستر فواسی خوانند بقرآن کردن نمی‌گذاشتند * فتوای مصرف خرج عیال رهبانی
را به اسلام تفضیل ایمانی و به رواج تخفیف صرف لباس برهنگی را به شیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اند و جهد خواندن و وقت ادراک از لفت و کشیدن
منشیان تلخیص لام وصفی رساندن از فقرا معتقد شان مجذوب وازعلماست بیان مفتی
مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضوریست و اگر در تسبیح شمار زر حسوب شعور درهم
حال گره آوری مال احتیاط سر ایدادینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی حکایت
ممسکی که از آثار بهیمیت نامش تری در مغز سامعه افشرد و اندیشه از شکی صورتش
آب باصره را بودیعت خاک سپرد بیچیده بی حرکتش احتیاط درهم نافتن و از خود بدان
خیب کیسه بی برکتش در ضبط گره چون ماربه مهره جیب او قطعه

ز تشویش طمع آشفته نگاه ضبط سیم	زنگی ها از حرص زر سرا پا کام

بی عرض دستگاه بخل شور گوش بمغز است	به جذب شهرت امساک مقناطیس سودائی
از خوان زندگی چون دام قوتش خاک خوردنها	ز بزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمائی

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت مسلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه‌اش جا پدید کرد امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل ست و هوا در بیا کیمیای زیانکاری تا مشتعل بیاد بی احتیاطی مباد روغن پر ز از نقصان گیرد و شعله بی‌صرفگی سلسله فتیله کوتاهی پذیرد تا رکوعی بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داده بود تا سجودی ادا نماید از عجبه نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنفخ انجامید و منفذ وضو شکن بشور کوچه‌ی کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرص چشمک وا می نمود غرض پاس از هر بن موی موپیش بجا لید و ساز محرومی از منفذ بندش نالید **قطعه** آن قوم که خضر مقصدشان جود است ٭ گرد ره سنگ اندیشگی مفقود ست ٭ از بس دل تنگ است ذلیل ممسک ٭ در خانه خویش هم ره‌اش مسدود است ٭ گر تی باشد تا روزن لنتی بر روی منحوستش کشاید در راه ویرانه بان بوم شهرت وا نماید گفت آهسته باش تا پاشنه از دور سوده نگردد که هنوز هم ادای سنت در پیش ست و خاطر از قضای فرض ترددِ اندیشش اما چراغ خاموش او را لرزست یا ته سرپوشش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فراز گداز نفسم مپردازد کنیزک ترکی از خجلت ه به ریش او نواخت و تفی از پاسخ بر سر و ریش انداخت که ای سگ دودمان امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر مسافت بخیه کفش بر روی خواهد افتاد و گریبان ناموست در پای رسوائی خواهد کشاند گفت معذور کفایت علاجان مرض خست تا صندل درد سر شناخته اند کفش خود را حاصل نعل ساخته اند **رباعی** در مطبخ خست که تریدش قافیست ٭ از سوخته هم دود کفایت باقیست ٭ بینان خبر خرقه نیست چون پاره شود ٭ پاپوش و میکه کهنه گردد طاقیست الحاصل تا در پیکر خسیس از مواشی پیداست خار خار حرص دام بی اختیاری چیده است و تا در بخیه لئیم گره انگشتی باقیست امید از گشایش سر پیچیده اینجا دستها در رفت بست نفع رسانی خون مرده ایست بیدست و پای روانی و آستین ها

در انداز چیدن گلوی مستعد فروکشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان
چون زنگ آئینه داغ ظلمت لئیمی چون سنگ آتش از کانون برنیارند تا سر با آهن
نکوبند و چون شیشه گر بیرون ندهند تا خانه به ویرانی نشوید به صفت زنبور هرچه می کشند
ذخیره شمارند و عنکبوت کرم پیله آنچه پیش افگنند پیش رو بر آرند حکایت سفیهی را دیدیم
سقفی کرده بود و آن اجزای معشی را فراهم آورده مگس میراند و سر می جنبانید
گفتند ای کناس خوک طینت اینچه سواهست اشکی در چشم گردانید و گفت زر خرج
کرده‌ام کو سعی شوم و می خورم کمال همت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین اشتها اگر گهی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در پیگذرند همت رسایی صد ناخن تیغ اگر توان انشا
کرده‌ای از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ❀ زین جیب رسی دلش برد بکار ❀ کز طبع
لئیم مخرجی پیدا کرد ❀ از تاب حرارت آب می کردند و نام نسیم نمی برند تا درین عبارت
سیمی تلف نشود و بعلت نفخ می میرند و تیز رها نمی کنند تا باین آهنگ زری
هدر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیر بینش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تنبیهی که به روی شان خنده جبین شقاوت ست و شربتی که بکام ایشان جوشد مرگ
حلاوت اگر به خود بیالند بکبر چون موعرض کثافت بدن اند و اگر سر از جیب بر آرند یک قلم
چون ناخن گردن زدنی تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار نینگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشاء عروجی نیاویزد و آثار علوی خاک گردید
تا این سفله‌ها جوشیدند نشای فطرت بدرد انجامید تا این صف اعما خروشیدند
بالذات مخنثان اند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکم پرست امساک جاوید

قطعه زینها چه خیال ست کسی بال برد ❀ یا از فیض کمال اقبال برد ❀
یک عمر گر آئینه بحیرت کاهد ❀ مشکل که ازین طائفه تمثال برد ❀ اگر صحبت را موثر فهمیده‌ای
ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه‌ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج ست کلی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرورتر انگار که سعادت
نظر بر روهای شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه‌های ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگی دیگر بشگفد نتیجه کریم است و قفلی که خبر از شکستن روی گشایش

نه چند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر افگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی درهاے فیض می پسندد و تنگ این فشار خجلت چون اشک گره رشته
نگاه انداز حضور شان تهمت نابینائی بر خود مے بندد

مثنوی

ای هیولاے دو عالم اعتبار
جوهرے اعراض چندین نور و نار * خاک هموارے بدامن چیدنت * آسمان یک پیرهن
بالیدنت * هرچه دارد جلوه مرآتش توئے * دستگاه نفی و اثباتش توئی * بحر
بیرنگے بصد طوفان ظهور * بے نیاز ست از کمالات قصور * جوشش گوهر در کنار او
چه ریخت * گر حباب و موج باید باز ریخت * این بد و نیکی که گرد انگیخته ست * امتیاز ست
رنگ وهمی ریخته است * یا غبار نیک و بد از دل برآر * یا تمیز وهم خود را پاس دار * نیست
در اقلیم اسرار تمیز * خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز * همچنان خجلتگاه امتیاز * خجلت
آتشکده آرد هیچ ساز * شش جهت فرش ست مهر و کینه ات * تا کجا رو آورد آئینه ات
سوے خست گر رجوع آوردنست * با همه نیکی بدت گل کردن ست * در مقابل تا گریبان
گشته * گر همه غیرے از ایشان گشته * تا توان از سیر گلشن رنگ برد * پاے
در گلخن چرا باید فشرد * تا توان چون بوے گل وارسته زیست * سنگ بودن
خفت ادراک کیست * عقدهٔ تنگی که باشش خست ست * اندکے گر باز گردد همت ست
ما همه صبح نفس سرمایه ام * شخص موهومے هوا پیرایه ام * چون سر و برگ نفس
وارستگی ست * پس چه چیز آئینه دل بستگی ست * ای کریم بے نیازے بارگاه * داغ
خست بر جبین ما مخواه * از مزاج ما برون آراے صد * کلفت و لتنگی و بخل و حسد
جمله از خست بجود وا مانده ایم * بال و پر در آشیان افشانده ایم * پر فشانیها قفس پرور مباد
موج ما زندانے گوهر مباد * فصلیکه بهارے در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و نخلستان
فوائدش به نشو و نماے تحریر سر کشید بر نگینے معانے هزار چمن شگفتگی در تصور آباد
خیال نازش داشت و به گلفروشے عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
مے کاشت

نظم

تحقیق گلشنے که تماشاپرست اوست * از التفات حیرت
فردوس ننگ داشت * تا شوق سیه به حرف دمیدنش * چون صبح ریشهاے
نفس گل بچنگ داشت * نظاره گر بوے گلشن سمے فشاند بال * مژگان بکسوت

چه طاوس رنگ وحشت + بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از صحبت نظم بذوق انشای نثری پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنیمت می شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایهٔ نثر لباس رنگینی پرداز و نظم را از خجالت در حالت تنگی الفاظ حزین دانسته و هر کجا شور وارستگیهای معنی بال وسعت گشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شناخته معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبایست در لباس نثر آرایش آغوش گشای سینهٔ در هر مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر به لباس کیفیات نظم راه بیرون ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر واشمردن ربایی که آنجا که تمیز محرم جزو کلست بیشی و کمی لازم انگور دولست + در گلشن اعتبار قدرت سبحان + آرایش نظم غنچه و نثر گلست + محرک سلسلهٔ شوق گردیده که ازین عالم نثری اگر به قسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بهریزش این حرکت بی پروا نقیبی با شگفته و باغبان نیز سبقی بیتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگی نمیتوان شگافت که بهار خیالان در پردهٔ آتش جولان سبقی ننموده اند و ازین ریاحین بوی نمیتوان یافت که چمن و باغبان جادهٔ صراتبش نه پیموده اند به تکلیف اعزه ناچار رنگ سوادی از کلک خیال بیرون ریخت و باهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت بارسی سودای انشای رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و لبسودای سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صحبت نگاه عالم هوش + بهار میرسد از موج گل کمند بدوش + بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن + هوا ز ابر بهاری گشوده است آغوش + پیالهٔ ساغرکشان محفل شوق + نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش + دو دانه است لبعد رنگ ریشهٔ امواج + ز جوی بار رگ گل بهار طوفان جوش + ز گرمجوشی رنگست هوا عیان گردید + که در گرفته بآفاق آتش خاموش + نوای سلسلهٔ شوق پرده ها دارد + چو غنچه توهم بجنون زن و مخروش + وگر لباز جنون هوش بر نمی آید + نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش + نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست + نفس بموج هوا محو ساز باده نیوش + چشم گشودن طرب قدح پیماست + ز خواب اگر مژه وا کرده مستی کوش + بیا

 چهار عنصر بیدل

فرصتی که بر سینهٔ چمن * همای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش * نه برگ دانم و نی رنگ
این قدر دانم * که صف کشیده هجوم غبار رفتن بدوش * ز ساز انجمن راز تا چه می‌شنوند * گل
زغنچه سر انگشت بر گوش کشیده گوش * کدام رنگ و چه گل جوش حیرت است اینجا * قبای ناز دریده است
خاک تهی پیرهن پوش * حدیث پردهٔ رنگ از که باید پرسید * زبان بوسه گل آواز سپید بر
که خموش * صدای خنده گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست فرسوده ایمای نازکیهای
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهای عیش ابد نوای بال‌گشای تجدید سرور عنقای اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می‌طرازد و همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
می‌پردازد و تنزل شاهد بیرنگی را لقا در گریبان چاک تبسم سحر پایهٔ عروج رنگینی ست و تعین جز
بی‌نشانی نور را بار زر شوخیهای بیچ گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوسه پرده ها را دریاب * و اگر به هزار تعین اول رسیده گشوده بسیر هنگامه صبح لب تاب رخ این
نسخه به اشارتی کیفیات ارواح اند و نیز ما که بسر نسخه کشای خاصیات اشباح از بی
رنگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو ما معنی مراتب
استعداد ببرهن صدق نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و ممدهای بیکر این
جلوه ها بیرنگی طبیعت خاک رباعی خاکست که صد درس جنون می‌خواند * از صد
هزار ناله هم دو یا نشد * یک صفحه ساده دین همه نقش فریب * این بیرنگی چه رنگ میگرداند *
هنگام حیات سوختها از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن است و غافل
زبان را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبایع اعتماد هیبت تازگی چمن تا رنگ پیچیده
را اشکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیرد از منقار آغوش گشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمی‌گرداند و پیچش زلف سنبل سررشته نفس
گسیخته بار بخود میرساند افواج بهار بی‌تیغی غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصالح سپاهی نخود شدند و شکوه نشان بی‌نیازی سایهٔ چتری نیفگنده که برهنه سران غنچه ناز
کجکلاهی بفرق شند پیچ و تاب سلسله ریشه‌ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر زند احاطت
آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حمایل در گردن آفاق نیفگند تا خار و خس بر رنگ پیرایه پیمای
بار ندهد است تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می‌شمارد هر قطعه زمینی که از فضای خط مقابل اندیشه تفاوت آرای عالم خیال و شهود است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم وا سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل است و دودی که از جیب مجمرها سر کشد شکن طرهٔ سنبل. نظم: به یک جوشش رنگ بر آفاق وا کرده است بال * خار خشک امروز می‌بالد برگ گل در بغل * اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور است * صید دود صعوهٔ نفس منقار بلبل در بغل * تا اثر هم سنجی خواب پریشان سنبل است * سایهٔ دیوار خوابیده ست کاکل در بغل * اگر از تماشای چشمه سار دفتری بیانها چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها نویسی خطها چون جوهر در جوهر آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی‌بندد و از شوخیهای برجستگی سحر موج سکته جو اصلاً نمی‌پسندد به تشریف آرای نامیه وقت است هامه از پیکر شخص بر دیده و پیچیده هوا دودیست سایهٔ رنگ ز آئینه شوید سنگ با همه آن افسردگی از دستهٔ بیدان گل‌ها سبز تار است و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکستهٔ شفق در کنار خزان برای افسردگی آن قند رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کهکشان نمی‌رسد و زمین را پاکی دست انقطاعی دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خبر بار نمی‌یابد. مثنوی

درین موسم از سبزهٔ روزگار
نگردد بجز سبزه خط آشکار
به تحریر اسرار عشق و جنون
سیاهی نگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خطها کند
نقط را به شبنم غلطها کند
شبستان گردون کلفت اندود نیست
اگر شمع خاموش گردد دودی است
سمنها از بس گلفشان رسته اند
به مهتاب روی زمین شسته اند
نمو جنبش کاری طراوت بلند
که از ابر دارد بگردون کمند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون ریخته است
حیا بس نگیرد از فضای چمن
صفا لغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اند و بس
چو آئینه گرداب رنگ اند و بس
همه پرفشانند پرواز نیست
همه ساز شوق اند آواز نیست

غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر جز رنگ گشا بچشم باختن آماده اهل چمن را بسکه از رنگ نگه هم گرد بیدان است و از بس هوا سبک بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرایش دمیده است و هر گیاه رگی نکهتی پرداخته ریحان از سایهٔ آتش جوشیده اگر غنچه وصلی گرهی به زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی به باد داده در شاخ گل را گشوده

از خود برآمدن سرو دمیدن شعلهاے لب جوست و آغوشش تهی کردن گل جمع نزاعت اورنگ قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا در حجم او برشاخهاے رنگ کجکلاهے آشیان پرواز و برعصاے هر نهالے شهباز نشاء نگاهے تحریر پرواز عالم پالن تا بوضع چمن زادان بر بنا بیند گل اعتبار فطرت دسته نه نماید و اخلاق گیاهان تا رنگ گلشن نیابند نه پذیرد دامن نسبت لطافت نگیرد از پیچش داغ لاله ساغر آفتاب را نواے صهباے نور منسلیم و از هم نسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشے شبنم ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچهاے گل و ماه و در دائرهٔ طرح هاله از کمربندان حلقهٔ سنبل سحر بسن آراستے پرکالهٔ که گردباد از خاک چمن بردارد و کشت زار کهکشان تسبیح کردهٔ زعفران کار ساست و بزلهٔ کشی منت رنگے که هوا از بساط گلشن در سفیده نماید و وشکل قوس قزح خمیدهٔ گرانبارے سیاه مستی سایهٔ گل نه بحدے که شبنم گلاب بیدارے بروتو نوا ندا فشاندو دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند

نظم

از هوا تا کرد صبح از نکهت گل یا چمن ٭ هر کرا می بینی برنگ رفته است از خویشتن
شعلها را در تب و تاب فتور عرض خرام ٭ چشمه ها را در هجوم موج جوشش پر زدن ٭
شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون ٭ ناله از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن ٭
فصل طوفان جنون ست آرمیدن مشکلست ٭ بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار پود کسوت ما جمله در رهن هواست ٭ جیب تا کے میکند از چاک دامن از شکن

از جذبهٔ تماشاے بهار دیده ها تا شبنم بپرواز طاربگاه و از کشش تماشاے گلشن لبها تا غنچه بمغیان (؟) تا صدا آه ازین نزاکت کده اگر تغافل گذرے خون گل تا گریبان دامنگیر و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل فرو می ناله بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خنده یاسمن بال نظاره ها بشیرازه بوس شکر لبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل توخطان خوابانیده درین جلوه ها هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نوازے شکسته نه در خیال اینکه تنکدهٔ دیده ها را از زنار بندی رشته نگاه سنجیدن و نه در هواے این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازے شعله آه نفس دزدیدن

نظم

تا نفس بر خود طپیدن بیخودے غلطیده است ٭ تا نگه برخویش جنبد حیرتے بالیده است ٭
چشمک این گلزار سے تمناے گریبان چاک کن ٭ صبح برخود زارے نا غافلان خندیده است ٭

باید از خود رفت تمهید دگر در کار نیست * هر طرف مژگان گشائی رنگ مینا چیده است * و بوقت
فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چسپان آفت است و از طوفان نشو و نما پر زمین گیران قیامت
هر چند بخواب روی مژگان نمی توان بست و اگر به بستر آرامی اینجا نمی توان نشست از خود
بر آمدگان نیز چون نهال از چمن نجسته اند و بخاک فرو شدگان هم ریشه دار ازین طلسم نرسته بهانه جویان
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و بغیر حقیقت پیراهن مجاز بالیده از تماشای گل رنگها
می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
بهر جا منقار بلبل تصور کشید بهم خوردن رنگ نالهٔ می فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر
نمائید از حلقهٔ قاف کوکو پیچ شد چشم کشوده در غلط افتاده نرگس مست و مژگان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان گشوده معنی ایماست و اگر در صیقل سمن آئینه
تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا گهر تصویر مهتاب بسته نگاه در سایه
مر شعبده بازیگه آئین مقلدی پیش نو اندیشی تا تماشائی که عکس را غیر تشخیص تواند شمرد

رباعی

امروز که انکار جهان تصدیق ست * آئینه و سطح آب بی تفریق ست *
هر جاست اثر رنگ موثر دارد * تقلید چه سنگینی همه تحقیق ست *

با صحرا خیال طراوت
بر شوخی سیلاب مژگان کشودن و ساحرا تا ئل رطوبت در آواز آب آشنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نما شود
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا دود و مجمر لاله نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین بنا می شمع رنگها بشوخی ریخته اند که طبیعت غبار انفاسیش بر سمی آید قیمتی که
رگهای گل با فسونی رشن کرده اند که نفس نسیم خیزد و غنچش سخن آلاید کار نشو و نما انقلاب
بالا گرفت که حرکت خاک بزمین نمیتوان انداخت و پایهٔ سکونی بآن مرتبه بلند گردید
که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر تماشا سیر است بازین عروج دماغ
آراید کشتی در شناوری هوا پر افشان تراز کاغذ باد تواند بود و اگر خیزد لطافت باین
تصرف بال گشاید کوه در سبکدوشی صد سحاب عنان تر از سپند خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال بسی خیزد و غبار فرو زمین خسته بوی گل فرو می ریزد از عینک آرای
لطافت خاک نقب نگاه مفلس شماری پای زمین پیما شده و از زبان بهرای تبسم صبح سعی قدم

بمرغزار نگاه و آسمان بیر سار بر خود پیچیدن نفس دل صبح گردباد ریشه دار و در هم پیوستن مژگان سر از هجوم
ابر برمی آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هواخانه ها با پرتو رنگ پردهٔ فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل
بال طاؤس گل کرده نالهٔ بلبل شمعیست از آتش گل فتیلهٔ نفس افروخته و اشک شبنم حبابی
چشم بر حیرت طوفان رنگ دوخته جیبی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
طرفی بتصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده **نظم** این زمان
شمع حرم رنگ و چمن فانوس ست ❊ سطح تجانه همه خندهٔ گل ناقوس ست ❊ کسوتی
نیست که بیرنگ توان پوشیدن ❊ ذرهٔ موج هوا نیز پر طاؤس ست ❊ خاک یک لاله ورق
چرخ یک انداز شفق ❊ عالمی در دل یک قطرهٔ خون محبوس ست ❊ وسعت آباد
عرصهٔ امکان آن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمینهای رنگ بساط
شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط موج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن ست و هر چند نفس وزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار در یا شکسته
رنگ بر روی آورد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه می گشاید از شوخیهای
بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت اندازیست
و وقت قطره بیابان آغوش پروازی سایهٔ گل نیز سحاب دامنیه عیش زمین و زمان دشنبا
آئینه هم کیفیت صبح نور دیدهٔ آسمان **قطعه** گر باین رنگست جوش اقتضای نوبهار
گل بگرد و آن همیر ساند در بیابان گردباد ❊ نیز می بالد اگر بر خاک هشت سایه ❊ رنگ گرداند
اگر آید بدوران گردباد ❊ به حکم هنجار طراوت عرق از جبههٔ گل کرده چون شبنم از سر می گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد از اقتضای قدرت نمو
به نفسهای سوخته عنان رعنا سیت نالهٔ بیرون داز خطهای چیناسی هلال وار ریشه بر فلک
بیرون عقده نیست که چون چشم گل حسار رنگ شگفتگی در بغل ندارد و نفسی نه که چون جیب
سحر از آغوش بجاوه نبار چشم چون بیضهٔ طاؤس آئینه خانه الست در بسته و مژه
وا کرده بر رنگ آغوش گل تار موی نفس شکسته و دو بر سر هوا پیچیده دستهٔ ریحان
می بندد و آتش در خاک نشسته جوش لالهٔ می خندد و خار تاک را در بحث رطوبت با رگ
ابر همپهلو سی ورد خوابیده را دعوی رنگ رعونت نارنجیها بانی حرف لب حواز سبزه تر زبان

ودهان چشمه از سنبل سلاسل میگوید سر و سر بهواسے دو دکه گل آزادی زیب دستار افلاکست
و بیدماغی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنی این جلوه ها تامل
کن که نیست هیچ یک از پردهٔ ظهور برون * تو عرق حیرتے است بخیر و دگر نه هنوز * نکرده
شوخی طوفان سر از تنور برون * هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست * چمن طرازے
آن حسن از تصور برون * بسعی بخودے این عقده واشود ورنه * حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون * زبرق وهم حیائی دماغ مے سوزد * چراغ علم باین رنگ داده نور برون * ذخیره
سوادرنگ از طبع حنا آتش مے جوشاند و وزیدن آثار شگوفه بیکر سرور آبله مے پوشاند
شگوفه ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بدر رخت انداختن شکر سلامت آثاریست و
غنچه ها را چون غواص سر از محیط برآورده بضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنارے
بفرط کرمهاے آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغییر واز
بیتابی جذبه کمند مواظفت را دامن بدامن رنگ پرستن احتیاط سلسله تدبیر برگ
حنا را از بربستی قوت نامیه پنجه بپنجه خورشید میبازد و آثار شگوفه بقدرت جولان سمارچی
سراسر صفحه صبح مینا زدست لعلی تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحهٔ افلاک
بجر براوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایهٔ دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضاے
هواے چمن بالیده **نظم** مینا کر این بزم زبس صافی رنگست * هر سو شره بر سبزه و شیشه
سنگست * گلزار در آغوش نمو البت جهانی * اینجاست که حیرت بدو آئینه رنگست
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد * صبح از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست * از شبهت
آغوش کشود ست طراوت * بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست * امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیازیهاے
رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاریست و از تا ننگیهاے کوره رنگ پیکان غنچه گلنارے
نیز بازان سرو از طوق گردن قمرے حلقه مے رباید و تیغ بندان شاخ گل و پیچ و تاب
ناله بلبل جوهر شمشیرے نماید نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زار ست اندیشه
برنگ طاؤس چندانکه بال برهم زند مقیم گلزار نیره در جولانگاه نشو و نما بهتیابے نه جسته
که دریاے ریشه آبله نجیے نشکسته و برنگ بعرصه تلاش نفسے نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس خرش تازگے دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه بانگیز گرداند و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش چو مهتاب بافشاند باین آب چه در کوچهٔ شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوی کشیده و هوا با تب و تاب فضای بیخودی بیهوده که رسته بال افشانیهای به آشیان پروازی شبنم غنوده سنجاک پهلو دادن سنبل گواه تردد های دانه گی آثار و نبات سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه های بی اختیار سر جیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و کلاهها اگر چشم بحیرت بافتن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریا غفلتی ست و نقاب مقصد این بی نقابان وا شگافتنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ	که عمریست چون لاله داغ رنگ	چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست	بهار این چه آشوب پرداخته است	که خاک اینقدر ها برون تاخته است
بهر ریشه نبض دلی می طپد	زهر برگ گل بسملی می طپد	ازین آب گل هرچه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است	بهر پرده این نغمه دار و گیر	که آئینه ام آنچه خواب سحین
چو نرگس نگاه از یقین جام گیر	بگل بین و از معرفت کام گیر	چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آئینه خانه پرست	زبان بی نگه تماشا رسی	نگر اینجا به تمثال خود واسی
درین شبنمستان حیرت تنگ	پر افشان هوا بشکست رنگ	نشانده است از غنچه فرسودگی
ز جوش تپش کرد آسودگی	نظر تا کنی از نظر جسته است	همان آشیان از عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر نسترن	غبار نفس از خراش بدن	نگو شاهدان پرده بر می درند
ز هر غنچه جیب سحر می درند	گذرگاه هستی زبس تنگناست	چو پیراهن اینجا بدنها قباست
نزاکت سبستان جنون کرده اند	کزین تنگنا سر برون کرده اند	به پیچ و خم خارستان جیب
ز گل واشدن ها از غنچه جیب	چه بویک قلم گرد غارتگریست	کجا رنگ یکسر گریبان دریست
اگر صفحه گل وگر برگ تاک	خیالیست جوشیده از طبع خاک	همه آرزوهای خون گشته اند
همه جوشهای جنون گشته اند	غبار خیال ز خود رفتگان	باین برق تازیست مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد	رساند بهار این نوا میرسد	که تنها جهان وحشت انجام نیست
بکنج عدم نیز آرام نیست	ازین رنگ و بوها که وحشت علم	همه شعله دود دار عدم
گل و لاله زین داغ آماده است	که در خاک هم آتش افتاده است	پس انسال این قاصدان خیال

بقدر نمو می کشاید بال ‌ زبس توسن عجز میکند ‌ بصد جهد یک گام طی کند.
از ان روست بااین درنگ آمدن ٭ که از خاک باید برنگ آمدن ٭ نگاهیکه این
نسخه داران راز ٭ چه دارند بر صفحهٔ امتیاز ٭ ز خاک اند یا از هوا میرسند ٭ باین بیخودی
از کجا میرسند ٭ درین کار وا نها نه رنگ و نه بوست ٭ دل چاک محمل کش آرزوست

اگر نه بهار غربتی ست از وطن پریده پرافشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر تهیهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سر منزلیست که این عشرت خرامان در سواد خیش وا کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضا لیش گسترانیده اند تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها مژه از خواب کشوده اند هشدار تا بهم نیارند و غنچه های سر تماشا بر داشته تا بیالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت برق و رنگست با بی نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاسی باندازه جوشیدن اشکی چشم بکشا تا آئینهٔ شبنمی بر تراشی و بقدر گل کردن آهی از خود برآ تا بتخیل نهالی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده گردن مینا در دست

نظم

جوش شبنم بر تامل یکنفس بحیدنی دارد ٭ زبان خامشی رگهای گل فهمیدنی دارد ٭
سحر جان در بغل می آید استقبال می خواهد ٭ بخون غلطیدن نالهٔ شفق ترسیدنی دارد ٭
نباشد گر سراسر نازی آواز بلبلها ٭ کم از رنگی نه آهی بی خبر گردیدنی دارد ٭
چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن ٭ گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد ٭
درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افشردن ٭ بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد ٭

شبستان طرهٔ سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راهی وا می نماید که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل شمع مینا از خیال نازان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد لطائفش بی واسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم هم و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لطیفه در جلوهٔ تمکین اند بسا غنچه پر دل افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگی می گرداند

هر رنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل بی‌پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هر چند آینهٔ
محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ رباعی این فصل سر عقل نگون می‌خواهد
آیینه هوش عرق خون می‌خواهد * پیداست ز گل کردن اسرار چمن * کاین نسخه رنگ و
بو جنون می‌خواهد * تا گداز جوهر خرد آبیاری تمامه سنبلستان نالهٔ زنجیر دماغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب کش خیمهٔ داغ جنون سر بافروختن فرو نمی‌آرد
تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طراز نیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضرورست تا در اقبالی توان کشود و خروش
ناله در کار تا چاوشی وحشتی توان نمود لشکر پستان خرابات هوش را کیفیت جنون وا
رسیدن سخت بیخبریست و شعله نظران دبستان تمیز را بر ساطی دود سودا نه پیچیدن کمال
کوته نظری ست لشعله افروزی دود سودا شرار تیشهٔ فرهاد شمع انجمن شیرین پرداز نیست
در صنعت آرای قدرت سودا جیب تأمل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آیینه سازان آرایش جمال اگر شستی ننموده اند
چه صنعت می‌تراشند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم وا ناکرده سیمی چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کلید بست نیاورده کیفیت بهار جنون خجلت نظم صحرای جنون دیوانه سامان
چمن دارد * چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی * دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها * سر از موی پریشان ریشه وار سنبلستانی * جگر در زخم خونابا زدن بساط آرای
رنگینی * بناخن سینه کندن تیرانداز خیابانی * هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی *
خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی * طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن
دویدن ریشه پردازی شگفت وضع عریانی * بهار دعا خون گشتن و در خاک غلطیدن *
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی * صفت عشرت پرستیکه چون سنبل با
زنجیرهای جدید بند و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد امروز خانه نیست که چون
خانهٔ زنجیر شور صحرا در سر ندارد و با خیمه که چون چشم آهو سر هوای بیابان سر بر نیارد
سایه خوابیده از شعلهٔ جوشهای دودیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازیانهای وحشت

تا به پرافشانی تعمیر چمن دیوانه‌ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی دریده و تا بهشت مجنونی در
انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گرد باد زنجیر بست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبله تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را با آئینهٔ صبح سیما
زاغ شب بر داشتن و دریا از موج موی سر سری به بلندی رسانده تا اندکی به وضع آشفتگی
دیوانگان برآید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدری به جنونی مجنون روشنان
گشاید کوه از صدا پاسنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از
ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه می‌نگارد که طفلان
این دبستان خاموشی سواد اند هر جا جولانی به عرصهٔ جرأت تنگ‌ستی یابد در حصار آبله سنگر زده
و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نیاید بکمند نالهٔ آویزد به بیدماغان عالم نیز پر انباید
جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دو بهای کوشش بطوفان شان نبرد و سقف
خمستان و باغ بهشت و داغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد و لیلی برسلسله
نفس که سر رشتهٔ قید رنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزاید تا خجلت گرفتاری اوهام تلاشی در
نارسائی طاقت کم تهمت آلوده خواب پاست ساغر آبله بهپای تا جرعهٔ کم ظرفی همت
بخشی رباعی هر چند بهار فصل همواری نیست * یعنی سبب افسرده اطواری
نیست * اما هر گره زدستی جنون * آسودگی ترک خودداری نیست * بنا بر
اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت عرق ست و اگر قطره از
طپش فرونشیند محیط غرق عرق بیکیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست مستعد از خود
رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و جا با یک قلم بغبار سینه
شورش لیلی ست و پیشینه‌ها یکدست بطوفان خفتهٔ تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قعر اند و قعرها ستی گردیده از خود رفتن موج لاله‌ها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت
بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژدهٔ جنون
بجویبار رسانده موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیام آشفتگی بگوش گل رسانده دستار غنچه پریشانی
آویخته خانه پروانه در بین هوا حباب وار چشم گشودن ست بانتظار گرد سپاهی فانوس
سامان بر رنگ غنچه گره شدن و تجمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن
چه شود گر بدستگاه جنون
چشم بخواب و این همه تعبیر
غیر افسردگی نیارد بار
ناله بیش ازین بهار نگیر

قطعه
زین هوا با خرد خطابست
عالم بیخودی کنی تسخیر
خاک کن بر سر کلاه ریا
هر قدر خانمان کنی تعمیر
نردبان عروج آزادیست

گاهی صف آرای عرصهٔ تدبیر
جوهرت فرد و انیقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقهٔ تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچهٔ زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمهٔ تحقیق نواست که افسردهٔ طبائع امکانی تا از هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمی‌بندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشار جنون نمگیرد ترکیب معنی اعتبار نمی‌پیوندد آتش را از شهرت گردنگاه بچشم داغ گشته است و ابر از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته اگر هواست از آه سودائیان نفس پرورز کوه وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوستست

قطعه

از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر + خامه جز نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا + هیچ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ + پیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دارالشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و با دام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایهٔ گل داغ بر سرش میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نرباید سرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه نمی‌گشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشهٔ سودای در طلسم سویدا خفته سایه از نسخهٔ هموار دماغ مسودهٔ راحت العاشقین وارد آفتاب از سطر آوازهٔ زنجیر سلسلة الذهب شعاع می‌نگارد و دیدهٔ آهوان بسودای همچشمی داغ خانمان سیاه و طرهٔ امواج در خیال همنشینی زنجیر مسطر پریشانی آه لبساط آئینه تمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیاضی وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ اجرام پرافشانی بسته و گر قطره هیجان سراپاست خود در قدم آبله شکسته جان بی مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفی نمی‌چیند و نگین را نتیجهٔ مناسبت و نشستی داغ نقش اعتبار نمی‌نشیند از آئینه داری تمنای داغ است بر مقصود نگین هم روشن‌ها مقابلست و بتخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ
الفت داغ خیار نرسید **قطعه** الفت زنجیر یارا این قدر دارد اسیر + ورنه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله‌ایم + گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه‌دار + محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله‌ایم + داغ
گرد پوشند غرض گردباد چشم سراغ + چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله‌ایم + شور وحشتها
نفس در آبله دزدیده است + روزگاری شد چو بت مجنون این تبخاله‌ایم + و اگر کوشش
دود سودا محمل آرائی خانه بدوشان بردار و ابر پرابی دست و پا در کوه و دشت که می‌گرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون لغزپای سرگشتگان نرسد گردباد را بی نردبان بعروج آسمان که می‌رساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پایی استغنا بر مسند جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار
که قدم در چارسوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی بآرایش دکان شعله تواند گشود
و در شبستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل
سررشتهٔ تدبیر گم کند کمند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف بر چیند
آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهارست
که چون گل ششجهت گل در کنارست + اگر خاکست جولانگاه سود است + دگر آبست
امواج طپشهاست + ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار + بشور جنت گل گشته بیدار + گریبان
چاکیهای آئینهٔ خاک + سحر جوشانده از تمثال افلاک + بهر سو حیرتی واکرده آغوش +
جهان در جیب و مجنون هم نه در جوش + در و دشت از هجوم رنگ باغیست + چو گل یکسر
جنون تر دماغیست + طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد + فلک کشتی بطوفان هوا داد + ز گل
جا بر جبین ست آنقدر تنگ + که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ + بخود پیچیدنی دارد
مشوش + نگاه از رنگ گل چون موز آتش + خروشی کز دل بیرون شتابد + ز گرد رنگ و
بو در سر سرمه خواهد + جنون بیدلی بر خویش مالید + سویدا دستگاه ابر گردید + سنبه از
دامن مجنون فشردند + شقایق‌ها شعله بر افلاک بردند + کجایی ای ز ساز رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل + دو عالم نیست غیر از یک جنون خند + شگفتنها ست
مژگان بستن چند + ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست + جنون هست انکه پا در جرا
نیست + تبسم بسکه می‌بارد ز افلاک + سحر گردیده چین دامن خاک + ز عطر ست آن قدر
سرمایهٔ گل + که بوی مشک دارد سایهٔ گل + بوصف این بهار رنگ و بو خیز +

نفس چون رشتهٔ شمعست گلریز
بهار اینجا شد آیینه پرواز
ز هر کیفیتی آیینه دارے
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان
نگر از آینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سرو دود حلقه دارد
نواهای سپند منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هوا هم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوئیست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پر افشان ست شوخی رنگ و بوئیست
نظر وا باید کشودن جلوه ئیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یارست دستش
تماشا از خیال خود برون جست
همان در دامن خود غنچه گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست
گرامی غفلت فدایان جنون ساز
بعرض راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو دردسر آرد
سجود خود همان وامی طپد رنگ
هوا هم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگینی نگارد
نگه در کسوت کیفیت تازد
همه حسن ست از حیرت خبرگیر
باین رنگست حیرانی پرافشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آیینهٔ اسباب عشق ست
و گر پروانه داغ چیده باشد
صد آهی چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان حبشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوئیست
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا خجل حصول آرزوئیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش
بهجوم حیرت ست آیینه در دست
حمائل بسته تا در گردن خویش
که با هر برگ دست و دامنی هست
بنیک غنچه‌ای آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
سجود پرفشاند نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان سنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
ترا شیدیست حسن گلعذاری
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که مارا نیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر جلوه قدی رقصی سر برآرد
عنانش پرتو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم شیشهٔ آب
ز بس شوق ست اینجا عیش لبریز
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد
بیا گر رشته اش نبود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوه طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قدم پیش
بدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوی دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
جهان گوش سخن فهمی ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش ست ٭ دل هر لاله داغ رنگ خویش ست ٭ درین فصل
نشاط هستی آهنگ ٭ که می جوشد جنون در کسوت رنگ ٭ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن ٭ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ٭ ز جیبی پاره دامان هوا گیر ٭
چه لازم با خرد همخانه بودن ٭ دو روزی میتوان دیوانه بودن ٭ چو گل باید شد از جام هوا
مست ٭ دلی چون غنچه باید داد از دست ٭ بفکر خانمان پرداختن چند ٭ متاع وهم و ظن
تا باختن چند ٭ چو بوی گل به پرواز جنون آی ٭ بجو تا وارسی از خود برون آی
اگر گیرد درین باغ جنون جوش ٭ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ٭ طرب وارد درین نیرنگ
منزل ٭ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ٭ نشاط امروز در رنگ جنون است ٭ خرد از حلقهٔ عشرت
برون ست ٭ به پرهیز از کشاکشهای تدبیر ٭ مبادا انگبانی ربط زنجیر ٭ به فرق ابر
چتر از دود سودا است ٭ هوا از بوی گل زنجیر دریاست ٭ می جام گل آشوب دماغ ست
متاع روی دست لاله داغ ست ٭ کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست ٭ نگاه رنگین ترا دیوانگی
چیست ٭ بهر رنگ از بهار زندگانی ٭ جنون دسته کن گر میتوانی ٭ سپه سر سازی آهنگ
شتاب ٭ نوای بلبل زنجیر دریاب ٭ نه از نالهٔ زنجیر آگاه ٭ که بر آهنگ ساز
خود کشته آه ٭ کجا آهنگ کو ساز جنون ساز ٭ به زنجیر پر افشانست آواز ٭ نه زنجیر است
اینجا نی جنونی ٭ خیال از وهم میخواند فسونی ٭ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ٭ تحیر نغمه ایم
از ساز زنجیر ٭ رهم زنجیر ما از ناله بیش ست ٭ نشیند از شعله آواز بیش ست ٭ تو خواهی
زندگی خواهی فنا گیر ٭ صدایی موج زنجیر هوا گیر ٭ ز زنجیری صدایی وام کردند ٭
خیالی را تعلق نام کردند ٭ تعلق چون فسون وهم و ظن نیست ٭ جنون فرصت ست این
ما و من نیست ٭ چه فرصت فکر او با هم تعلق ٭ چه ما و من همین دام تعلق ٭ تعلق محشر طوفان
فروشی ست ٭ به زنجیر این قدر غوغا فروشیست ٭ جهان زین ساز دارد مایهٔ شور ٭ هوای
خانه از زنجیر معمور **فصل** اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سراپا آبله پا منتهی میگردد
تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی سامان نرساند گرد از کلفت
ساقی اگر بوی از بهار سخن سر برون عبارات این همه رنگ سی ریخت واگر با جهل
کار رسی شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج و کف می شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند تا سر گریبان

بصد دامن دست التجا می‌پرورد ناآشنایی خویش هزار بیگانه را در خیال می‌پرورد غزل

تو گر خود را ببینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آیینه می‌دارد که محو است اظهارش

چه لازم تا اهل پست و بلند و هر گردیدن
تو خود اینجا نه تا بایدت فهمید بمقدارش

گمان پرده گو یا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنبش هیچی وسی گردی خریدارش

بنه وسی این قدر ها کنتی ای مجمع امکان
کرا افتاده سی بچندین جهد در فکر خرد بارش

دکان هیچ چیدن جنبش خجالت در نظر دارد
نفس بر خود فروشی افتاده آتش ببازارش

شرارت فرصت و انگاه ذوق هرزه پردازی
باین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته — سر بگریبان ندزدیده چون گرد باد هوای سودای تحقیق گردیده و بتوهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام پیچیده گاهی در خیال هیأت فلکی گردن هوش به هوا می‌افراخت و گاهی تا سطح ارضی عرق جهد تنگ تاک می‌انداخت اگر به فکر بهار می‌پیچید از هر گلی بگرداب رنگی غوطه‌اش می‌دادند و اگر خزان می‌اندیشید از هر رنگی در شکستگی پریشان می‌کشاندند بسرمایه غباری که از راه تخیل بر می‌خاست طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات می‌آراست تا رصد که تقریر جواب اقبال نماید تا زورق تفتیشش از طوفان گمانها بر آید رباعی هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن + صد نسخه تا خرد تقدم گفتن + چون بر سر انصاف روی دشوارست + یک حرف بقدر فهم مردم گفتن + ناچار روشنگر شوق توجهی بصیقل آگاهی گماشت و از این هجوم حیرت تسلی آیینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت

مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولی الابصار است و تصور رنگ آمیزیهای این بهار غبار دیده‌های بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذاری هیر دپای لیلیست و بر هر صورتیکه سعی توجه گماری ناشناسای بصیقل آیینه پیش در عرض تمثال یقین حیرتکده عالم بیناییست و شمع دانش باندیشه پرتو تحقیق خاموش نگاه انجمن دانایی گردیدست ساز افلاک پستی و بلندی از زیر و بم آسیا بر داشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خار و سستی نگذاشته

درخط پرکار هرجا نهایت گمان برند بدایت می‌جوشد و هرکجا آغاز تصور نمایند انجام می‌خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آیینه‌دار معنی تحیرست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور
شیرازه‌بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می‌بندد ⁂ احرام یقین‌ها
بهوس می‌بندد ⁂ با این هستی چه فهم و کو آگاهی ⁂ پوچ است طلسمی که نفس می‌بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی‌یاد
مثال ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیدی در حقیقت روح مختفی فهمیدنیست چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از انشای ظهور در اجزای جسم منتشر دیدن چون صورت خیال
در دل تا صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسما از نگشاید عبارت
ظهور نامفهوم هیولی را در جهان صور باطن اشکال بود دانست و صورت را در مرتبهٔ هیولی
معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی‌صورتی متصف است صور از کجا می‌جوشد
و اگر صورت از لباس قدرت عاری‌ست هیولی را که می‌پوشد **قطعه** هرچند
خاکستر هیولای گلست ⁂ گل نیز تا دمید هیولای خاک شد ⁂ رفع صفای آیینه‌ها و انتقام
اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد ⁂ چون باز عرض نوبت زنگار در رسید ⁂ آیینه را
بسنگ همان اشتراک شد ⁂ خورشید اگرچه شب به سمک بال می‌زند ⁂ روزانه دیده که باوج
سماک شد ⁂ یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر ⁂ خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد ⁂ پوشیده
نیست که نقطهٔ هر تخم عنکبوت وار خطوط ریشه‌ها آبستن است و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح
بعقده‌های تخم مزین تخم را بی ریشه رنگ بستن گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم
پیچ و تاب رشته نمود وهم و خیال گلهای بی‌رنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست
و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آب‌ها در هنگام لطافت از هوا
نفس می‌بالند و هواها در حالت کثافت سر از آیینهٔ آب برمی‌آرند در عبارت هوا ابر را حکم
معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا بهوای خیالی توان پیوست و با این تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب
توان شکست **رباعی** هرکس ز کمال نشئه در سر دارد ⁂ شکلی که ز جیب خویشش سر
بردارد ⁂ از فرط تسلسل زبان‌ها بگذر ⁂ دریاب که درد تو چه ساغر دارد ⁂ اگر به نغمهٔ زار
شب سیر نمای مژگان آفتاب بهم تنیده است و اگر به تماشای سمنستان زور

براي نگاه شب از آغوش مژگان بيرون خراميده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است و مردمک دیدهٔ تمکین و سواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن افشانے روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام بهم شکن تبسم نمی خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ نگاه بمنزل منتهی ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گهری و بلند فطرتان مراتب افکار را هرچند کمند قدرت بوش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی

غزل

بر مرکز نگاه ازل کیست وارسد ÷ ما خود نمی‌رسیم مگر مجبر بارسد ÷ هر شیوهٔ کمین گرا بجا در نه الیست ÷ مشکل غبار نا شده کس بر هوا رسد ÷ فهم شتاب قابل تحقیق ضعف نیست ÷ پیر لیست خط تشکیه لقدر رود تا رسد ÷ ما را چو شمع کشته اگر اوج نیستی ست ÷ کم نیست اینکه سعے نگه تا بپا رسد ÷ در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد ÷ آئینه را بسمت حیرت قناعتیست ÷ زین جوشش جون بس ست که رنگی بما رسد ÷ تا گرد باد من بهوایت پرفشان ÷ بیدل بکنه ذره رسیدن کجا رسد ÷

اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر اند و لفظ و معنی چون تری و آب بے امتیاز نسبت یا و سر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ نمود سر پیچ رشته چون موج گوهر از یکدگر پیش نمیگذارد و قدم سبقت بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتاست و پست و بلند این را چون موج گوهر یکرویست درین وادی جهد خرد فرسے بحث و جو نکشود که چون زبان لال به حکم انفعال نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقامات در معرض انقلاب ست و تا زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس حجاب و اگر چشمے گشوده صحرا است با پیسا شکفتن و اگر شعورے اندیشیده بے شعورے پرداختن سیاح بادیهٔ تحقیق را وصول راحت مرکز دائره حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچه نادانے فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی گرانه است و رسائیهاے شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هواهاے این وادی در شکنج پرواز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب اگر و رستهٔ

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بیخودی شیرازهٔ اجزای تفرقه حواس ست و حیرانی تسلی کدهٔ
اضطرابهاست و هم و قیاس **رباعی** هر کار که دشوار لبابان گردد ** در آئینهٔ تحیر آسان
گردد ** از نور کجا خبر دهد سایهٔ کر ** در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد **فصل** تا نسخهٔ
اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست
و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن
بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی شستن تری فطرت ست و دور
آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت **رباعی** هستی خبر جان کنی و
خون خوردن نیست ** از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ** در خلق برون خلق بودن
خجلت ** صحبت بازندگیست با مردن نیست ** **حکایت** شخصی از بزرگی تا نسخهٔ امداد
خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک ست بشرطیکه از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات فقر
و تا تو با خودی هزار انجمن آفت در کنارست و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار این رشتهٔ تعلق
بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش
الفت این و آن محو نتوان نمود مگر بتجمع بی تفرقه و سادگی که آن نیز [illegible] تحقیق
بی نگارد **رباعی** دانا تهمت کمین غفلت نشود ** [illegible] ظاهر [illegible] نشود
تا کی خواهی چشم زعالم بستن ** کثرت به تکلف تو وحدت نشود ** عالم [illegible] دیده گاه
اضداد وست و تماشا کسی خانه بر قلمزنهای مراتب [illegible] ابهار ست پریشانی نگوشش
وصول جمعیت [illegible] ست و تا بتامل [illegible] فائده با حصل گریبان خود [illegible]
عمرها بیهوده باید تاختن تا بر [illegible] دامن کشیدن توان [illegible]
توان داشتن تا قدر تنهاست [illegible] باید فهمید [illegible] سود و زیان این دو کیفیت [illegible]
یکی بر دیگری عرض مراتب جهالت ست [illegible] امتحان فتح و ظفر دو امر بالتزام واحد [illegible] اقبال
ببندد ان دلیل فطرت [illegible] هرگز صحبتهای مخالف منع نمود ابواب جمعیت [illegible]
بر روئیش نگشودند و هرگز اخبار [illegible] دریا و نشانند از زحمتهای تردد و رهانند اگر [illegible] جمعیت
بهزار رنگ فوائد آن بستن ست اما خلاصهٔ [illegible] قدر [illegible] **قطعه** [illegible]
بی شور کثرت طالب وحدت نشد ** رنگ تمیز سلامت در غبار آفت ست [illegible]

نتوان محرم راحت شدن * طینت بیاریکی قدردان صحبت ست * قطره از تشویش
سعی آخر نهان شد در صدف * گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت ست * چون نگه یکچشم
باید دید عرض خوب و زشت * تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست * عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت * زین ادا معلوم می گردد که هستی عبرت ست * **واقعه** در بلده
اکبرآباد منظور ابا رمیر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامیکه لایق حال این طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در اداب شعر الطاف
مبالغه ها میفرمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود دران صحبت موزون
نسخه چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بعبارت الفاظ و مضامین ساخت
برهم شکسته معنی بیگانه بطوری انصاف شان معنی بیگانه بود و نتایج دیگران طبع منفعل
از منفعت نزادن خامه سعی خوش لهجگی پایهٔ نظم با قیاس نثر رساندن و جهد مقام شناسی
حرف مرتبه یکی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیهٔ صدف بر آوردن غواصی بحر کمال صحبت
ممنونیت بهانه رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بجای وحشی
یاد نمودن او بارها صاحب فطرت و حشر و رانجا میسے قبول فرمودن تنزل مراتب همت

قطعه
ناقص چندی که در تفتیش گاه امتیاز * آدمیت داشت از اوضاع شان ننگ خری *
بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین * گردن دعوی نشاخ ثور گردون بری *
بال و پر شتی خس و پرواز اوج کهکشان * جاده ها سبز مهر وانگه داغ محوری *
بی خبر گردستگاه یک دو لفظ مستعار * پیش نتوان برد با معنی سپاهان سری *
گر بود عرض کمال آئینه واپرداختن * از تبسم می توان جوشش زد اسکندری *
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن * شاید بیش از یکی دو دم نخورد پیچیده گوهری *
نتیر معنی بقدر همت مردست و بس * گرد بسته آبله از پاستان آید پری *

هر گاه با اعتقاد فاسد خود طرح نخل سی انداختند و بتقریب پوچ مغزی کوس مباهات
می نواختند فقیر از پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و بمبالغهٔ آفرین زمزمه
نظر بینی طلب می نمودند بحکم ضرورت واه واهی متضمع نفس میگردید یا هیچ بتشویش
می خندید چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل باقتبا

آشنایانهای هوش نیکو دیده و بید باغیهای ذوق وارستگی قید بمطرح شان نمی‌پسندید بایه کمالها
بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور انکار با آن قدر بیگانگی نیست که بوسیلهٔ تیغ پاس
قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبههٔ فکری گرد انفعال نامناسبتی تواند شستن اکثری از
فحوای اداهای شان استنباط این گمان میکردند از معماهای خودستائی ایشان ابهام
این خطاب بر سر می آورد رباعی بیدل گر نفاق محرم کار شوند * چون سایه
بپای تو نگونسار شوند * زین لفظ که از نسخهٔ صنعت بیدا ستم * معنی گردند اگر خبردار شوند *
و دیگر جمعیکه درین بزم قابل سخن اند * از غنچهٔ نقاب بر گلستان فگن اند * شبهات نفسی نکرده
شمعیت روشن * تا دریابی که خاموشان انجمن اند * روزی حسب اتفاق سیر باغ و سبزه
که در سبزه هنگامهٔ آب و هوا پیش خرمی ادایان شاخ و برگ سبزه در آبیاری سحاب طوبی
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بی افادهٔ معلم بهار موزونی
کمال دامن آرزوی کشیده بود و داغ شوقی به نشار رسانیده کیفیت هوا تحریک
سلسلهٔ موزون ادائی وحشت در رنگینی فضا بنای تصویر مضامین تازه میکرد اشتهٔ روانی
طبع آسیا روان از بحر طویل جو بهایانه انداز ظاهر دیدن وجه بسیه امواج بشیج میزد فواره
شستی پرواز بالیدن رباعی و ضبط موضوعها از لبریزی معانی آبیار قابل سنجیدن رسائل
و قصیدهٔ آبشارها از هجوم سلامت ریزش بسیج طرز مسلسل میخواند نفس تیغ را در مصرع نماز
پیچیده غنچها شکسته تامل جایز داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر سطر برهنگی آرمیده
طبع بسلک گذاشتن شوخیهای مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بی نیازی میرفت غالب
ظاهر شدن در معنای نثر سنبل را انتظام لاله و گل بید باغچه مصرع لطف حرف زدن گوکو و
قمری از انگیهای عبارات ناگزیر قافیه گریستن و چهچهٔ بلبل از بسط نظم هر معانی بیهوده حیله
بی اختیار عنان غزل گسستن تا بل نگاه از هر چمن قطعه خواند و تمت در هر خیابان
ترکیب عباراتی می افشاند رباعی هر سبزه زبان نکته پیرائی بود * هر برگ
حقیقت ایمائی بود * گل آینهٔ وضوح معنیها داشت * شبنم اثر حل معمائی بود *
ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غباری از کمین بی اختیاری دمانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیهای مراتب نثر پریشانید سر سودای فراغت تماشائیان محتاج سلسلهٔ
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره مضمون مژگان بستن آشنا سیمین از بیاض

که آرمیده گیهاست طبع هوا آیینهٔ جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض نازکی مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شی کمین گر بهانه اند اگر در مادهٔ غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رساند یعنی ایجاد این کیفیت دامن تردستی باید افشاند هر چند در پردهٔ خیال غبار انگیختن بی ملائی نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائیست و معرض قدرتهای رسائی دران حالت برق آهنگی شوق تنگ افسردگی نپسندید و طوفان نوای ساز بیان بساط تغافل برچید

نظم ای لب ساحلی که فیض یک شرر گل کردنش ✤ برق خرمن سوز انکار جهانی می‌شود ✤ دستی بساط مطلب که در شهرت گه عرض بیان ✤ گر همه یک حرف باشد داستانی می‌شود ✤ نالهٔ بی وقت از تاثیر محروم ست و بس ✤ چون اثر بالد جنونی هم فغانی می‌شود ✤ پیش از انکه این هرزه تازان غبار وهمی برانگیزند یک عنان خامهٔ بیدل بمنزل آرمیده بود و قبل ازان که آن تیره درونان دماغ سودای بسوزند پرتو این چراغ از خلوت با نجمن رسیده اگرچه ازان عالم معنی نداشت که سخن طرازان را تصدیع توجهی توان گردید اما بزبان بندهٔ مجبوری چند افسون قدرتی بآخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکی بر دراز نفسی می پرداخت از جنس این عبارات طومارها می‌بایست باخت باری درین صورت خاکی بچشم بی بصیرتان افشاند و بسرمهٔ اعتبار تن سوسوم گرداند

سرمهٔ اعتبار

نظم نه غبارست کزین دشت برافشانی برخاست ✤ رنگی خال تماشا زده و مژگان برخاست ✤ جوهر آیینه چون موج گهر در آغوش ✤ حیرتی چو هر آیینه بدامان برخاست ✤ حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو ✤ شوق اگر ناله زند این همه عنوان برخاست ✤ سبحان الله دلنشین غباری که تا تصور خیال نقش قدم پیش می‌نهد صفحهٔ اندیشه آیینهٔ حسن مخطط پرداخته است و تا خامهٔ فکر بهوای تحریرش گردن افراز و سر رشتهٔ تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشائی نگاه با خواب بهار مقابلست و هر سو رنگ نفس میکشد بوی گل بدماغ حائل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس با رشتهٔ نفس پیوندی دارد بر دوش اندیشه شکار او ویرانهٔ بنیاد امکان معمور

تعمیر آبادیش وخرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه‌خانه
کنند دوست دربرین طره اگر ازو گرهای گل شانه زنند بجا **نظم** این سلسله گیسوی
پریشان که دارد این فتنه هوای سر دامان که دارد تا چشم کشای مژه در سرمه نهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد پیراهن بیرنگ هوا ست عبیریست یا رب خبر
شوخی مژگان که دارد چشمیکه چون حلقه دام از صید بصیرت خالیست گرد فضولیش سرمه‌ایست
و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه وحشت صنیع ست جوهر سرمه‌اش می‌خواند اینجا چه فکر پا
بلند عنان خود داری گسیخته وجه وضعهای هموار بدامن بیمروپائی تهیا ریخته اگر آب
نزاهتش زبان کشاید گرد سیری عرق خجلت ست واگر موج گل باشوخی ادا مخفش طرف شود
رنگ سیلی ندامت لقباسش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی ست و بروار کیفیت لبادت
بال تصور ملکی در تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه با نمک سود و بتابکده هوس اندیشه
داغ دلها پنبه اندود سکرد چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گر اینجا
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نثار پروازش صبح طراز
موج کیفیت صحبتش شبستان پرداز شوری از طبیعت خاک سرکشیده و نمک ناکرده
هوا گردیده سرگاه مشعل آید انفست در پرده لطافت روان و چون عروج گیرد
مشعل پیشانی آسمان **نظم** حسرت وامانده گان سرنگاهست این
کز زمین تا آسمان بال تماشا ریخته || با نگاه روشنان نرم افلاکست این
نور و صفا پرده روی و نثار ریخته || دیده وحشت از تصرفهای برق آهنگیش
ناصیه در چشم ثریا ریخته || صفای آئینه صبح نفس در عرض جوهرش گداز و چکیدن
آب گوهر عرق پیشانی باین گرد خشک سی سازد آشنگیهای تر آتش وحشت سینه
سرمه فزائی وحشت آغازی و بیتابیهای غبارش جوش جنگی عشرت ایجا
نیمتابه داری رقص این سپند را چون دل عشاق همواره شغل در آتش
انگیزی ست و پریدن این بیشها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان
تا بلکه این قدر چشم در هوای که می پرد این همه سپند از چه آتش گریبان
قطعه اگر جوشش دلست این انتقدر با دل نمیباشد || وگر بسمل زمین تا آسمان بسملی باشد
اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی || وگر ساحل طپش در طبیعت ساحل نمیباشد

جنون غذر شنیده‌ها تحیر وقف دیدنها * گزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد * آئینه‌ها تا گرد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا سر و از رنگش لبریز صداے خاموشی
از جنون پرداز صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوے ناز گرداندن و در طوفان
جوشش عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا بر خود جنبید زمین را از جا برداشتن ست و باکمال زمین گیرے تا دامن از خاک برچیند
پاے بر آسمان گذاشته کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندیش دستگاه عرش پناهی صاف
خمکدهٔ خاکست به بلند بهاے نثار رسیده یا در بیناے افلاک جرعهٔ هواے ته نشینی
کشیده نظم قیامت گرد صبح این فیض جولان که می خیزد * زمین شد آسمان این گرد از راه
کی می خیزد * چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه‌اش رقصد * بهار آید که شوخی گرد و با
رنگش آمیزد * خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کند روشن * گل کیفیت او می
بمیناے هوا ریزد * رفعت سر کیوان طوفان پردهٔ شکوه غبارش غیرت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از لیت منزه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پروا
کلفت خانمان پرمهر الفت سرمهٔ گردش را آئینه دار هموارے پر و بال چشم پا پد چید
و لطافت جولانیکه غبارش را چون هوا باوراق نفس می توان پیچید در وادی مقصد
سراسیمه دلیل مشعلے گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازے واسطهٔ ادب سر زده نگاهان
گنجینهٔ اسرار خاکساران باقبال طلعتش آئینهٔ احوال در نمد و شور خود فروشی فضولان
بافسون پرده داریش جوش محیط در زیر کلاهان عالم تا کسے را اقبال سایهٔ هما و مایوسان
کوچهٔ انتظار را اجابت فریبی دست دعا نظم خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند *
نکته چینی درسگاه طعن را مهر دهن * در بهار جست و جوے گل کردن رنگ سراغ * در جهان
انتظار آغوش بوسے پیرهن * جوهر آئینهٔ فتح آبروے سعی مرد * بیکسان را سایهٔ رحمت
شهید از کفن * شعلهٔ آواز بلبل بر سایهٔ‌هاے دعوے پروازش افسرده بال رو بخست
و شوخیهاے رنگ گل با کیفیت تنگ گیش در نسبت ناتوانی درست ناتوان نخچیرے که در
جنبش نفس مواج قاب کمند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش با انتشار بلندیها و کشتا
عروج نازد سمند ابروے هلال و به آئینه دارهاے انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفاے

آئینه بینشش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بے آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید
بے وضوست

نظم

به رقص حیرت او موج گل هوا گیرد ز شوق جوهر ش آئینه مدعا گیرد
به جلوه آتش نگهی گر بهم زند مژه سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
به گلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ تحیر از پر طاوس رونما گیرد

هوا را به رنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست
و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنائع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید
توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاک مے توان رسید صورت انجام
هرچه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از گل کردن لفظش سر هن لوح
حسن را به رنگ خط تاک قلم مشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ تاب دست چهره پرداز
رسوائی باغرور بصیرت تا اثران سرکشیهایش صد سر و گردن بالا و با طراق آرمیده و ضعفان
فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت جسم ضائع
پوشیده حالان لباس فقر اوست حمایت سوی مجنون را بنسبت آشفتگیش بلندی
ضمیمه لیلی رسیدن و داغ خاکساری را گرد زدن پهلو اشس آسمانی نازبالیدن ؛

غزل

این موج بر هوا زده عرض سیاه کیست ؛ این رنگ جسته از چمنستان
راه کیست ؛ عالم به زیر بال طپیدن گرفته است ؛ این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست ؛
هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است ؛ آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست ؛ در او نگاه
عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها چو جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در بسیط مزار
جولان شکوهش پر کشای اضطراب دلهای صد ورساغر شکست رنگ انداز هم آپا نهای
امواجش هجوم وحشی بام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمکهای پرواز در آغوش
خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و نا تاب
تاب عالمی پری از پرده بیرون نشسته

نظم

زین تماشا که هوا موج گهر مے پوشد ؛
شش جهت آئینه در جوش سحر مے پوشد ؛ آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب ؛
حیرت ست آنکه کنون شیر و شکر مے پوشد ؛ این هوائیست که در عالم تجرید ازین ؛
همچو عنقا همه را در ته پر مے پوشد ؛ بے تامل تماشا نگه وا کردن نیست ؛ برق
کیفیت این جلوه نظر مے پوشد ؛ فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیمای جیب سیالها

ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گردش وحشی خرد انگیخته و چه مقدار آئینه بنای حیرت برهم
شکسته است تا تمثال این جوهرها بر هوا نقش بسته سواد انجام هستی تا مآل این رقوم بر دوش
و معنی موهوم ظهور بمطالعه این نقاط سهو بین **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آشفته + پای بر دو
انتخاب بهار لطافت سفتی + چون آب زلال صفا جوش تپشتی + چون نور دیده آئینه گشا
انجا که خوان قسمت نظاره گسترند + زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیا سفتی + عالیمقام
زاهدی که هنگام قیام مصلای طاقتش را بشکست گردون سهد وحشی ست و بتسلیم عابدی
که پیش از قعود جبهه آشش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن
و قعودی آئینه نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون فشار دماغ بی اعتبار
و در حضیض تا به تسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالد با در سر موی بال ز موج این
غبار + کای سجود ماندگان هستی نفس فرسوده نیست + در جنون زار یکه کوه از ناله
آن می پرد + فکر بر جا خفتن ست جز کوشش بیهوده نیست + بهر راحت چیست باید رنج
افسردن کشید + وحشت آباد ست اینجا خاک هم آسوده نیست + گشا گشای سلسله
جنونی زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشه نرم کهکشان
شکسته بگرم آغوشی اندازه تلاطم برودت مزاج هوا را سموری پوشاندن و هنگامه کاری
افسون ملایمت در شتی طبع خاک را در فرش سحاب می خوابانند **رباعی** زبان افشان
اسباب بهستی حمایه عراجی + بی سعی همت او نقش پای یک قلم تاجی + نقد ما
تا گزیده است از تحجات برق پوشیدن + که شد زمین گرد حیرت کششش جبهه دکان حلاجی
تماشای کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از حسن بافان
حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آئینه همواری
و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری با همواری
طینتش موج گهر تر ست از بال دعوی کشودن و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متغیر نقش
آب ار دوان نمودن عروج پایه رسایی نتیجه از خویش بیرون تاختن ست و دستگاه
وسعت آزادیش بی تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
عبرت بصیرت در پیراهن دیده سختن و با لتیان مرده فطرت را خاک پاس بر سر
بی مغز بیختن از نشر تربیت این کیفیت نظم دبستان معاشش خواندنیست وار سبالعز

همواری این نسخه ورق وحشتهای طبع گردانی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه بباد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پستی
مجنس مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون جو گرد زه‌بابان اعتبار نشین
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین * چو سنگ چند گران خیز بی‌دست بودن * سبک چو
رنگ شو و بر سرخ بهار نشین * تمام خانه بهشتی ست این تماشاگاه * بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشین * جهان صفاکدهٔ لشت اگر ز خود رستی * وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از عیار خدا آئی بجوی سری مشتاق * ز خود در آ بسر چشم روزگار نشین * احوال
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل کرد صفحهٔ سخن و انشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی سر زد و دو فراهم آوردن لبها خبر چیدن
لبها طوسی نمود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار * شوخی گردی
ز راه سیر زاری کامگار * خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا * ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار * آنکه در اندیشه‌گاه عرض تمنا پیش او * تا نفس بر دل رسانی رشته گیر
از دل غبار * آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش * شوق گرد انگیخت تا این
جلوه‌ها شد آشکار * عالم موهوم مبهم شوخی نیرنگ نیست * طبیعت اینجا نفس صبح
قناعت در کنار * ذره‌ها از پرزدن خورشید افشا کرده اند * سخت سامان چراغان داشت
این مشت غبار * مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن * دیدهٔ غفلت نگاهی چند گردد سرمه وار
دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست * خاست اینجا سوختن الماس کو در دیده
کار * زین غبار چند گرد امان گل افشانده ایم * چشم اگر باشد سامان ست تکیه
عالم بهار * یعنی او آئینهٔ قدرت نماست فطرتست * هر غبار سعی قوتها یافت
صد گردون وقار * در تغافل کرده از اعتبارات جهان * آسمان با این شرکیبها
شاید در شمار * از زمین تا گاه ما سوی از فلک تا اوج عرشش * اعتبار است
اعتبار است اعتبار است اعتبار **فصل** معرض آفات عرصه گیر و دار سخن ست یعنی
هنگامهٔ اشتهار پیدا و مرکز راحت دایره بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون و چرا چون طبایع را در احتراز کسب آفت ناچار یست و رغبت وضع جمعیت
بی اختیار بی تفاوت سنجان محفل امتیاز هر جا بر ان مراتب وقار خفت در میان

نهاده اند به تمکین کردهٔ خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدر دانیهای جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعال های اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط قطره گر را عافیت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت سعی پندارند رباعی

ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست ؛ ظاهر هر چند پر زند باطن نیست ؛ گوهر دو جهان بگفتگو خون گردد ؛ حرفیکه بجا شی رسد ممکن نیست ؛ وقتیکه خامهٔ بینوای حسرت فقرهٔ چند در فوائد خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب تحریر نمود نظم این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم ؛ بالش خاموشی و ظاهر هجوم یاد من ؛ خامشی اسم سخن در زیر لب ورزیدنست ؛ گفتگو ربط تأمل تا نفس بهم بستن ؛ نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی ؛ نیست خاموشی مگر از گفت و گو غافل شدن ؛ این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند ؛ چون شب و روز اند دایم یکدیگر را پیرهن ؛ چون خموشی سکته ورزد میدرد حرفش نقاب ؛ در سخن پیرایه دار و غیر خاموشی کفن ؛ در سخن گر وا شگافی جز خموشی هیچ نیست ؛ در خموشی گر به پرسی کیستی گوید سخن ؛ داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت ؛ از فسون خویش یعنی اعتبار وهم و ظن ؛

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی بی یاد من بادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی ناشی از ترکیب انامل رحمانی و در نگارستان خلوت خفا بحکم تصویریکه محض آن صورتها به نیرنگی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشائی شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیهای مانی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کدهٔ حقائق را خبر در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با شکست رنگ جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب کمال صورتی نبندد هر گاه پرده کشا نیند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگیها و در جمیع مقامات محکوم طپشی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوا نیست شور افکن این محیط * که خاموش اگر دعا رحمت ست * مشو غرهٔ دستگاه
ظهور * عیان هرچه باشد لبش کسوت ست * بهر رنگ زین بحر عبرت خروش * نمودار گشتن
نم خجالت ست * ز طوفان ظاهر بباطن گریز * گهر را همین کسب جمعیت ست * به حجم شکست اند
موج حباب * ظهور آفت ست آفت ست آفت ست * معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ
به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از لاف دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمهٔ
کبریای حق باطل و خموشی انشاء او صلاح نیستی ست و شخص رحمت پیوسته باین وضع
مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر
درزدیده اند و هر کجا تخم خموشی کاسته اند سلامت بر داشته اند ساز گفت و گو اگر همه با هنگ
عجز پردازد جرات نواست و لفظ سکوت هرچند بایما شوخیها نماید وضوح معنی حیا تا آل آرایش
زبان شعله وار خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن
دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می‌بندد تا قطره وار بوضع خویشتن
بر آید و کوه بچندین ساز تال سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتشیکه بی زبان جست
رتبهٔ یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد دریا سحی تا از ما و منت
پیشمانی نیست * جمعیت آبرویت ارزانی نیست * ضبط نفست قدرت
تسخیر هواست * تسخیر هوا غیر مسلمانی نیست * در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ
و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تعین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تشریف
منصب خاموشی تا پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیها
سینه بحر دریا و داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را
تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار
خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن
معنیت نیزه از اشارات و معنی در نسخهٔ جهان لفظی غبار اند و هزار استعارات
نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون
خموشی بهار الفتیست یک رنگ تماشای فنون جهل و دانائی و سخن جنون وحشتی غبار انگیز
هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است و خانهٔ
درشکسته را هرچند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن هست و

سخن خود را بغیر از خود بدر آوردن مثنوی ست درین محفل از شوخی چون و چند * سخن گاه
پست ست وگاهی بلند * خموشی که آسودگی جوش اوست * بلندی و پستی در آغوش
اوست * اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامی هست خاموشی
مادهٔ شوخیهای رنگ و بو غیر بیرنگی کیست * هیولای صور گشت هرگز غیر خموشی چیست
تا لبس زانوی خاموشی نشستنی از دبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تامل به حصول نه پیوندد تا ساعد در اقبال نگشاید راه پیمانها
مسدود ست و تا پا چره سواد جادهٔ روشن ننماید جرأت جولانها مفقود در پای سعی تا
هیچ نباشد ثابت و سیارست * خاموشی مرکز سخن پرکارست * بی تخم بود و بودن ریشه
محال * یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست * سخن هر چند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فائدهٔ صحبت
خموشی بی واسطهٔ تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بجمال
معنی گشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوهٔ بیحجاب و تماشای پرتو تخیل
بی پردگیهای آفتاب لبیا از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصیرت ست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درائیست که غیر از رگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانهٔ خالی قلقل نوائیست که خبر پری هیچکس بفریادش نمیرسد
هر جا صدائیست از شکست پیچیده و هر کجا شکستی بپیچیده آتش بنوشته از کتاب خموشی
مضمون سوختن لبیان […] بیان روشن و معمای […] صمت سخنانشگفته هر جن
[…] باسخی هر کس مضمون عافیت […] از سطر نفس […] خوانده
راحت […] از خموشی نگذرد * کاین وضع پوچ نفسی می ماند * اگر زبان […] تکلم لنازد
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس […] گفت و گو تیار معمای […] تابش […]
شگافت سپردار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گفتار سخن ست الانشاء […]
بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بیافشی هرزه درای نروی
شیرازهٔ آهنگ حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا خروشی
دارد از جهد […] ست و چون زبان بکام درکشید عین دریا توجه سخن با غیرست و معاملهٔ خموشی

باخویش ازینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظاهر است و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصه غــزل

در تکلم از نداست هیچکس آسوده نیست * جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست *
راحت آبادیکه مردم جانب خلوتش نامیده اند * بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست *
گر زبان از شوخی اظهار دارد دود نفس * صافی آئینه مطالب غبار اندوده نیست * پاس
ناموس سخن در بیزبانی روشن است * هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند * تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست *
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهاست * تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست *

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بی باکان بی مغزی نمی خندد
حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند تا قیامت ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شراره کاغذی نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهر بستی نقاب سیر وی و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا سی انگیز و صدای
شگفتن گل دلیل طبیعت رنگ شکست سعی پرده دری بی صدایی ساز گوهر طپش از طبیعت
موج می برد غنچه را از بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشه بی حاصلی بر روی هوا دواندن از مباحث روز که مطلع انشای خروش زمانه است
جنس گرم بازار بی ترددیها به رواج افزای سعی و از سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاق است
نقد کامل عیاری راحت بر تلاش محک آشنایی زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی مصاحب وقار ذکوه با کمال نه جرفعت و کمند ناله خفت شکار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش با بی پیمایی باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از شتاب
سکوت پایه بر گردن نهادن صفای صفحه آئینه مشتق زبان آرای عرض جوهر سیاه
و طومار کتابتها سحع شمع مبتلای حرف خموشی کوتاه ربــاعی ای محرم

موج و طپش آشفتنش * غیر از کف پوچ چیست اندر گفتنش * غافل مشو از تأمل
وضع صدف * چیزی دارد لب از سخن دوختنش

الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از شرر گه عافیت انجا سخن جرس کاروان شهرتست و شهرت از آوازه های
استقبال آفت تخم خموشی الفنس از ریشه سخن کاشت تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گردباد باید از جا برخاست
سخن از غبار راهی بیرون درست و خموشی از صفا خلوت پرور. با آرایش بساط گفتگو
آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و با التزام سکون آن همه
منجمد نتوان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود. منصف بهار اعتدال تا آن مرتبه
معروف نگردد که مغز رنگ تلفت گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد
نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویایی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت
سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش. اگر هوش ست از رعایت اصل
نگذشتن غفلت کما هیست و اگر مغزیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه
مغز چیست و نگاهی که قشر کیست هر گاه وا نگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا بباد
داده و چون باصل تامل نمایی بی نیاز بهای غنا از توهم احتیاج آزاده. غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام غنچه که جوش بهار نیست بجیبش
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد

بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویش اند
بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد

چه ممکن ست نگوید سراب با همه خشکی
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد

وصال تمیز بهر جا گشوده است نقابی
غبار دود و نم ریزش سحاب ندارد

دران مقام که موج گهر خرام فروشد
درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد

بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن
بصد مژه دیده اشکی حساب ندارد

سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر
سوال اگر خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی محل هرزه فروشی
پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی ضرورتی سخن یاوه حرجی
مایهٔ شعور ست و بی تقطیع آب گوهر جوهر بیلش در طلبگاه فتوح جیب عصمت چه شیء دریدن خطا ست
که هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تامل دبالی که با صد هزار لب
گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد کفائی این عصا بسها ختان نیست که سر جیب بحال خود بستهٔ
اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و جا رسیکه در این جمعیت خود خراشیده گل لغتی در راه

مخاطب بناشی یعنی در صورتیکه صفر بر سر آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزای و در حالتیکه بر خود
بیکاسهٔ بهرهٔ تهی مایگان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت
سراغ ست و درد و سپندی تا رفع گزندی نجوشد آشوب دماغ **غزل** بمحفلیکه نمودند
حصول معنی نیست ٭ هزار پاست حدیثی که بی خود در گوش ٭ ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی
نمیر دگیست چو آئینه خوشترست از جوشش ٭ هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر ٭ تبسم
لب زخمی اگر گشد آغوش ٭ دمیکه ربط سخن صرف شرافزائیهاست ٭ ز هم گشودن لب
عیب فطرتیست بپوشش ٭ نوای انجمن حفظ آبرو اینست ٭ که همچو چشمهٔ یاقوت
خون شود خروش ٭ بهیچ صبح از نفس بی صدا غنیمت دان ٭ که از تو آئینهٔ کس نمی شود
مغشوش ٭ ز گفت و گو اگر افسانه مدعا باشد ٭ نفس بپردهٔ غفلت بس ست باد فروش
کنون لبانرا ادب محو این نواست سخن ٭ که مدعای بیان وصف خامشی ست خموش
غرض هرجا سخنی ست بی معنی افاده مباد و هرکجا خموشی ست انفعال گفت و گو مبیناد

خاتمه

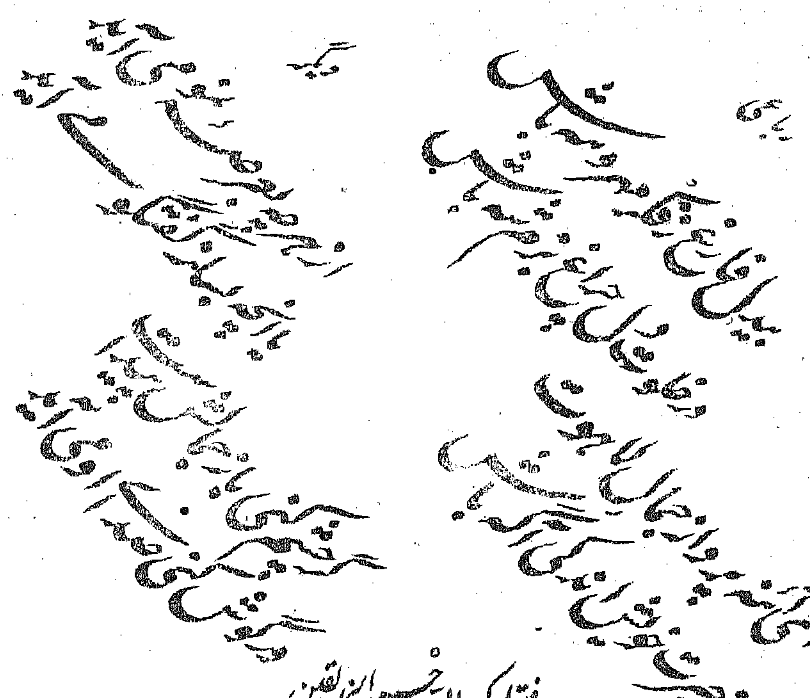
تردّدات انفاس هستی موجودات تحرکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش مهیا کائنات
سنگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه بر شاخسار زبانها بال افشان گلشن محبت ثنا خوانی
اوست و طایر باصره در آشیان دیده رشته بر پای چمن حیرانی آواز جرات سنبل
نو بهارش موج چشمهٔ تار نگاهیست بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل
رشتهٔ آهیست از رگ دل سر کشیده داغ دل لب بود ای حلقهٔ دامش چون دایرهٔ چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه به خمیازهٔ حسرت بامش چون نقش نگین بوسه تمنای
آئینهٔ اشتیاق طرهٔ سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهار
و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان
رویش چمن سجده پر شده که بلبل چون دود شعلهٔ آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آزادیش عرصهٔ گلشن بمرتبهٔ تنگ گشته که قمری به تنگ خاکستر سر از
حلقهٔ داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا پیش شمع یکتائیش چشم نفروزد لاله چون زر دست دست بر آتش داغ می گذارد بیتابی
محبت ستایشش در آهیست خون ساغر بزم یکتائیش حلقهٔ دامیست شعله بیتاب

فقد داغ سرگشتگان محیط از میکدهٔ اغماضش پیشکاریست باده فروشش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از گیاهی
برگ گل چون دانه در از رشتهٔ روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم التفاتش بر اسیران
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه برنگ بی‌رنگی مرغ جوهر در بیضهٔ
فولادت شنید و در بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بر دوش ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گداز دل آئینه سازی نگ در هوای سحاب پرورش تخم سبز روی هوای افشانند
و آفتاب به تمنای حاصل مزرع فیضش ریشهٔ شعاع در خاک می دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوای افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش واشد و بهار
مرقع پوشش دانه‌های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را بدام موج کشیده و کششش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل را چه بکمند خود دیده و سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ستایشش مضمون از نقطه و شکن دام و در توصیف محیط اعظمش
گوهر از موج زبان در کام مثنوی زهی گلشن طراز بزم نیرنگ * نهان چون بوی
گل در عالم رنگ * نفس موجی ز بحر حیرت او * نگه تاری ز ساز حسرت او * فلکها در ره
حکمش شتابان * زمین پا کرده چون ریگ بیابان * ز بس خورشید حسنش بی نقاب است *
نگه در چشم شبنم موج آب است * ز شهر جلوه‌اش عالم سوادی * سپهر از دشت
صنعش گردبادی * ردای صافی دریا سراسر * ز بحر پاکیش یک دامن تر *
با موج کوششش از بیدست و پائی * سخن را نیست پرواز رسائی * گل از گلزار حمد اوی
جیب * که چون زخم از دل خاموش نالید * خموشی دارد اینجا عین آهنگ * شکست
بال پرواز است چون رنگ * درود شاهی که فروغ انجمن شهود پرتویست از شمع وجود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او رباعی آن آئینه تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات * تا خازن جلوه‌اش در گنج گشود * کونین بنقد هستی آورد
برات * فیض مسیح را با ناک استانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانی را با لب

سحر بهارش التیام آب و گوهر نقش پایے اورا بچنین سعادت جوهر افتخار و گر گلیم
اورا بر قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار رهش شیشهٔ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده در بستان
ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینهٔ عقول سرمشق نارسایی ست و در جلوه گاه پایه منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نمای ناتوانی تا معالم شهادت نبوتش خلق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا سواد فضل و صدق دستش دست بر سر افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر پیشانی آفتاب وحدت نسخ و آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوی عنبر بیزش اوراق گلستان کمال آئینه‌دار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نمای اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب وراست محتجب نماند که ریشهٔ هر نهال
در مبادی نشو و نما بیرنگ آتش صبح از شگفتن ناچار است و شعلهٔ هر کمال در آغاز جواهر افروزی
چون ماه نو در ناتوانی سینهٔ افتخار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرسبزی بهارش
مرهون قبول عوام ست و گل افشانی نمایش در جبین خواص تا از نشحات تربیت
فکر که چمن طراز رنگین خیالی ست بادا و آبیاری طبع روان ریشهٔ عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهای معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوهٔ رنگینی محالست و شعلهٔ ادراک
تا پاس نزدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو صفا بچشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع و شواهد لاجرم بیتی چند
کز سطورش چون نهال تازه ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و حرف چند
بی‌نکهت برگ سبز اشناخت خط مسطور بیر است بی معانی سر کشیده یعنی از ان ابجد
مشق بیدلیست در کسوت جهل مرکب حاجب مجمع اخبار و از غبار حیرت ناروایی آئینهٔ
تصویر پرداز اگرچه از بی طراوتی در گلشن قابلیت باز نداشتند اما محقق آن که
بهارپیرای فکر را در تربیت انشام آنها فصلی بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرایی
قاصر را چون گل بهار در تردد تربیت شگفتی عرق سعی از جبین چکیده عذرا اوراق نجیبست
از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیدهٔ صفحه زینت از الفاظ شان
بهره‌مند آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرف نارسایی و از ضعف عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطه‌وار چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی
از دار الملک معانی اخراج شان نماید و به خطاهای بی جوهری از سلک جواهر نظم شان
بیرون افگند که بیدل را بموجب هیچ‌جای صلای از بزم گلشن محروم ندارند و سرو را به یک
بی بری از مجلس چمن بر نشمارند موج هرچند حباب هموارست البته طره آرای جمال
لطافت اوست و دود اگرچه رنگ آئینهٔ آتش ست جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال
درد آئینه دار صافی ملت و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهرحال سیاهی اشک معانی
بینی نسیه بهار گلشن سخندانی اندیشه و همسایه نوخطان سخن قطعه زینتی رقم زدهٔ حال
ایشان گردانید امیدوار انصاف و الطاف بلند فطرتان عالی معانی و معالی نشینان
سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعهٔ بهار آثار این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند
دلو صبح خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهدهٔ خاشاک نقص نظر
التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم — الثالث با سخنه — تمام شد



فتبارک الله احسن الخالقین

به عون صانع بیکیف و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

عنصر چهارم

در مطبع منشی نولکشور بطبع زین پیرایه آراسته شد

عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب
و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب سوز یقین میداند و خط موهوم
نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و
مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین بستر وا فشای و ضبط اخفای آن بر نمی آید و
بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بعجب اتفاق
آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم نحو و بازمی اندازد خواه بسامان استدراج برآید
خواه بکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء شخص عدم بذخیرهٔ مراتب او با هم بساط تفاخرے
جبهه بخیده که نفس زدن را بهنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده غبار انگیزے حرکات
سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخهای نسخ بریاض عنصار سحر وا نگارد فطرت خاک را گردون افراز
مباهات فلکی امداد هوائے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای
استعدادی دستگاه پرواز استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ✱
از کمی پردهٔ آن سو نی بیشی ✱ تا عدم را وجود یافته ایم ✱ جیب چندین هوس شگافته ایم ✱

گر نفس نیز نیم اعجاز ست ❊ ور قدم می نهیم پرواز ست ❊ پوشیده مباد که متعلقان نشاء
ترکیب جسمانی بکلّیهم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجب وجودی دیگر ست و آن
وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شعلهٔ
انوار ست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرج بی اختیار و وقوع باران و
بخار بمقارنت شان نیز بحیوان مستعد نشاء جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
برنگیختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و نکبت مراغهٔ عصافیر در خاکهای خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم
فرس بتقریب زبان بیضه را مضمون اینجا تعزیت بیضه بانجا دعنعنی دیگر مایل ست و بخرافت نفسی
تا بینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معالات امتحانی بسیار ست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل دوار فلکی بساغر فطرت پیموده است و می پیماید و بتعدد فرصت اوقات
و تفهیم بر روی تامل ها گشوده و می گشاید قطعه روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ❊
تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ❊ عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال ❊ کاین قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم ❊ آدم بیچاره که به تکلیف صدماتی سر بسنگ می کوبد و به تشویش غباری
خانهٔ چشم از نگاه سیر و بدر احتیاج نادره هم رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تانانی بدست آید غرق ریزه هزار خاک و گل خمیر کردن اگر اختیار مراتب
کشف و شهود می بود باید و قبول نفع و ضرر دست قدرتی می گشود بایستگی تدارک
امراض و آفات خود میگرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد و لیس از چنین
شکلی ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوند و از امور اتفاقی شمردن ست و از ین مخمس بیست و با
تمثالی که نقش ندرت بند و بحرکات تسلیم راه بردن قطعه محمل آرائی چه عنصر می نشاید
پرافشان غرور ❊ گرد عبارت بر طپیدن کار و اسی دیگر ست ❊ چار سوی وهمی و بی خود
جنونها چیده ❊ ما بی نقد ست و نی جنس این دکان دیگر ست ❊ گوشهٔ ما می فاش ما
خموشی تابع سعی توئیت ❊ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر ست ❊ غیر علم نیستی ❊ هیچ ست
سامان دگر ❊ این علومت گر فراهم شد جهان دیگر ست ❊ خاک تا گردیده نتوان بوسه
ساحل یافتن ❊ بحر مواج حقیقت را کران دیگر ست ❊ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی

بغرابت ترکیب شبنم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مبهمات عجیب نه بسته
که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بدر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلّی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نماید چو هر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بیند
تحقیق بردانند اعراض سیاهی او دامن احتیاج شکسته نشاهدان اسرار و غیب را بیرون
این لباس میان جلوگاه شهود مستور و نه اشخاص انجمن شهادت را آن سوی این کارگاه
آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر که ورقی رمز معنی صفا نخوانده است
و بدوران حصول این مساغر از فهم کیفیت سر نقصی دماغ تحقیق رساند فی مثنوی جوهر اعراض
ناز در دست است ** این پری شیشه در بغل مست است ** باده را جز نشاء کاری نیست **
رنگ هر جاست بی بهاری نیست ** هر چند در هیچ حالتی از ترنم کده تجدد انفاس
نوای پرده می گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با فشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائیست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادایی تا گوش اثر
اسرار نیوش نغمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار تحیر افشاند نه بیند انجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر انتهایی فصل باعث است و
بی شائبهٔ اظهار تخصص و کمال امتثال امر خالق نعمت به یک حدیث قطعه سرگذشت ما
ز مطلب بی نیاز افتاده است ** بر حریفان گر نخواهیم آنقدرها فرض نیست ** باید این صحرا و
وحشی صحرائی دل ** آنچه با ما بوده ایم از ملک طول و عرض نیست ** معنی چند است درین کتاب
خاطی ** گر تقریر سری از و گرد و ادای قرض نیست ** ناله داریم و محو پرده گوشش بوده ایم **
شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست ** فصل در تامل کده تکوین اعیان روح متعلق
کیفیتی ست مشتمل بر پرده هیولای حقیقی ماده ایجاد و بقا و آن عبارتست لطیفه که از طبیعت خاک
می جوشد و بقدر درجات ملکوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر جا اند و خالی تصور نمایند
خالی است و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و تأمل کنند

غیر معقول که جهان خمیرمایهٔ تقابلات ارواح ست و جهان گل تعمیر اجسام و اشباح رباعی
آن اصل بقا که بوسه بر جان دارد ٭ هر سو نگری جمال تابان دارد ٭ در طینت ذرات
چه پیدا چه نهان ٭ بی حرکت نفس چه امکان دارد ٭ بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عنا پرورش
احتیاج آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پردازی ست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابدا مایل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی دخیل دارد
باد و آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد صفت روح طبیعی
از مقامی که آثار قدرتش متضمن علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست و بتحصیل تفصیل
کمالش درین جریده هر رقم از نیجا رطوبت با خاک هم آنقدر ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورد و اجزا
فراهم آمده متلاشی نشود و پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از آثارهای
صریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و کسوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون نماید رنگ آئینه آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ هر شی بی سعی
هوس که تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم کثافت سر بر نیاورده و بال نشو و نما جنبش و حرکت باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بهیات افسردگی تا هست و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز
بهم ساده اند و بحکم اتفاق جمعیت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده و تنزل ازین
مرتبه هم راه می برد و تحلل درین ترکیب و رنگ می پرورد و هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور ست و
نقص کمال مخصوص عامه این مقام احجار ست و خاصه جواهر و فلزات اطلاق مرتبه خاص بر فلز
نسبت ظهور علمی ست که در بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت
ایجاد ست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبه مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور سازد
خواه سیماب که از آتش رو میگرداند رباعی تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد ٭ اقبال در عیش
بروی کس باز نشد ٭ فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت ٭ بی علم تجنس خویش ممتاز نشد ٭
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها پیچی سست

چون غلبهٔ حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار او را که
نفع و ضرر بهر طبیعی در پرده‌هاست حسن مستتر میباشد و در جماد قوت نمو که بر آن اساسکه اصل جمیع حواس است
منحصر رباعی آن نشئهٔ گل که سر بسر آگاهی ست ✽ در پیرهن خشش ظهور غفلتگاهی ست ✽ هر جا بتپانیش
گره میکردیم ✽ در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست ✽ با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حیات کیفیت
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزات اش از مصنوعات حرکت مخفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات نیست
و شاهد قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می‌آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میپردازد فو نهاسی صفات سبعه را درین معرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اسما الهی پیرنگهاسی آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر هوا رابطه
ایجاد عرض سر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واسطهٔ نگارد حیات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر بصفحهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می‌آراید تا بیادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در سازها حین نفس میزند و حقیقت کلام در پردهٔ
شگفتن گلها بصدا میرسد رباعی تحقیق این بهارست نظر لیست ✽ هر سبزه زبان شرح
و بسط دگر نیست ✽ در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس ✽ آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ✽
هرچند اینجا بحکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می‌باشد و بعرض قدرت اشتعال
معذور دلیل رد و نشش تافتگیهای چهرهٔ بهارست و روشن ترازان شعله زدن طبیعت چنار
طره‌های سنبل بید و پروازی شکل اند و داغهای لاله آئینهٔ سوختگی در بغل رباعی چندانکه
بهار رنگ در جلوه گر نیست ✽ از شبنم و گل داغ خجالت ثمر نیست ✽ میگوید لاله کای تامل نظران ✽
در آتش یا سیاهی آثار تر نیست ✽ قصاصه بخار تا بجاسی منتهی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نمود نپذیرد در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ داغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر عرضه دارد خار اشگافی ریشه‌ها و بر شجر و انشگافت مغز قدرت ایست
و ثمر آوردن و تخم بستن خلاقیهای صانع قدرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما داد بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی شکل کیفیت مردم گیا
رباعی از سر چه بعرض نمو می‌آید ✽ یا آنچه بساز گفت و گو می‌آید ✽ گر چشم کسی بار تماشا
پیداست ✽ در گوش نسی صدای او می‌آید ✽ ظهور علم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

واتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هرچه برلامسه نا ملائم آید ذائقه بجذب قبول ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل یابند جز بسمت روزن و در نگشایند اما هرچه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد و
خاص ست و آنچه کم حس افتد عام اکثرے اشجار بار ور که از ثمر باز می مانند چون تازیانه جبر حسّش
نهد تهدید کنند متاثر میشوند بدستور سابق ثمر میرسانند رباعی فطرت هرجا نقاب ادراک
شگافت * جز حسن عمل هرچه بسر زد در تافت * بی بهره بود طبیعت از حاصل علم * گر منفعل از فعل
بدکنش خوان یافت * ازین عالم هرچه در تنش بهر حیثیت مشاهده کنند چون نقطه نقطه هوا را
برطوبت آتش غلبه افراط ست و در فرصت بقا و ثبات آنهمه در رنگینی بهار آنچه در نشو و نمایش ثانی
معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش رابطه اتحادی دارد ناچار در ترقی پایه صفت
روح حیوانی در معنی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت گشاده اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت
زای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیدای عروج اعتبار و حقیقت
رطوبت را بسر نعیمهای رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوهر عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش بر روشن ست که هرگاه خون با فسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد سیاهی فرو رود و حرکات قدرت در هر مقام جوفها بهم رسانیده
و اعضا و ریشه که تجلی گاه حقیقت جونی ست مرتب گردانیده رباعی رمز دستور ساز پیدا گر کرد *
ایجاد مراتب شناسای کرد * سمع و بصر امروز مصور گردید * آن معنی ذهن خارج انشای کرد *
تا هی گلوی طرح انداخت و معده را با آن تعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوه تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذا های که ماده ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
با ستعداد آتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیز و شمارند در نهانخانه این کارگاه
صورت نقش دلی بست و قطره خونے بحرف آن تعبیر نمود و را بجنستان این تماشاکده حیات
دماغی پرداخت و غرفه بصر بحوالی منظرش کشود و تا بخاری که ازان قطره خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد حواس آراید از آنجا تعقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است
و جنبش آن هوا بظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار * از باده بگو ساغر
و مینا بشمار * اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست * فهمی کن و نقش مقتضا بشمار * پیش شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردیده و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز تلخ و شیرین و دست بهم داده و شامه را با سبابان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد تا ناطقه را به دستگاه کشاد لب بال شهرت نوای عیاگر دانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرت ها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورده و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نسبت چهرهٔ تحقیق
نگشوده تشخص تا بصفت یکرنگی نپیوست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن نبود که غیر جانش
بینی ٭ هر چند زمین و آسمانش بینی ٭ دریاب که آن حقیقت یکتائی ٭ چیزی نماید که آتش
بینی ٭ قوت غضبی درین ترکیب مستغنی ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ جبلانی و اشتعالش حلاوت بقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت تماشا و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی بمقدار اعتدال حرکت هوائی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه بیدای حقیقت را
در مرتبه از فهم هستی خود بی نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض ست از توجه
مبدا و معاد استغنا طرازی انجام وضع حوائج تقاضیست موضوع تعلق آرام و رم و ساز
گفت و شنید صدای بی تحرکی مختصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه
در طبع آن هیولی موجود ست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن هم قدم که محو ذات خود ست ٭ آئینهٔ اسما خود و ذات خود ست ٭ زنهار اینجا توهم غیر مبر
هم مرجود آیات کمالات خود ست ٭ صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوت ها
به کشاد اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت کمالی میشود جواهرات را درین
ترکیب آئینه حسن وفاق زدودن ست و کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور بر افراختن طراوت های عالم نبات در مرتبهٔ مصروف شبنم ایجادی
ترقیهای سلسله ریاحین مربوط تسنیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بارور وقوع مراتب
اثبات بفائده رسانی اشجار گستر ظهور شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جمادی را
درین انجمن طرح سند و قار انداختن و زمین گیریهای وضع کهسار را بپایه بلا افراختن هموار
رنگ و یاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر دهی آب و صفای آب جواهر بجلا

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشید تاب **رباعی** صد قطره و موج محو طوفان گردد ٭ تا گرد دریا گوهری
نمایان گردد ٭ فطرت عمری کند تنگ و تار نفس ٭ تا نقش ادب بندد و انسان گردد ٭ افشای
خواص جزو و کل در نسخهٔ اعتبار و ضوابطش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را تا کرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسما کلام تا زبان نزد بانهای مخارج می‌آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیرست
و قدرت با قبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا حمید و وحوش و طیور در کمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و عنا در قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه را فراز
اسمای کونی و الهی محاذی حلقهٔ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کما هی توجه
فطرت را با مبدأ حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق چشم وا کردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد وجوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و ظهور و غیبت و شهادت
تأمل خلوت و انجمن آئینه اشارهٔ عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود
گردیدن و سر رشتهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال نمود ذات
صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تأمل نمود نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی هرگاه میل پیدائی کرد ٭ در پردهٔ خیال لفظ پیرائی کرد ٭ پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست ٭ و انداز آن کس که فهم یکتائی کرد ٭ ختم کار آرایشها موقوف این بساط تمهید
و انجام مراتب تحقیق منحصر حصول این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تأمل خود آرائی شکستن **رباعی** اسرار قدم زد و صد فاش و نهان ٭ تا یافت
حجب آدم از خویش نشان ٭ عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود ٭ طالب امید دیدهٔ مطلوب
انسان ٭ محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیای را رابطهٔ تعلق نقش اتفاق می‌بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضوابط
پرواز بیانش بصورت حصول می‌پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب بصنف انواع صفات
میشود چون طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هر چه را ارادهٔ حقیقی میخواهد
درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بکلم سعی آن رواج است
کرده و با این مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گردانند نظم من هوای
منطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم ✽ خواه روحم خواه اشم خواهی نفس کن اعتبار ✽ عالمی در پرده ام خود را
تماشا میکند ✽ من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار ✽ باده تا خود را ببین خمستان میکشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار ✽ نغمه چندانکه می تازد درین میدان وهم ✽ میشود
اهتزاز و اضطراب از من غبار ✽ بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا ✽ امتحانگاه بود را
نیست غیر از من غبار ✽ شخص بیدای بنام من طلسمی بسته است ✽ آسمان ها کرده ام گل لیک از فسون
بخار ✽ اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط ✽ لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار ✽
جوهر اینجا نام اعراض است چون گردید جمع ✽ رشته موم است آتش شمع این هنگامه زار ✽ بحر
می جوشد باین سازی ز نوعی حباب و بد ✽ هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار ✽ طائر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس ✽ وحشی وحشت تقدس اینهمه تهمت شکار ✽ چشم بند فطرتست این
نسخهٔ سحر آفرین ✽ دامگاه حیرت است این صفحهٔ عبرت نگار ✽ پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم است بشرط استعانت قوی که سر رشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است
و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار نامد و هوائی کارست
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت
زداید هر گاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قطرهٔ خون که در
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و باغ
کمعرض حس شعورست صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز
صورت تازگی دمانند تا آن ترقی باقیست همان ادراکهای حسی ناچار نفس می شمارد و
چون اعضای ریشه ازین آبی تباه گردید بهره شجاعت پیوند داد از عالم دیگر سر بر آورد پای
زمین بجز موج و نفی مجهول شد ✽ طوفان دل از هر طرف میجوشد ✽ پرکار فلک سیر کن و
مرکز خاک ✽ زین قطرهٔ خون که با نفی مجهول شد ✽ بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات
تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص در خور ضوابط علم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فواید حکمت انجا
باده حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
بقا که علمش آیینه تماشاست ٭ بنیاد وسع از هوای مطلق برپاست ٭ علمی با نشر معان و جاوید
بری ٭ صاحب نفس است آنچه موضوع هواست ٭ حقیقت این معنا که رهزن پردهٔ احدیت ست
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چه تنزل ست یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آیینه داری چشم بیدار است تا به صورت
کمال خود چشمی گشاید و ازینجا راه اعادهٔ شوق پیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن توست ٭
اسما همه افسانه شنیدن توست ٭ این جمله ز خود برون دویدن توست ٭ انسان گشتن
بخود رسیدن توست ٭ گمان نباید برد که تسلسل دور بی نیازی ازین مقامات بطریق
ظرفیت و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی التحقیقت
نه آن حقیقت را داغ چشم بر خود گشودنی ست و نه دام تماشا سیرابی مژگان فراهم نمودنی
خیال بست و گشادن ست لا یزال موجود شوق تلاشی ابداً مفقود رباعی در وادی
عشق اگر دویدن باشد ٭ بر جادهٔ عمر خط کشیدن باشد ٭ یا وسفری که منتهی خط پرکار ٭ هر جا
برسی بخود رسیدن باشد ٭ اگر به دستگاه جمادات تامل نمایی کوهسارها گردن افراخته است
و بیابان بخاک سر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی است و نه آن سر افگندی را حضیض
غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ است و پیوسته
بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان بهار سامی شکست رنگ و هر نیستی بی پردازی
نه گردش های پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جام های خمار را حساب شماری
اگر جهان حیوان است بی فاصلهٔ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا شعور برید اشارت با یکجا دارد گذشته است تا پای
شعور شکسته شیء دیگر سر بر آورده ازینجا دل میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و همان دو یکی
از کثرت تا دا و صد و گیتی بیشمار و یعنی هر چند جماد خاک گرد و لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سر شود گل و ریحان کلاه شکسته باده و نفس از غبار حیوان شعله نیست
و حقیقت ادراک از ترتیب احسان حیوان خبر در پیمانهٔ کل یوم هو فی شأن همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد است و

غلط شماری اوهام حباب فانی های تعین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت افسون
حباب ٭ افتاده ز افراد بگرداب حساب ٭ چشم تو نشد باز بر اسرار محیط ٭ تا فارغ باشی تو از
غم موج و حباب **فصل نهم** آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالی ست و غربی اندیشیدنش بهانهٔ شیشه بی زوالی تا کشور تعلق سواد ایران تافته است آن
وقت ایجادی های اهل تحقیق معانی شرقی و مغربی بنام راستین نگاشته بعضی حاصل فاعلیت دو جهان
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش پیدا اندکه چشم تامل رمزی ندارد و کلک وضوح سلک
بیدل آیینه در مقابل بیگانه در تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحی ست از ضعیف
قدرت آگاهی در شهود احساس غیبی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام انقدر
دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای شکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن رباعی
ای محو غبار وهم وارو گیریش ٭ واماندهٔ خواب غفلت و تعبیرش ٭ زان نسخه که درس معنی
تحقیق است ٭ پیش آی که شمه کنم تقریرش ٭ نقش مبدأ آثار علمی و عینی بهزار تردد نقش تمنا
گداخته است تا آیینهٔ ترکیب جسم بر داشته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی
مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری ساز بیداریش
مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تغافل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور حسی را آغوش بیداریش چهره گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وا نمودن ست و وفور دقت اسرار غیب و شهادت واکشودن آن سوی
پردهٔ کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی
گر عین و گر قیاس دریافته ٭ در انجمن حواس دریافته ٭ در دامن جسم پاک تحقیر بدوز ٭
حق را بهمین لباس دریافته ٭ در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست از آثار ضعف می پیوندد و در ان حالت
تفرقه لشکر حواس را بعرصهٔ متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گردهی در پردهٔ خیال
باقی ست مخمور طبیعت رحمت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
نیز از جولان عالم تصور باز می ماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن می افشاند شاهد

سرادق غیب پرده اسرار حقیقت میگشاید و در نقاب جمعیت بی تعیّنی سری آساید برگاه
تقاضای نشأه بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد اول همان خیال تحریک نقاب سحر میکند
می کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیائی میپوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود تا به پیش استقبال
آئینه هوش میتازد و تا چشم به اشکال محسوسه معین گشودن به آرایش بساط مثال سری پرداند
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ٭ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ٭ صد جابلقا
بتازی تا جابلسا ٭ تا نام گشاد و بست مژگان فهمی ٭ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت غمضهٔ تیغ لحظه پیوندد چون رشته ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع می پذیرد ناچار بغیر از راه پرده غیب نمیگیرد سلسله گسستن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن ست همچنان اشکالی که در زبان بیداری آثار تاملش از مشاهده
مجمع احساس سر بر می آرد یا در مرتبه ایجاد در صناعت که نقوش صفحه اشیاء متعلق درک
کماهی غیبت بکفیل حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهورست
و مستعد تماشاهی در حجابت شعور اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
ببین مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید غزل ای که از غیبت با این صورت نمایان کرده اند ٭
امتحانگاه دو عالم جهل عرفان کرده اند ٭ اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ٭ بی تکلف
خانه هوش تو ویران کرده اند ٭ اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ٭ چشم وا کن تا چه
آتش در تو پنهان کرده اند ٭ سر بسر داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ٭ خاک امکان را
بدامانت پریشان کرده اند ٭ دیده حق بین بوهم غیر می پوشی چرا ٭ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان
کرده اند ٭ بیداری حاصل اعتدال مقصودیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تمیز آئینه
دماغ انگیختن و خواب نتیجه افراط آن مستعد شبیخون بر بنیاد حواس ریختن و هم این بخار منحصرست بر اوقات
ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی دران حالت جز بی حرکتی بر اعضا نمی پسندد و
تا قوت اجزای دماغ کسبی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل برد سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات رد تا که درین مکان احتباس اینها چه غبار انگیزی

فسادی ندارد و درنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد ** رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ** گر خرابی می طرازد نوبهاری میکند ** خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس ** مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند ** بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تشبیهات
زبان کشف و شهودیست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در می نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و انمود اسرار رویا بعضی از عالم رمز
و ایماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت است با انشاء اعتدال تا حسب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع بپیماید و چه ساعت از عالم قربت بهسان فعل مثل نماید ** رباعی بسکه بجوشست ظهور
مقتضیات وجود ** از پردهٔ چشم تیز جوشش نمود ** مشکل که شود ضبط بیداری و خواب **
نرگس در آگهی و غفلت مسدود ** تکمله انکشاف خواب محض تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامی که
غلبهٔ خوابش بساط مراتب تمیز در می چیند جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین است یکبار بمعاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشا
فراهم آورد درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند و بجز دو توهمی همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و امهال حاضر است تا حجم تعینات ازلی و ابدی که متقبل در احاطت آن
سراسیمه است با آنی واحد ظهور مایل است و آمد و آورد مضامین قوه بفعل در نشئهٔ آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم بتقلید بر باد میرود و ذرات صورت
ویرانی بنا هر چه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت است عریان میشود سانحه که از پنجاه سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دید تا حصول یقین این اسرار و فرصت نیست
که فرصت آگاهی آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط و فاق اندازد
رباعی صبح ازلت سیر نگاه نفسیست ** شام ابد آثار غبار نفسیست ** ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ ** با قوهٔ فطرت تو زین رنگ بسیست ** برین حقیقت کمر سعی

مجسم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیای کمل کشوده اند و جمیع کتب تصریح آن یعنی از عالم
افسانه است و خلق تحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتی را در زبان عربی کشنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینه ات حق بین ست ❊ با شخص شعور قابل تحسین ست ❊
اشعار سکیتم حقیقت دریاب ❊ مجمل آن و مفصل این ست ❊ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
بکثیر اعتبار ایست اگر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعض اشعار آورده اطلاق برزخش بر صریح که آنجا سرگاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان و ستگاه و شعبش بدیهی
که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینده
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان بشکل حصول بر می آید با تضعیف و تکثیر
صور و معنی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد و از قطره آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بجنبش مژه بی نسبتی خود را از ترکستان می بندد و اگر همه بر خاک خفته است بساط تمکن آسمان
می چیند بره نورد تامل را در فضای این وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب پی سپر ست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زنان پیری
ابتجا بعکس بصورت برآمدن محال میشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت نابسته درین صفحه مصور ست و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین لوح منظر نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها
اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید ❊ در عالم هیچ دو کماهی فهمید ❊ آن رمز که گویند خیال ست جهان ❊ تا چشم نبسته
چه خواهی فهمید ❊ و آنچه تبیین این شهرستان وسیع مقدار را نه تجدید و تعبیه طینت آدم را نموده اند
رتبه ای ست از دقیقه های باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور فضای آن بال تخیل
می کشاید و بر کار خیال تقویت این مرکز گرد تامل صور بر می آید نفخه و صیحه که برانگیزنده اعلام
صورت و فرو نشاننده شعله های تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت
حواس تلاش شورش جهان پرده عیسی در کار ست و در حالت حضور فهم ادراک پر افشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم ٭ جهل و آگاهی فنون بینش نیست ٭
ماضی و مستقبل با حیرت ست ٭ بی‌نیازی شوق حال اندیش نیست ٭ دور گرد و مشرب حدت
شده‌ایم ٭ ابتدا و انتها چه دریش نیست ٭ کیست اینجا قابل تشویش ٭ عشق بی‌پروا تعلم کیش نیست ٭
دشمنی و کین زن کمال [illegible] نیست و بس ٭ گفتگوی عشق جز تشویش نیست ٭ پوشیده مباد که آئینه
متخیله سوای جوهر ماهیت هیچ حالتی رنگ صورت نمی‌گیرد و لوح حافظ جز بی‌سوادی تصرف
واهمه نقش خیال نمی‌پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در استحاگاه انجمن حضور بحکم
[illegible] حاصل انس و حشی ست و در حضور ادراک خیر و شر با هم نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال آئینه داری عرض آن اشکال می‌پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرت و غمی پیدا و بس هر ذی خیالی را از دید و شنید محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نمود نیست و هر نقشی به چندین اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال
و امکنه نخیلانوس که نفس الامر موجود است و درین عالم مشابه [illegible] از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی‌اختیار می‌باشد و حافظه در عرض تحقیقش مشرحی [illegible]
قوت واهمه و بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال ثانیه الکری خلاف محسوس
و مسموع سر برمی‌آرد بعلت تغیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن مادهٔ سوداوی کم استحکام می‌بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز با اختلال نمی‌پیوندد و صعود
[illegible] از تجرید و خام [illegible] صورتی است که چون در آن هنگام آئینه اظهار نمی‌گزیند و مزاج بخارات
[illegible] صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی‌چیند و آنکه حال دماغ را
با سعر استخوان در حالت نوم انواع انقلاب بخارات عروق و اعصاب همچنان در نیموقت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس با آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش
بجلوه می‌آید و از مکمن [illegible] در بزاز رنگ آثار غریب می‌گشاید بس اخر و ضماع جوارح
منقلب ایمنا و اعضای رئیسه پیداست که آواز حرکات نفس را رنگ دیگر می‌آرد و تهیج
مراتب دید و شنید اثر تغیری کم ارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز همان حال نیست
می‌آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار تحیر می‌باید **قطعه** این بنا که تو داری اگر آگاه شوی ٭
یک قلم خاک و گلش آئینه آفاق ست ٭ پایه هش نیست نگردوش بچشم آفات ٭ یعنی از کثرت
تعبیر [illegible] اطباق ست ٭ به نسیم نفسی گرد کدورتی [illegible] بگشا دم ز عرض صفا مشتاق

صحن گل میکند از بام چو همواری جست ❊ وضع دیوار زمانی که بخم زد طاق ست ❊ بی تأمل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ❊ گرچه در عالم تجرید تأمل شاق ست ❊ پس افی التحقیق جسم برنج گلی ست
که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صورت مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان وقوع بهره اثر نگیرد و طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریاها بخیال درمیکشد و استسقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوعی مائده ها از نعمت تهی میکند و سیریش از انعالم که خیال فنا ممکن ست همچنان حال عارض ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویشش تقاضای بول و برازی اخراج
سعین را جمعیت نمیگشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس است خروج منی بغلبه ادرار
حس زان و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرده تعلقات
احساس سر برنمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بمزاج ها مستولی ست بیشتر مشاهده عالم
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بمکاشفه می پیوندد
و از انجاکه حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزندیشه صورت اقسام الم می بیند
و در طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می چیند هیچ سایه دستی که بر روی سینه باشد
تنگکش هزار رنگ سیاهی ست و تغییر پهلو تنگیه همین و بیا پر دانه و غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم گشودن یکی
وامی نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شاید و دفتر
از سر گذشت میگشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را از نمود آن اثری نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته است و سر رشته وقوع آن بهیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد و آثار این بنا اگر آئینه بینائی
میداشت بجز در چشم گشودن ویران نمیگردید حیف این نسخه اگر قابل سندی می بود تا بسپیدن
خفت هزیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعور ست و ذهن مستقیم را همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی در ادراک رونق قناعت
خیمه حقی دارد و عیش و الم خلد و جحیم را که کدام پرده سامان بر می آرد قطعه زهی هنگامه امکان جنون ساز
تحیر بافت ❊ زمین و آسمان یکسر چاک دامن تا گریبانت ❊ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محرومیت ❊

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت ؛ کدامی راه کو منزل کجایی تازی ای غافل ؛ بفکر
دشت و در مردی و در جیب ست دامانت ؛ نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن ؛ غبار
انگیخت از عالم بپای خفته جولانت ؛ به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت ؛ زبان خود
نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت ؛ نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت ؛ همان شوق تو
مفتونت همان چشم تو حیرانت ؛ پی تحقیق گردی بیکسی از دوربینایی ؛ ندانم انفس بر خود
که افشاندست دامانت ؛ شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا ؛ اگر میگشتی آگاه از
کتاب دوست مژگانت ؛ جهانے نقش بستی لیک بیهودی بکس بیدل ؛ باین حیرت
چه مکتوبے که نتوان خواند عنوانت ؛ **فصل** منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و
صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است و منشای شعور
احدیت و واحدیت و آن نقطه الیست از سویدای طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته
و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده
فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سر از سراوق پدید آورده
ارادت خلوت گزین او و واسطه ظهور این انوار فتیله یقینی ست که از بخار آن سویدا برافروخته اند
و ظلمات حجب اسرار قدیم برق تجلیش در هم سوخته رمز معماے تحقیق بر مجلس پرتو شعور نمیدانسته
مگر بتاویل عبارات که از پیچ و تاب دود همین فتیله میجوشد و بقدر استعداد محل افهام
کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پرداخته ست و تمیز اخفا و افشاے محل فهم و ظن بفروغ این شمع و اشناخته **رباعی**
بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش ؛ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ؛ ای آئینه پرداز
جمال لاهوت ؛ از حیرت خویش اندکے آگه باش ؛ **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی
سرشامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی بساط وارستگی
آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار باو من و بی انقلاب جهانی
مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه و وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لحنی از شیرینی
بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گر مانده التفات داشت
و عفونت یک عالم سکرات موت ذرا ستحالگاه فرصت رغبت می انباشت بنمونی طبع
حلاوت آرزو خواستم ده دهن گذارم و بذوق سبع هوایش بهره کام بردارم بیجره لب تشنه دل نفس

چون نی بشکایت دود گردید پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرای
تکلم بحرکت زبان دهن و داغ افشاند و انداز اشارت پیمای تکلم چشم ورق گرداند رباعی
هر کس پی لذات کمر می بندد * بر امید فلاح در می بندد * زینجاست که شیرینی جان آخر کار *
کام و لب ما بگریه می بندد * مجملی از آن حال انجا ضران زلزلهٔ قیامت دمانید و ندامت آن
واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چندی احتیاط تلاش
آب شتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموشی نمی یافتند هرگاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشار و سعی آب تحید که کدام قوت
نخواهی امداد عرضه داده همه بیت و پای تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از راه هنجار کسی که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند رباعی آخر دم یأس بی تکلم گشتن * شد محو
تا خرد تقدیم گشتن * من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی * آن نیز به بند گره گم گشتن * الحمد برین
نگذشته اتیان دوران خواهش در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید در آن حالت رمق سلسلهٔ یقین ارشاد این مستقیم فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاهم نمود که زبان لالستان خردن ساختهٔ ولا سیتقد بون آئینهٔ وقوع می پردازد
و از جهر که او با هم نیستیم بیرون است اندازه نهانتر مایهٔ شعوری که در بارهٔ حلت داشتم توجه بجناب صمدیت
گماشتم حقیقتی بنظر درآمد که بیان بازیستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
دیما توانند شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطهٔ توهم گسیخت و بدامن بیرنگی دل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم و بجیب نیستی مطلق راهی شدم ناگاه نقطهٔ
سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی
آن بقلم رسد صبح ازل برق شام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
در نقطه غایت می شوم رباعی هر چند نفس بلابه و داغ زند * طاوس نیش آفتیه بزاغ زند *
تاریکی پیش پا نمی بیند شمع * چندانکه پیاله غوطه در داغ زند * چشم از تعلق هستی گرکے
پوشیدن موقوف بیم غوطهٔ دیگر بود و چهره طومار مژگان بهم بستن هر دم تاب نمی نمودید
نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست از آن نقطهٔ ام
بیرون نگذرانید و به تماشاگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غنیم تازه گردانید چون غریق از زیر آب
به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و یکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز به تحریک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشاده ام و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده ام هنگامیکه
تفرق فی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس برکنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می آوردم لغزش برفتار بحکم سفر موده اگر دستی بکاری می بازیدم بی حسی ها
گیرای استلام می نمود علامت شناسی دریای عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که
حقیقه تلاش کرده ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده ام تا بهر تقویت اغذیه اشربه
بوسیله از خشک ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم تا بر حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه ازین انوار مقید هم بهره خبریست و نه از آن نور مطلق نشانی اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه های سیاهی نمی یابم و در چراغ
نه دامن همان دامن با خاطر امر شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامن تنق عبرت
بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگ است نفس * بر صفحهٔ فطرت تو رنگ است نفس *
دل روشن کن به موج هستی دریاب * تا آینه گوید چه رنگ است نفس *
در شرح این رباعی رساله که از قلم ما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل کشف عبارت
تلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق می گماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان * وز علت و آثار در گذشتیم آسان * آن نور سیه ز لانقطه برتر دان * زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن * با آنکه ماحصل تکرار ها مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان از سکه احتمال تصریح می نمود آئینه الیقین هر شی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه روی تسکین نمی توان گشود لله الحمد والمنه
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر ورق احتمالات بر گرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تاویلی دیگر نماند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم * از گرد امید خانه پرداخته ایم *
این است مگر حقیقت سعی نفس * چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم * خواص بافت اعتدال
عناصر تا بود تماشی اشیا به لطافتی در هم تافته که اثار شخص تامل بشمار مراتب
تعینش نفرساید و اثر بهار سی دستگاه موالید بنیاس کیفیات خلق بر طاق بلندی

نگه آشفته کم دستی تخیل با بناز فهم رسا بخشش کوتهی به پایه خاصه کسوت ظهور انسان که سرشته
نیرنگ آفرینش یکسر بافسون تحیر تافته اند و علیه شان اقتدار سستی تحیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضے اثر کمالے بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی آرد و از بعضے کیفیت آگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می گمارد **رباعی** نقش آدم هر بساطے که نشست * طوفان بهار دامن ناز
شکست * از بسکه حیرت چمن این طاؤس * نشگفت پری که رنگ آئینه نه بست * چو تیر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضاے مهر و وفاق پرتو آفتاب
ست حس رایع در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقے
تغیر کمین آفاق سوزی هیجان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوائی ست بروائح نسائم الطاف
صبح بهار و جیب اثر پرورده و بتغیر و انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
نفشاد آنچه طبائع از یکدگر متاثر نفع و ضرر ست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر
هر چه امر عجبے بواسطه آن از هنگام خیر و شر با خبر بودن این دو نشاء سے نتوان شگافت
ازینجاست که هر بابا بوتراب بآئینه نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بکیفیت
عجز سیر انفعال فضولی انداخته دم تسبیح گواه بے پردگے این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر انموذج ست از قدرتهاے نگاه و
نفس وانمودن و از تقسیم خاصیات اجزا بدقائق رموز کل راه آگاهی کشودن تا معین
گردد که در هر جزو این نسخه شور کلی پیوسته و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتے پیام آور
مثنوی اے زرمز ساز قدرت بے خبر * بر تو مهم ظن آگاهی مبر * رفع کن هنگامه
هوش ثمنی * تا سرایم بر تو اسرار یمنی * یعنی اعجاز نبی الله چه بود * با دو افسون پیام شق قمر چه بود *
این تبسم با دو آن لعل کلام * این نگاهے دلربائے خاص و عام * کاین جهان
شد بنده تاثیر اوست * بندهٔ دو عالمگیر اوست * پس حکم این دو عنصر را اقتداریست
در کمال توانائی و قوت و تاثیرے در نهایت غلبه و قدرت نمائی عرض درجات نقص و کمال
این در خور استعداد شخص نوست و ا… مشخص مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو اے فطرت تحقیق آهنگ * از استعداد کارگاه نیرنگ *
در آئینه و تیغ فرق ن دارد * آبے که بباغ میکشاید پر رنگ * واقعه وقتی غبار

قافلهٔ تجردم از مساحت عرصهٔ دهلی باستیر بجاب دامن عزم شکست و در ناسی تحصیل خیال پیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بر بست گرد تنهائی تشکیلی بود هزار علم فتح در رکاب شکسته‌پائی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بی‌سر و پائی کلاه سرگشتگی
از جبین کشان فلک در اسپی ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه
عرض اقتدار می‌نمود و بآئین حباب بی‌سنگ وحشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرواز می‌کردم و خاک و گل براه نشسته را به کشاکش سعی هوا بر می‌آوردم هر جا از پا
می‌نشستم آسودگی چون نقش قدم بپاس عافیت سر بر می‌داشت و هر گاه براه می‌افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم می‌تاخت ♦ غزل ♦ بی‌تکلف شوق خیال آباد تنهائی ♦
خوشا سیر تماشاگاه وضع بی‌سر و پائی ♦ شکست رنگ باد من نوای ساز آبادی ♦
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ♦ بعالم بازدن پنداری از اقبال بی‌پروا ♦ ز خود
برخاستن تاج علمداران رعنائی ♦ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری ♦
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ♦ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ♦
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ♦ با همه قطع اسباب تعلق در نیام نوا استعداد
قلمتراشی داشتم چون طبیعت گودن دم تیز سر رسته و چون آب بجا ایستاده باز نگار بپای
ناصافی آمیخته خار خار اندیشه اصلاحش اکثر سر بجا ماسته شلیم و تامل ناموزونی پیاش
خراش بصفحهٔ خیال میرسانید بحکم اقتضای زمان و فاق در سراپای نکو در سراغ آهنگی چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفتح لقب و کانچه حضور شان داشتگانشتم بتا قلمهای
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زنگال مزاجهای افسرده می‌زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهای درشتی می‌ربودند صدمات تیک شان بیج گرانی از مغز خوابناکان لباس غفلت
می‌برداشت و گردشهای فسان در ذهنها می‌بحیس اثر کندی نمی‌گذاشت گرچه شبهای
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می‌پیچید و گران سنگیها می‌ترازوی
عدل بر صد بردباری وقار سنداد تحمیه در شکست پا به آئین کاری رخمی کمار و
ونیک و بیداد می‌اند بنیاد این ترکیب بر دارد بی‌ناک الف قبول وا فرستت میداد
تا آنکه التفات او ستادان کارگاه از همه پیش افتاده قلمی تمام کار رواز دست گرفت و
بجوهر اشارت آب و سی قناع جهنا سرتیغ آمرانی و قسی ایال با شانه بیبینی به نیم نفس

افسون توجه دم عقربی را به عنانی زبان با رسانید خواستم سر اجرت چیزی تسلیم نمایم و چون
کلک زبان شکر پرداز گشایم برق تابی اندازی تکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشه فضولیم گماشت
و شفقت ایما میلان نگاه تبسم زدن سر هم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم این قدر کار
چه جای توقع اجرت است آخر ما هم درین گوشه‌ها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه‌ها
از منتظران مژده سعادت در عالمی که استغنا بی نیازی نیاز خدمت خواهی ست چه جنس
نیاز بکله بجا آورده با شبنم عرق انفعال مژه آگاهی بگشودن آغوش وداعی معاینه کردم که قافل
هزار خمکده بینا بر دوش نفس شعاع عشرت در کام فرو برد کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین میکشید از آن گفتگو انه عالم ظهور حرف
و صوت بود و سحر پردازی آن تبسم خبر از دریاهای اعجاز نی گشود نفسی چند محرم اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گرمیهای آن نگاهم سنگ نیست و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشی که نداشتم با هنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش
بدر جستم غزل میدان حیرت سر از نقش قدم ما پرست ٭ ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست ٭ هوش کن تا نغمه‌ها زین ساز حیرت وا کشد ٭ لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست ٭ غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی ٭ بیخبر بالین خوابست از تمنا پرست ٭
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ٭ احتیاجی چند می بینم که استغنا پرست ٭ لغزش وحدت
جنون جوشی ست هستی تا عدم ٭ از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست ٭ پیش حسنت
پر میزند رنگ تماشای پری ٭ هر قدر خالی تصور میکنی مینا پرست ٭ بی ادب از خاک
صحرای محبت نگذری ٭ قافله ویران مجنون آخر از لیلی پرست ٭ واقعه عجیبانی
در سواد اکبرپور که مضافات شهر انسوبست عنان بی سر و پایی گسسته بودم و گردی خونبار
انگیخته بگشاد بال سحر پروانه اهتزازی داشتم و بوارستگیهای گردباد قدم بر ناخ هوا
میگذاشتم پاسی از روز بر نیامده در سمت مغرب کنارهای شارع برقی از خورشید
و دو فواره نور از دور طناب کشید چون وارسیدم سر آن رشته بر من بریده بود و طرف آن
بسراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود حسین دامن آفتاب
آن قدر بلند نشکسته است در نام محمل کشان انوار آن همه جوهر پیوسته تا از محاذات صد قدم

غروب استغنا دطر پرتو صورت بسته بود یا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس بی‌ریشی پیوند بود باید ابر سیه
که سلسلهٔ این طناب با چه غنچه تعلق وارد موج این شعله شعر از کدام چشمه سر بر می‌آرد با تهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک‌تر می‌رسیدم چون غنچه منقار آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آئین خودداری بوحشت رقص سپند پیچید نه مجال بازگشتن که آتش چون کار دام قفا
نگذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
پروا را حجاب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گرداندن چون کباب بر آتشم
میگرداند و مقابل باختن سینه و بر خاک شهادتم میرساند بی‌اختیار در خستان شعاع را پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برنخیزد و میکردم به دامان خاکستر نیاویزد **قطعه** بسکه آغوش جهات من
بر من تنگ بود ؛ چشم هر جا می‌کشودم چون شرر می‌سوختم ؛ اشک اگر میزد بوحشت پای
جرات میگریخت ؛ رنگ اگر میرو از سر تا به پا می‌سوختم ؛ داغ یکعالمه است بود سر تا پای
من ؛ چون کف دست از اساس یکدگر می‌سوختم ؛ گر بهم آیی نزد بر آتش من هیچو شمع ؛ باوجود
دستگاه چشم تر می‌سوختم ؛ اضطرابم هیچ تاب شعلهٔ جواله داشت ؛ گرد ره می‌گشتم و پا تا بسر
می‌سوختم ؛ با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار در اشکافتم خانه بر دوشی جنبش پیهم
ثروا یا بی‌تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آیینه محو اوضاع زمین گیری و مجهت شعله در سنگ
سست سیرواتی عافیت تعمیر از جملهٔ طایفه پری بودند در سایهٔ پستی واکشیده و مذکاهش
بااین شعاع از خانه‌های چشم بیرون دویده تا نیز به استقامت آب گردیده تا ازان ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر کشیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا ازان مجمر بی زنهار قدم بیرون
کشیدم مفت عاقبت تحقیق آن حال نپرداختن بود و غنیمت رهائی خود را ابتلال آن حقیقت
متعلق نساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در متهرا بودم یک ساعت
از تلواسهٔ تب محرق فارغ نبودم هرچند کافور برپیکر می‌مالیدم سوختن چون شمع دامانم نمیگذاشت
و هر قدر به آب دریا می‌نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت ؛
قطعه ای دو روز سی فرصت سیر خرابات خیال ؛ سیر خوش تسلیه باش از نشهٔ مستان
مپرس ؛ هیچ میدانی درین دشت از کجا افتاده ؛ وای وطن گم کرده از غربت گه امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن ٭ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ٭
در شهادتگاه هست از اقلیم غیب آورده اند ٭ چون تو زین عالم نه ای ضبع این و آن مپرس ٭ در کف
هر ذره از قدرت براتی داده اند ٭ زین تحیر نقش مکتب جنون عنوان مپرس ٭ هر کس اینجا عالمی
دارد بیرون از وهم غیر ٭ فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس ٭ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ٭ تا مقیم جلوه ای از کیفیت دامان مپرس ٭ آیینه یک صفحه بی نقش دارد در بغل ٭
محو دل باش از خواص دیده حیران مپرس ٭ جلوه نیرنگ این آیینه را تعداد نیست ٭ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ٭ فصل نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز صورتخانه
اعیان ودیعت رنگ قدرتی ست بی حرکت خامه طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحه امر چه بسر گرمی آثار قدرت پیوستن آهنگ سلسله
این حرکات از لا یزال ست و رابطه تعلق این نقوش ابدا گی بی انفصال اما آدمی که
افسون غرورش رهزن تحقیق ست بیشتر جوارح خود را انشاء حرکات کلی و جزوی پیدا انده
بفریب رنگ آمیزی اوهام از پرده فهم اصلی دور میماند تو از بست و گشاد چشم را اختیار بینائی
نباید فهمیدن و به تسلسل تک و تاز پا استقلال قدرت رفتار نتوان اندیشیدن که قدرت پا
و بینائی نگاه جرأت جز بخواب تکیه ندارد و گشاد چشم و تماشا کده تعین غیر از پوشیدگی عرض
نمی آید قطعه گیست دریا بهر نمونه کارگاه ذو الجلال ٭ کین همه قدرت نمود از عالم میشود ٭
با نیسان میرسانند آب و بیخ نهال ٭ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ٭
در رحم وارد جنین را مادر با خبر ٭ کش چنین هموار ما ابر و حیات شبنم می شود ٭ چیست
کیفیت گوهر صدف را خشک کرد ٭ کین گره یا رب چسان بی رشته محکم می شود ٭
بحر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ٭ ابر حیران گرچه عریان و بید اشک کم می شود ٭
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ٭ کین چه اسباب ست کز سعیش فراهم می شود ٭
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده است ٭ نی از نوا آگه و نی زخمه محرم می شود ٭ در دستگاه
حقیقت راه حرف و صوت نیست ٭ عقل در بحث فضولی هرزه ملزم می شود ٭ محو حیرتخانه
کیفیت نیرنگ باش ٭ هر که فهمید اند کی زین رمز آدم می شود ٭ با وجود صنائع نیرنجات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آیینه اعجاز پردازی گاهی بطبقه
اتفاقی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتواند رسید اگر همه بی‌نسبتی‌ها تفتیش شعور مینا خانهٔ افلاک بهم زند شیشه بر طاق
تصویرش نتواند چید از عالم این نیرنگ تصویری برنگ می‌آید و از حیرت این بهار غنچه کو نقاب
میگشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**
واقعهٔ انوپ چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت غبار رنگ گردیدنش میگردید و فطرت بهزاد
در پردهٔ ناموس خاک انفعال تر دستیش میکشید رنگ آمیز را یا آئینه داری صدفش آبروی
نیرنگ پردازی و سیاه قلمی را لباس پایهٔ زنگالش دستگاه هندوستان نوازی در فضایی که
غبار کرده اش دامن صفحه میچکاند شگفتگیهای دماغ هوا مروحهٔ بال طاوس میگرداند و برزمینی که
موی خامه اش گرد رشته می‌انگیخت دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در هر خامه که تصویر
صبح می‌پرداخت هجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر هر دیواری که آفتاب
نقش می‌بست سلایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خامه‌اش فراخت که سر
و سایه نالش بنالد و بجز ریزهٔ زنجیری مقید نگردید که گرفتاری را تصویر صنعتش بالدی تکلف
تصویر ساغرش می‌کشی باداشت و پروازش شیشه‌اش مستیهای ایماشت **قطعه** خامه‌اش
هر جا تصویر شمعی میکشید ❊ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ❊ هیئت پروانه گر
در نظر می‌بست نقش ❊ نفس دود انگیخت تا محشر زبالش سوختن ❊ ریشهٔ نخلی که از کلکش هم
پرواز یافت ❊ در بهارش شاخ خم می‌شد ز بار اندوختن ❊ در تماشاگاه نیرنگ فسون دانیش
رنگ طوطی بود از خارج نوا آموختن ❊ زین ادا هر جا نقاب رنگ صنعت می‌شگافت ❊ موج بود
اندیشهٔ نشئه از تحیر دوختن ❊ با قصیرهای رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس
طرازی آئین اخلاص بکشور قلم این نقشها می‌نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابرو
اشارتی ست و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتی تا نسخهٔ حیرتی بیادگار پردازد
یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی بر طرازد و چون فضولیهای این جنس اشتغال غیر از آئینه
دوری شد و طبیعت نیرنگی مست ساغر التفات کم میجوید پاسی آنکه در اصل کار
آشفته باشد ❊ سیر چمن فرح چه‌ست باشد ❊ زین رنگ که ساز برگ هستی ست ❊ گل بر سر ما
دسته نراست باشد ❊ بعزم اقبال این اندیشه هر نگاه تبسمش دو چار معرض اظهار میکردم
مشاهدهٔ زنگ تغافل جز انفعال ثمری نمی‌کشید وزرسی از الحاح [illegible] ساخت و طرح
اقسام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته‌ام و من خدمتی نمی‌توانم کشید گردش

برنگ هم صفحتی ست اگر ساغر قبول بپاید و در فرصت مغتنم امید سست و حصول سعادت عربون
منت جاوید. رباعی کو سر که کنم بنقش پای سپرت ✽ با رنگ که گردم ز هوس گرد سرت ✽
آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول ✽ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ✽ سرنگونیهای خامهٔ جرأت نقش
تا نفس پردازی بنای آن همه دیشکست که صورت این عجز سرشت تا پای صفحه اثر نقش بست کیفیتی
منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبهه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تشخیص
تفاوت امتحان نفس شعور چند پامال می پرداختم تشخص خود را از آن تمثال باز نمی شناختم رباعی
سیر او دید مسیحا نفسی واصل ✽ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ✽ تا شود بیگانه هم محرم نشان ✽
بیدلم میگفت بی کام و زبان ✽ داشت دو سال تماشای آن نگارستان بی کتا چیری
نبود حضور آن انجمن بغیر ساغر اسراری نمی بود در سنه یکهزار و یکصد هجری تقاضای عجز بشری
عارضه بر قوای بیدست و پا زور آورد و هفت ماه چون سایه با خاک هم بستر کرد چنانکه
تلواسهٔ تب چون کباب بر آتشم می گرداند و درد سر گداز جبهه استقامتم چون عرق تب بر انداز
آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کام را
چون صدف تشنگی دندان بر می آورد تا به خاک شدن هم [illegible] انگشت شقیقهای زبان
آب را در دم تیغ می پرورد تا به قطع نفس از کار نتواند گذشت امیدی از باغ نمو در آن
چیده بود و خیال سر بر داشتن از ریشهٔ طبیعت بسته شده و گاهی گردش [illegible]
تا شکست استخوان قامت نالی می افراخت بر پا همی بود مرا گردی [illegible] نال پیدا
نبادر رفته و ریخته بال ✽ چون عکس نمود داشتم لیک بهم ✽ چون صبح نفس هنوز دم اما بخیال ✽
درین ایام یکی از رفقا کتابی که آن نسخه قوام اوراقش بود بمطالعه مصلحتی می گشود از ساز حرف
گردانیش صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت آه ببین نقش غریب چشم فهمی رسید
و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید و ریخت آفتابی نا پیدا است تا دامن فهم به تحقیق
آرد و این رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی گماشته تا هجوم نقش
اینقدر بهم افشاره اگر تری هوا سرایت کرد با لیستی اوراق دیگر نیز نم بر می آورد هانا طفل بیخبری
دست نم آلود بر صفحه سوده است و رنگها را بنابر محو نموده حاضران نیز از مشاهدهٔ حال لب
بعبارت افسوس داده بودند و زبان بسعی حیف کشاده گفتم ببین [illegible] تحقیق کشا ایم
سواد عیب بی روشن نمایم چون وا رسیدم رنگی درمیان نبود تا شکست تهمت توان گماشت

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر ابلق باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسمل خانمان سیاهی
داده بود و تریزش مژگان خاشاک آب برده یکباره تفرقه نهاده هوی انگار ابرو هلال عالم خیال
سفید کرده و موبموی نشان لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن تو هم
بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی

مثنوی

سر و دست و پا جمله در یکدگر ۞ شکسته غبار سراغ اثر ۞
زده برق بیداد بر خرمنی ۞ نه کاهی بجا مانده نی ارزنی ۞
خرام غزالان دشت هوس ۞ در آئینه گرد میزد نفس ۞
ز خود رفته و بسته نقش سراب ۞ طلسم خیال جوانان خراب ۞
نگه عبرتی چشم بالیده بود ۞ نقوش هوس محو گردیده بود ۞
تامل بهر سو نظر میگماشت ۞ تماشای دست بهم سوده داشت ۞
بدل زان گلستان همین داغ ماند ۞ ز طاوس آخر پر داغ ماند ۞
چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ۞ بخاک مزار شهیدان رنگ ۞

دران حال حالی نداشتم تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیه ضعیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شیشه از دست انداختم بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و نسخهٔ وجود باصلاح صحت تمام انجامید گردبادی از ان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود مشعل خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل بر گردانیدم تا دریابم که خموشی پرده ساز شکل علت بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن بر آرند یا سرپوش آئینه‌ای بحجب تافته بردارند شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره کشای صبح تبسم یا گنی که در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بیزبان جلوهٔ معنی لطافت نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بحیرت نگاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه طاقت صغای اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ از هوش برده بود و بر دماغ عبرت ایاغ ساغر بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی‌اختیاری اجزاے صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بیخودی صلای بیحسیان خاک
مدفون گردانید ❊ رباعی ❊ بیدل تا سیر رنگ و بو پا کردیم ❊ صد عقده ز نیرنگ جهان
وا کردیم ❊ اما توجیه عالمی که عشر تصویر ❊ در پرده نقش تو تماشا کردیم ❊ بی‌پردگی صحیفه این
نیرنگ از غرائب قدرتهاے جهان آفرینی است که فهم انسانی بهیچ تاملے معمای تحقیق آن
نگشاید و غیر از بیان عالم غیب آئینه رموز کیفیتش نه زداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار شهادت بر جریده آثار نقوش معنی بجز نمی‌نگاشت با آنکه هر یکے از افراد ذوی العقول تلاش
قدرت اظهار است و در دماغ هر واحد سوداے خیال ندرت آثار می اگر زمین بال سردا
میداشت آسمانی برمی‌آمد تا بیک پستی و پامالی نمی‌کشید و اگر ذره تحت‌ار بستگاهی می‌بود آفتاب
گل میکرد تا ستم خفت و حرارت نمیکشید پس آدمی در جمیع امور مجبور است و در همه افعال و اعمال
معذور از ینجا بعجز احوال خود پی بردن است و مراتب بی‌اختیاری وا شمردن ❊ رباعی ❊
ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست ❊ جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست ❊ برخیز بکار خویش مژگان وا کن
هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست ❊ درجات استعداد ظهور آئینه لطافت غیبی است شهر انجمن
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی و داغ تخییل تحقیق باید نمود و اینجا وضع
هر مکانے مقتضی گل کردن کیفیتی است و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی
این مکان را هواے تغیر بهم رسانید و نشئه این پرده‌ها از رنگ اثر بر گردانیدن در نباتات
شاخهاے بر نهال هر چند بپیوند قطع سلسله نمو دشوار و در حیوانات تدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهاے عرق سعی در شوره را نه غیر از تخم بیحاصلی بار نداد ❊
و زمین های صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل در میان برمی‌آرد چون صور تقاضا که در طبائع
موزون اعتبار بی شوخی تجلی است و در فطرتهاے ناموزون با وجود کسب کمال مفقود
مختفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی است و بیدل برنگ تشخص تقصیر معذور
جوهر آگاهی چون آئینه انداز بیش که پرتو آثار در دل ماست و در دل ما حیران با ما ❊ رباعی ❊
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود ❊ کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود ❊ هر گل بر سرے دارد
و هر گل رنگے ❊ غافل مشو از خواص آثار وجود ❊ فصل تقریر وجود انسانی هر چند مقتضی
آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا چون معانی سر بر نیاورد و با همه کوشش بستر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد اما سیر روابهاے فراخ اعیان حکم آئینه دارد که هر چه مقابلش شد بار نداشت تمثال

نگیرد و غیر از رنگی که باشعار توجهش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز میبارے تک قلم
پنبه گوش آشنا نشسته داشت و علم آگاهی یکسر غبار جنبش افراشته اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان
بر دوش گیرد بشیشه دعوی هوا ایست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بی تعین اظهار گرد بادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد هرچند آسمان بجلوه آرائی براتش پیدا است بر نظر ها
نمی توان آورد نا تمیهات را بشرط موقع رتبهٔ اعجاز است و معجزات بی محلی لهو و لعب طراز
قطعه ای بسا عقلی که از بی التفاتیهای خلق ؛ در مزاج معنی آگاهان نهان مستور ماند ؛
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد ؛ موج می در جام محو ریشهٔ انگور ماند ؛ نرگستانها بحسرت
خفتهٔ بیدانشی ست ؛ عالمی افروخت شمع و همچنان بی نور ماند ؛ چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدار نیست ؛
با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند ؛ گر کسی محرم نشد اندیشهٔ غفلت کجاست ؛ حسن از بس
بی نیازی داشت نا منظور ماند ؛ در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طبع مجبور آئینهٔ وقوع می پرداخت
و خیال فضول را سر و برنگ قدرت می ساخت مدی محیط بی تعینی بجوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تنبیهاتی جبههٔ فطرت از یبوست دماغ بر می آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پاره پارهٔ کاغذ سودهٔ اشعار سر کوب نائرهٔ
آفات می گردید و در مقامات تشویش احبه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبائع می رسید اگر
بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای غائب نقشی رقم
می آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق ریز
انفعال نمود داشت و فطرت معذور را به ندامت هرزه کاری نمی کاست بیماری که فرصت تکلیفش
در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامهٔ توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود و دامن
انفاس بغبار دعاهای بی اثر نمی آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بنهضت باقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار نبود هرچند بپاس خاطر محتاج تعویذی
برقمی آورد و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد رباعی
جهدی که بقدرت عمل تر دستند ؛ جز تهمت نیست انچه بر خود بستند ؛ حکم تقدیر کارها آرائیست
یاران بفضولی طبیعت مستند ؛ در صورت رجوع خلائق آئینهٔ جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقیید نمی سوخت انتقال مکان بیشتری بفریاد تا جمعیتی میسر شد و سیر و سفر اکثری بلکه تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دیگر گسیخت و دوائی از قدرتکدهٔ اسرار حیا تعلیم فرمود تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبالی کرد اما بیشتر از زبان ماضی انگشت نمای عرض غرائب بدر آورد درینجا آئینهٔ امتحان بکلام مرتبه تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل با انجمن نمی آرد

قطعه

ذوق خفا اگر بود آئینه وار حال ؛ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ؛ شوخ است چشم هرزه نگاهان این بساط ؛ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ؛ لیکن گر است جوهر تدبیر اختیار ؛ تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن ؛ گوشه‌ای که ترک عشرت هستی کند کسی ؛ رو سر بسنگ کوب و علاج خمار کن ؛ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ؛ مزدور عجز باش و مزدوری و کار کن ؛

اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها بیش از نشید بی پردهٔ شوقی نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سنبلستان دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می انبارد از تلاش آهنگهای تحصیل فنون بهانه قدر معنی که در دبستان هوش دمیدم ارشاد طبیعت است قناعت کلی دارم و از تردد افسونی سامان کمال همین مقدار جهدی که اجزای نفس شیرازه بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم و چشم خلقی از محرمی حالی که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسلهٔ تا اهلم اختلاطی این طائفه سبب جمعیت حواس است و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات اجنه وناس

قطعه

سری در بهار فرصت نازد ؛ زین گلستان ایاغ میخواهد ؛ گر شعور است گلچینی هست ؛ در جنون سیر داغ میخواهد ؛ جهد یا دو خور توانا نیست ؛ ضعف یکسر فراغ میخواهد ؛ کوس اقبال عجز سرمه نواست ؛ ذوق شهرت دماغ میخواهد ؛

از ساز سوانح آن اوقات سرپا انموذج صفیر خامه را نقشبندی زمزمه ندرسیست و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطری پرده کشای صورت قدری با نفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش نشنیده و به تنک بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادا نبینید و همه درخانه‌ای که سواد معمورهٔ دهلی محکم بی اختیاری التزام تامل اقامتگاه خیال خانمان پردازی گردید شوق وارستگی مثال افسر کیمیائی

سعی پرواز آهنگم نفس آرائی فهمید کنیزی را خدمتگذاری بست بآرایش بستر ضعف مأمور نوبت
داشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتها پیش بیرون در تلواسه نمیگذاشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آورد خسی از جملهٔ خاشاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد
رنگی از موهای تسکین نشگفت بی اثرهای خواص ادویهٔ طبلهٔ عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فائدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد و آخر کار عبارت آرای
اوضاع رضا و تسلیم قفسها گشت و تأمل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست
قطعه بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان ٭ غیر از سری فگنده که بنده و بیای عجز ٭ اندیشه
درکمین رفتن تا کجا نشیند ٭ یارب مباد طینت کس مبتلای عجز ٭ بگذر ز شیشهٔ فلک و
ساغر نجوم ٭ این ظرفها همان پر خالیست جای عجز ٭ شبی که صرصر نزاع بر چراغ رگ و ریش
خاموشی می کاشت و شعلهٔ بقا علم از بنیان نشستن می افراشت شرار پیش آهنگی ورای حیل
پنبه گوش طاقت میریخت و غبار بینائی تحمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیت و پایهای
سعی مقصد در خانهٔ آشنای مأیوسانه واکشیده بودم و مقتضای بیچارگیهای
قدرت تدبیر رشتهٔ نارسائی تنیده بی تشویش نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
بر می آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافلهٔ سحر گردیده بود و وقف آن انجمن عنقان محمل خیال خدا سید اصغائی
سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خود داری چون تمثال عالم اضطراب بیفزاید و
افسون حادثه رو پیداهٔ هنگامهٔ تفرقه بنیاد است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچهٔ رنگ
آرام بازو بی توقف سری بآن غیرت سرا بر آوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
حیرتی با اینهمه گریه آب را زده بود و فرقه را خروش توجه دلی آتش نشانده بر هر کس نظری
… افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه شناسی می نگریست و بر هر که چشم می کشودم چون چشم
بر بال زندگی میگریست رباعی بیدل هنگامهٔ صورتی چیزی نیست ٭ این مجمع عبرت
نظر چیزی نیست ٭ سر تا قدم شمع تماشا کردم ٭ جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست ٭ مشاهدهٔ
صورت آشوب زلزله و بینائی بهوشم ریخت و داغ ندامت جانگاه دود از خرمن طاقتم
بر انگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
بجز … جنون وحشتی برگریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت نمی ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور هنگامه‌ای که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پنجه
اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تا مشتی دیگر مهیاست نوازش گردد چون نغمه جسته از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شماریست آن خادمه از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری
بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامات تعظیم تعبیرے نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارق
غریب می ستودند فی التحقیق حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست ازین عاجز طینت
بظهور پیوست و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری بست بما نقدنه فسون تخمین مزاج
غفلت امتزاج را مسلّم غرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بر دو روزه عمر مغرور مباش +
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش + هر چند ابدال و قطب و غوث خوانند + ای خاک باین
غبار مسرور مباش + **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت
بصفای باطن بینا آئینه پرداز نشئهٔ بی غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان
مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائیش نمود که چشم
ویرانی فنای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که گشاد مژگان معانقه وحشتش نفشرد غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن محله رخت نزول کمتر میگشادند و قدرشناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست + چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست + جهان طربکده یاد اشتهاست
لیک چه سود + بهشت انجمن اتفاق آدم نیست + بفرمان نسخه پرداز سواد تقدیر تمکن آن
مکان لطیف چندی از لطائف وارد اتفاقی بود و انمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریدهٔ اظهار نمود **واقعه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال مؤانست تمثال بآن
چار دیوار عبرت آثار درساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه وحشت پرداخته هنگام غروبی
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طراز عالم هیوت وحشت و دیدهٔ ظلمت اشتهار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورده بود و با وجود سرمه رنگی نبضهای منکسف تر است به پرواز
جوش سرکرده هر چند صدمات اقسام هیئت نگار می‌بردم غلبه خیره آشفتگی می افزود و هر قدر
تنگ وحشت بر هوا می افگندیم گرد آشوب مایل کمی نبود با آنکه تشنگی حوصله گشاد شست غوله
کمان پرداخت و یکی را از آنها بهدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده بود بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لحظه چون رشته های گره گسل از
گسستن باهم گره زنند هر پرے با پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحه افق طناب کشید
و تا چشم برهم خوردن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبائع نفس در دیده و غبار
پروازشان بدامن دود شام خزیده مشاهده حال لاحولے بر زبان هیچ راندم و کمان را
بگوشه خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانیدم تا گاه آواز شکستگے بگوش خورد چون وا رسیدم
ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصه بی نشانی
داده **رباعی** تا شور نفس پرده دریاوشی ست * هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست * اوهام
گرفته جهات امکان * جمعیت کو گوشه دل هم سخنی ست * بسکه آبیاری بهارے بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختے به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے نشو و نمای نشانه پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پر نوا نداند
جواب... اقبال هوش میرسید و ناخنهای شاخ و برگش بسرسبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی بکمین
سیر نشو دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پرده هر برگش آشیان پروازے شور قیامت داشت و بال افشانی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم هیچ پرے افراشت خاصه هنگام طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیدادند و زبان هیجان غیر از درهای نفخه صور نمیکشادند تا لمعه آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبائع نمیگذاشت و بهر دو وقت معین هر چند سینه زدیم سعی گلوی
طاقت بیخراشید فریاد کس تا پرده های گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان بآرایش بساط تغافل میشتافت جلادت خواب و خور همان نقاب بخیه های مرگ
می شگافت **قطعه** در عالمے که صورت بنیادش آفت است * بیهوده از وجود جراحت کسی *

سنگ بنای خانهٔ این ریخته است دهر ٭ پا در رکاب چند اقامت کند کسی ٭ از صد هزار مخمصه
مرگ بدتر است ٭ عمری که صرف جادهٔ زحمت کند کسی ٭ بالین عافیت پر پرواز نیستی است
عنقا شود که خواب فراغت کند کسی ٭ غوله‌ای که اسباب دیگر مهیا داشتم گاه گاه بی‌تاشی نظاره‌اش
تماشا میکاشتم تا از سر رخت بهوا می‌پریدند و باز چون شوربه سودا در دماغ جمع میگردیدند روزی
که یکی از غوله‌ها به کنجشکی خورد و پیچی از بالش جدا گردید مسیدیم تبانی تمام از هوا فرو می‌آید پس از
دیری بزمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بجز دست پیش بردن کنجشکان
کمین پرواز شد و بر جا فرا زنگ حال ساغر تعجب پیمودن دیگر چنین ناگاهی از بیان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بیم بندش عنان خودداری گسیخت پای رفتار
بانحراف جادهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار با آهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتعال میکرد و گاهی چون موج بر آینه تلاطم آب در وحشت فزا این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بی‌چنگ ساز تفرقه داد و بی‌نفس آرمیده هم‌آهنگان یکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد بیدلی
فتیله‌های اهل غرام که چراغ انجمن کهکشان می‌افروخت چون زبان دعوی غیرانه کاهش
انفعال می‌اندوخت و افسون پری‌خوانان که نفس به تسخیر آسمان میرسید چون صبح کاذب
جز گریبان بی‌اثری نمی‌درید رباعی تا دور اثر نشانهٔ اندوزد ٭ از باده کسی چهره
نمی‌افروزد ٭ آن شعله که شمعی بفروغ آید کو ٭ هر کس که تو هم نفسی میسوزد ٭ احتمال
چاره‌اندیشی یکشخص بیتابی در بنای چندین طبایع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسون یک چشم بیخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را ابتلای شبخون ساخته چون زبان
تأثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مرادی که مقتدر سعی این بی‌اختیار بود قرعه تو [illegible] دست نشست و بحرف آنکه چند چند
قسم از اعضا بیماری‌وشی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردید و با خطفه و تخیل برق نهار اطراق در فرو میدید تغیر احوال بر
همان آئینهٔ ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا مینمود آخر کار
دریختهٔ حرارت توهمش چهرهٔ نوا افروخت که کنجشک با [illegible] از سر شاخسارش بیتابانه
در آتش می‌افتاد و سوخت درین اختلاط چون روز پاس از فرصت شب گذشت و حرارت
برجوع اشکال نباتی متغیر گشت از تمامی قیمت‌ها حکم کشتی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن و دماغ خفت بی روغنی گشاد
تماشای مینای طاقت ابتدای مخموری رسید بحکم بی‌دماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم رباعی که هر جا ستمی بر دل ناشاد رسید از دست
شعور رحمت ایجاد رسید بر بندهٔ چشم نه تیز و نه خواب امید که غفلتی بفریاد رسد فردای
آن تا جریدهٔ آفاق مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار و اهمه نشست طومار تخیل
می‌نمود و چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان مشغله با عادهٔ سبق جانکاهی
سر از طبیعت بیمار بر آورد تا بایل نظری بر حقیقت کارگیرد و زبان پرسش و جوی تفتیش احوال
بر آرد به های های گریه شور جنونی عنان پاس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت
نگاهان ریخت چپ و راست لباطه خانه نظری می‌افکند و چون ماتمیان بخروش نوحه میکنند
ناله اش گذارند اهتی دربار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش
دردی بطوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم هنوز راه بجبر نبرده فریاد
سینه ات از چه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نه نهاده وحشت بسلامت بکدام آهنگ بال
می‌افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ وهمی بر حقیقت ما
طاری است و آب ملکی از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی بآیین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
دامنوده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده هر چه نظر می‌افکنیم در چشم ما مینخلد
و هر کجا پای می‌فشریم در قبر فرو میرود و از مکانها جز منزل و مواضع موحش بار انس نداریم
و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی‌نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور بامنازل پاک نمی‌افروزد در ضمن این ترانه جا بجای
آن مکان تعداد همراه گشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می‌آورد
یعنی رفیقان بکلیم ایار و پینه بستند و دامن بحیان تقدس شکستند و لیبی این کاروان چون آتش
بدامن افشاند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده واگر باقر و خلق آن چراغ راه بدانتم وانمایند احسانی ست عظیم و تحریک آن سلسله
اگر عقدهٔ بیچارگیم وا گشاید کرمی ست عمیم و امید که من هم رخصت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آنزو و لیش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید
رباعی عشق هرجا جادهٔ شوق رسا پیموده است ❊ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ❊
نیست جز پروانه محرم نشئهٔ این انجمن ❊ شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است ❊ مقصد
اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح تحقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغایش خروشی بسر بر نمی آرد یعنی از اجناس گنجشکی
چند کشب در فتیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زمان مرض بتعداد آنها داهن بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
منفعلی که از دوا سی کشیدم زور بر تحصیل عبرت می آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ مدهوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر
نسبی سر لوح کتاب وضوح کرده بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
بر آورد با آنکه ساز اجتماع طیور همان وقت کوک وحشت آهنگی میکرد هر چند به تجسس توجه گماشتم
گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینه بیدا سی چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غبار سی که بتوهم چشمی تواند آب داد مشاهده نرسید و گرد صدا سی که بتخیل گوشی بگرانی
تواند رسانید بلند نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال دو نوبت
دیگر و محمل مذکور صورت نزول روی داد و درخت راهمچنان سایه افگن جبال نشو و نما یافتم
اما گنجشک اصلا بیضه شوخی در آشیان ننهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از ان ایام
درین محله هر جا اثری از جنون شوخیها سی جز محسوس خیال بود معدوم است و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نا معلوم نظم عالم انسان تا کجا بود ست ابر اشیا
محیط ❊ گر یقین و شبه چندین انجمن اندوخته ست ❊ از بنا آگهی تا غفلت آبا و جنون ❊
هر کجا و علیت برق فطرت او سوخته ست ❊ کسوتش تنها ندارد اندام ترکیب بشر هر سری کاهم
خرقهٔ او پینه واری دوخته ست ❊ جنبش نفس جزی ندارد دستگاه هستیش ❊ یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست ❊ انجمنها محو خاکستر شد اما سی نبرد ❊ گرچه آتش این چراغ جزو انس افروخته

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سیر آهنگ بی سروپائی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت و راحت
ایمای وضع قناعت بکمشت نخود خام وظیفه افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از بسکه ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچند بین عصاکشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سر از جیب آواز بر می آورد
تا آن هجوم ضعف هرگاه جنون شوق دامن هوای می افشاند کش زنجیر چون نالهٔ وحشتم
نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در پی جولان از خود
رفتنی داشتم و بهر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیاید و نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد و غبار بی اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی و صرصری پروای مطلق عنان شش جهت تازی

نظم سوز دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود * از جنون سر مو جهانی در خروش آورده بود *
گرد بادی بودم از سودای وحشت بیخبر * گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود *

واقعه شبی رمزیهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بطالتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تا ملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای رسم چیده هنگامهٔ بهار را در شفا زاوی
سحر خوابانیده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده و دکانها
یکقلم با بروج فلکی همچشم آرایش چراغان و راسته ها یکدست بسامان رسائی همعنان تا بوق
کهکشان

نظم صبحی دگر از پردهٔ شب بخیه بودند * رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند *
هر چشم گشادن مژه آغوش چمن داشت * فردوس نثار نظر آویخته بودند * هر گوشه نگارگاه نیرنگ
چشمی تماشا آب میداد و گامی باندازهٔ حیرت می گشاد از آنجا که آرایش بساط رنگ
پرافشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی
تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بر روی بستگی در کشوده شده بود و می از چراغان سرمه آرائی مقابل نظر
نه متعجی از آن دکانها چهره گشای اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا شکست *

قفل دکان هوسها زنگ است ÷ جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد ÷ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ÷
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ÷ صد هزار آئینه پنهان شد برنگ ÷ برنخیزد تا برافشاند نگاه ÷
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ÷ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ÷ کرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ ÷ گشت سامان چمن محو خزان ÷ با چراغان غیرت اجناس دکان ÷ نقطه واری
نزان همه کوکب نماند ÷ در نظر غیر از سواد شب نماند ÷ زحمت شبها بانحراف نفرت کشید و نگاه
التفات بانفعال عبرت انجامید موبمویم فتیله سای چراغان جنون کرد و بند بندم قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلد سعی بیجا تسلی نمودم و بامداد دست بر هم سوده قدم
مراجعت کشودم گامی چند بوحشت بسپرده تغیری در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل واشگافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه برمیدارد و هر قدر به پستی جهد میکنم
از زمینم بلندتر می آرد بمرتبه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگها می باختم شیرازه
اجزایم لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بسر غلطیدیم مینای
هستی بی‌سنگ نزند و پیمانه زندگی جرعه سلامت بخاک نیفگند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم
نبایدم دید و سر نفس شکسته می دزدیدم تا عقوبت آن هم نبایدم کشید بحکم تاریکی شب که آئینه آفاق
در چشم آلوده فرو رفته بود و ششجهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جا بجا
می ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطراب بیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش برنگ بگرد خود دوری که نداشت می گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهام وا می نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود دران کیفیت بجز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم بر رفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ رهائی ÷
چو مژگان پا برافشانم زدم بر عافیت پائی ÷ فضولی گر نمی پیچید بر دود دماغ من ÷ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی ÷ هزار امید سامان داشتم در بی‌هن افسردن ÷ ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی ÷ بضاعت هیچ بود آخر بتاراج هوس دادم ÷ من بیدل درین بازار کردم
طرفه سودائی ÷ جان برلب رسیده با غصه های نزع تلاش بیدست و پائی می برد و نفس سوخته
همچنان کاوش طاقت بر هم می افسرد تا بهزار رنج و هلاک از پا نشستم و گرد دامن نگاه پوشیدم بکوچه‌های محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که در وسط اقدام ارتفاع
داشت دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته‌اند و مشرف سر کوی بمن و بسیار آن گشته
نهالی چند به صحبتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعه چمنی بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته صورتی با جمال افروخته در صدر ایوان پیش حجره‌ای نشسته و بشغل جامه دوختن
چون رشته بسوزن وابسته شکسته مجز نگاه و اهمه‌ام در گرفت که مبادا کسی بآن هیاتم معاینه نماید
و به زنجیر توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداند و شور
بالا و پهای خیال در سر نماند رباعی یک عمر خیالم به در و دشت شتافت * چندین
اوج و نزول هستی اشگافت * تا غیرت در نظرم جلوه نکرد * تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت *
بتجسس آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار
تفتیش حال دامن آرزو به چنگ تردد داشت و سودای امتحان گریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثال‌هاست عالم اوهام است یا از صورت‌های
وقوع تحقیق تمام در این محله آشنائی داشتم با حزم زیارتش توجه گماشتم کودکی را از انتها
بلد تفحص گرفتم تا نهان‌تر از خیال بآن خانه در آید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نماید چون کودک
از تجسس باز گردید کیفیت حال باز نمود از آنچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه
مدتی از شعور جدا داشت و دود آن سودا هم از بیخودی در دماغم افراشت غزل
تحیر نشئهٔ این کارگاه عبرت آئینم * تمثالی ز اعیان قائلم آئینهٔ تسکینم * اگر گل چهره آرا بود و گر
جام پیما بید * نگاهی مسلکم اما نمیدانم چه می‌بینم * تماشا خانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد * حضور گلشن
بی اختیاری کرده رنگینم * گهی از شوق می بالم گهی از یاس می نالم * مپرس از حیرت حاکم
قیامت ساز دیرینم * سفیرم آن خیالات توهم پیش می آید * در این گلشن بباد رنگهای
رفته گلچینم * چه سالی دیده‌ام بیدل که تعبیرش جنون دارد * کجا خواب و چه بیداری [illegible] تحقیقات
بالینم * فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته‌اند و تخم معیشت هر متنفسی
در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارتست از نعمای نامتعین و زمین بی نیازی اشارتست
بجهان انعام نامبرهن اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور مجموعه‌اش
خنده از وهم ندانستن معنی‌ست موهوم و تا هیچ مدام تشنگی در بوتهٔ گدازش نیفگند علم ساقی این میکده بیش از خیالی نیست

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند با قسام مراتب فقیر تشنه نموده تا ابواب الذات
این امور بر ذائقهٔ افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر عسرت ساغر یقین چشانیده نقطهٔ کمالات رجوع
بود آئینه پرداز رجوع ؛ تا زعلتهای سری دور گرد منزلیم ؛ از فسون لقمه‌ها که چه سبب و آب
بی لجام ؛ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ؛ روزی با غافلان بر جای تلاش افتاده است ؛
کانقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ؛ واقعه تابستانی در گوشهٔ اندیشه ایام اکبر آباد ؛
که بهوای صحبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سرخی بنگاه اختلاط کها
انداخته بر تشنگی عرقی که آب باش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحهٔ هوادار بهم مهیا داشت بر خمار چندین خواب است دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستان تش در نگیرد و به آه سرد جز
لب گزیدنی نمی ساختم تا کلبه چون حباب از رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره‌های اسباب
معاش قدری گیرای سوده داشتم و بر مایدهٔ قناعت خمیر مایه‌ای آلوده می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر ساییدم در فرصت تاکی بهم بالید و کاسه را
تر چشم قانعان میرساید بهمانقدر مایدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی
داشت و بهمانقدر از توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت رباعی فقر در هر جا
حضور نشهٔ اقبال داشت ؛ چند قانع صدهما در سایه‌های بال داشت ؛ بی نیازی
هرکجا پرداخت نزل اتفاق ؛ سیر چشمی کاسه‌ها از ناز مالامال داشت ؛ بعد مدتی مائده
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی تنخیانه پیمانه‌های خالی انجامید روزی جنون بی غذائی
بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو بالین
می دزدم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خود دامی
می بردم بشور دماغ چون بخار بحالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود
چراغی از نفس وا می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بی سعی قدم قدم میدیدم آورد با نشستن
هر نفس بتردد رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و لب بیازار گرم شغل
آراستم نمیدانستم تا به بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای
چه مطلبم برآورده شرم افلاس از هر جنبش چشمم می پوشید و نجات بی دمی از هر متاع دامی

میخرید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نپیچیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم آید
کام روائی منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه وار احتیاج
نمی دیدم و غنای تعلیم معلم اسرار سرخوشی دگر از اقلیم انشا گماشته که از هیچ المی غیر از نوای خرسندی
نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش می کشود مطرب انجمن تسلیم
همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می نمود رباعی جز حق سوی هر که حاجت بست
احرام ٭ پیش آید این چار غم یاس انجام ٭ ننگ کم همتی و تشویش سوال ٭ رسوائی
احتیاج و نومیدی کام ٭ باهزار تشنه کامیها غبار ساحل از بازار دریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم در ان حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلی بر سر میریختم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوی بجا می آوردم جز به تیمم نمی کشید نظم از بسکه شعله طپشم برق تاب بود ٭
آبم بچشم تر نم اشک کباب بود ٭ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ٭ کیفیت سوال خاتمم را
جواب بود ٭ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ٭ در گرد سر مدام به و عالم خطاب بود ٭
عرق انفعال بجا خلی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نزدود و غیر از خیال بستر تسلیمان جمعیت
حالم گرم نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکیده طعمه خاک گردانید در همان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رسانید چون متصل مدار دروازه
رسیدم بیدلی دوران سر یکبار رفته نه هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی
لغزشش با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از نا شکیبی اضطراری
بود و بسر فرا افتادنم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در امن آباد عالم نخچیدیم دکان محشری بیارایند
بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست ناگیر ابد بوایش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرکار رنگ مرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشه از جنیب قفص بر می آوردم سنگریزه بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکه های
دور عالمگیری که سلوک حال خمس قیمت آن می ارزید عمرها گذشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیده
انتظار احتیاج بیدل میپاشید بارسی حاصل هما نقد رکیسه غیب از تشویش یک عالم اضطرار

واغ دیدم و مدے سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید ** رباعی ** صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم + آگاهم کرد آخرانه فضل قدیم + هرچند بدیوار رجوع آوردم + دستم نرسید جز بدامان کریم + سرگذشت کیفیات این عالم و وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصاے معاملات این مجلس تجارت چون فضل نامتناهے رقم اختصاص نمی نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر به زدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب شهودم نگراید و وقت معنی اسرار چندان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بافعل هوش بهار اینهمه عبارات وانموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف غنچه ابر گلشنی **نظم بیدل** بهر مقدمه در معرض بیان + انموده ام ز فضل قدم داده ام نشان + زبان معنی که دهر تحیر سواد اوست + سطرے به پیچ و تاب نفس کرده ام عیان + دارم هزار رنگ هنر دست نگاه ناز + اما شکسته خاطر پرداز امتحان + اظهار خجلت است چه ایما کند کسے + خورشید درس آگهی و ذره ترجمان + فریاد محو عشق بجائے نمی رسد + مژگان دمدمے که تحیر کشد زبان + حرفے بیاد نمیدهم از دفتر خیال + آئینه نقاب میدرد از عالم فغان + مفت شکست هرچه می شمرد از کمال و نقص + یعنی چو دار سید نه این دارم و نه آن + **فصل** باے که شاه شجاع ابن شاه جهان بیادی پدر سلسله مضمون سلطنت اندیشیده و بنیت جنون سے تا ملے بعزم دار الخلافة دهلی کشیده تا پایهٔ منبر هوس خطبه باد بردست بلند گردانید و نقش سکه خیال بنام پا در رکاب دست نشاند متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگیرد آوری خزاین فتوح فوجهای گماشتند و گنج هاے بیشمار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالے حدود پتنه ملکی ست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس و بیم فوجے تعین کرده بودند و مرزا عبداللطیف را که ابا مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے بر آورده اقتضا زمان رفاق فقیر را که تماشاے عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائی ست و سیر هنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرساے بمعنانی مرزا تعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم وانمود **رباعی بیدل** مارا که عجز طاقت حالیست + دست طلب از نقد تصرف خالیست + چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر + محمل کش اختیار پا مالیست + مدت سه ماه مواجه هاے نمود آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی واشتند شکسته اوضاع سجده کارے

وریشان رعونت اقتدار سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گناهی ناخن آرای شیران بیشه
بار و باره این فوج جز تملق دم لابگی میفروخت و بال کشای عقاب آن فضا با گنجشک این بساط
غیر از خمیازهٔ منقار بنی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که سید یدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سواری که می سنجیدم با فوجهای جبار گران سنگ می افتاد ؂ نظم
شوری که خندید آهنگ قیامت ساز مرد ؂ شکم میکرد خشش رعد در آواز مرد ؂ کهکشان را
می شمرد از جاده های بی سپر ؂ هر کجا بر اوج میزد گرد گردو تاز مرد ؂ ساز استبداد جرأت
از جاهای دیگر است ؂ جوهر شمشیر داد شهپر پرواز مرد ؂ سر بکف می تازد آنجا نیزه زار آفتاب
بی تکلف بر بلند افتاده پست انداز مرد ؂ انحراف استقامت انفعال کس مباد ؂ خجلت این سحر
باطل میکند اعجاز مرد ؂ چون دم این تیغ بر گردید قطع عبرت ست ؂ آه اگر بنیاد بد انجامی
کشد آغاز مرد ؂ تیغ هم از صیقلیها موج آبی بیش نیست ؂ جز بروز امتحان روشن نگردد
راز مرد ؂ در چنین گیرودار استقلال که صدای غلغل این لشکرها صدمه بر صد کوه می افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریای بیکران باهم در افتادند با امواج سینه نهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بحکم فرمان روای دلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدریش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طراز انگیخت و سیل ادبار بر بنای
شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر صفحهٔ پنجهٔ شفق دست تسلط بازید اگر گردهای سر با دا دشنامی پرداخت
هیچ یکی از بقیة السیف رخت بساحل سلامت نینداخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار
بلندی امید استقامت اگرچه سر بسر ساده پایان مرگی نداده باشد و از سواران سلطنة
تو تیغ طینی باقی اگر کسی صدمات شکست اجزای زیر و بم از هم نپاشید زبانهای
عالم تخیال بی سپر میگردد ؂ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ؂ زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر ؂
نا گشته تمام صفحه تر میگردد ؂ بجز دماغ مینای دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورد
و موج صهبای قدرت چون خط جام بر جا فشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
تاراج هوش ها دست گشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشانند و جوش

طوفان طبایع را تاب بیدست و پایی در آب نرانگداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزهٔ اعضا بر مغز استخوان دریای بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین گر
پناه دیوار پرداختن گردید و نظرها به بستن مژگان مائل سراز دوش انداختن صور آهنگی نفیر
وکرنا بهزار سعی دمیدن نفس جز در آستین نمیکشید و نفخ شکم کوس و دهل بعد پاسی دوال غیراز
باد فسرازی نمی زائید زبان لاف سرانها چون انگشت ملزم کمتعلم سرنگون خط بزمین کشیدن
و باد بروت پرچم هاسی چون اجزای جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روی سپر را در پس پشت
از خیال سینه واری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت آتش اصید اضطراب سپند توجه بهزیمت خدنگها
از بی پروبالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی بکوچهٔ امید سلامت
گریخت قطعه

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند * گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند *
بر طبایع آتشک شد جولانگه سعی جهات * آنقدر پیدا که کس مژگان کند بالا نماند *
تیغ نومیدی جهانی را از یکدیگر برید * رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند *
آتش حیرت فسرده جوهر همت گداخت * زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند *
لیک هر کیه پیش رفت از عافیت گاه امید * در خیال آباد امروز کس فردا نماند *
از حیلی زد بگوش خودنمایان غرور * استقامت چون شرر در طینت خارا نماند *
ناله تا کهسار از خود رفتنی در نابه داشت * هر کرا دیدم درین صحرای وحشت وانماند *

سعی استقلال هرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده ندید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد
و پایداری کوه صداهای رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آرد عنان نیز از طبع قوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهای زورمندی بود و گردن نیز از زنجیر وحشی بیک حلقه
فتراک بستن تا مقصد وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظهٔ آنکه زمینداران سر راه به دستگیری
خسارانکمین بر نخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گرند برسی گیرند
جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردید و طریق عافیت کناره کردن بساط
التفات شوارع در نوردید راه نارفتهٔ صحرای توکل اختیار نمودند و داد تسلیم

هرچه یاد ایام وبال کشود بند نفس دیده زد و در پاس ناموس صدا خون شد گردید تا جنون آرمیده هشیار نشود و کیفیتش تا هم نگردد غبار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوشش می یابد در چشم عبرت خمیازه تشنگی بود مخمور عبرت فرو بردن و هر جا که کوچه بیداد آغوش لحد سر می پرداخت استعداد عذاب و هم افشردن و هر مقامی که اتفاق نزول چشم تامل می‌گشود همچو آینه‌خانه زین ماتم متصور نبود الفت و ازان است که اندیشه لقب سلامت می جست بیرون حلقه رکاب روزنه‌ای شگفت بکیهای بحیان بصورت گرد باد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و بوی پای شکسته رنگ غبار صبح هر جانب سلسله پرواز گسیخته سجده‌وار ابجدادگی قدم بسر و دوش تهم می افشردند و هر جا سر رشته رفتار کم میکرد پیدا و کار غلطیدن پیش می بردند

نظم

ششجهت خروش جرس میکشود بال ٭ کو بجز و بیرون قدم درین ره مقام نیست ٭ غارتکمین عافیت تست دور چرخ ٭ زین خط برون نیامده کارت تمام نیست ٭ در دشت وحشت که سبب سیر اتفاقهاست ٭ وحشت نفس شمار خیال ست گام نیست ٭ جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور ٭ هرچه دیده وا نگرد غیر نام نیست ٭ صبح ست گمرها و دهی گرد ما و من ٭ مژگان بهم نشانده آثار شام نیست ٭ در هر نفس زدن گل این رنگ دیگر ست ٭ سامان عافیت سر و برگ دوام نیست ٭ در محفلی که ساقی آن گرد وحشت ست ٭ جز گرد باد صورت مینا و جام نیست ٭ بیرون دل نفس همین ناله طپید ٭ کمین گوشه هم بغیر خم پیچ و دام نیست ٭ جاییکه آسمان بهوا بال میزند ٭ بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست ٭

تلاش آوارگی با استعداد وحشت با روز گشت تا تحمل بیرون پای می لسواد امن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعه عبرت را این زبان بیخودی تقریر غرابتی ست و جنون تحریر سانحه اتفاق را بی‌اختیاری بیان عجایبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق مباد و حوصله استماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبنیاد واقعه در آن هنگام وحشت انجام روزیکه بمقام چاند چور امید نفس آرایی داشتم مطلق عنانیهای یاران آنطرف قافله اختیاری ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت وحشت صحرای نظر با غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تا ملها قدم پیاده تحقیق پیش رفت سکنه وحشت هنوز بارقه خورشید به نزول آباد شام فرود نیامده تیل سفیدی مقابل نظر سیاهی گرد محمل کاروان شب تهیه استقبال

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که هیکل معنیش نمی شناخت
بافسون تعبیرے دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات لشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گرد بادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
ببرهان نمی انجامید و بے عینک آرائے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب بر دشتی
نمیرسید خارخار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از آن معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتے
که برق آهنگے خرش شوق بمهمیز جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گردتازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گردبالادوے انگیختند و دو چار دم دیگر نیز همرکابے
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعے شوق مارا بدست و در میپیچاند هر سو
خواهد به بیخودی میراند :: اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم :: هستی ست بهار رنگ میگرداند که
یکدو میدان تا غبار تگ و دو شکسته بجا و طرح گل اندودی رسیدیم که از خجالت صفاے
خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر سر آورد رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه تقصیر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونی مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن جمعیت اتفاق لبهای
خموشش دیده و نیب عقد موافقت بستن تا معنی لبت و کشادش وا رسند غنچه بود
به بهانهٔ تبسم بهر و شش و برگ و گلے مهیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه
بے سر جولان نظاره گردیدیم که مشرب سینه صافان تصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی اقتضائیش بانسیم بال و پرے جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
اقتدارش با عنبر بوے پیرهن نکهت استغناے گلبازی باکمال پرکاریهای یکعالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم در آن خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوان در آن مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد و حدے از توهم ما سوے پاک و تنزه کدهٔ قدرے تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه بهائش جز استنباط حضور این معنی متمثل نمے گردانید
و پرتو آثار ارکانش غیب بانهٔ اقتباس حصول این انوار متخیل نمے رسانید قطعه

نیابی این صفا هرچند زآب و گل برون آئی ٭ مبادا زین انجمن بیرون بیا و از دل برون آئی ٭
ناگه چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا ٭ بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی ٭

از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف بر کوثر نسب تالابے از انبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودے بود مستعد مژگان باز کشودن و از هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صفای زلالش را چو بهر تصرفے کمر اگر چهرهٔ گل از نم کیفیتش دماغ تخمیر میرسانید گوهر شهوار را جز نمناک مغالطه نمی غلطانید و اگر تمثال رنگی گلیم آرایش بیرون می کشید و طینت شخص بهم تهمت سیاهی نمی پسندید مقابل خاشاکے که موجش بر کنار میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین برنمی داشت قطعه بسکه موج و قطره اش یکسر صفا آماده بود ٭ شیشه اندست پری در ماهتاب افتاده بود ٭ صبح می گردید روشن گر نفس میزد حباب ٭ آفتاب از بسکه تن تجبار و بنشستن داده بود ٭ باندیشهٔ کم فرصتیهائے زمان غروب از آن نشیمن چشمی بحیرت آب ناداده در تهیهٔ سیر تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابے کشادیم بارهٔ اسپ و آدم بر شیخه سرابی رسیده و خشکیهای دماغ تر دو ساغر طراوت کشید خواستیم رخت معاودت بربندیم و چون عضو در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظرے انداختیم و فراوانه بهر جانب رخش تفحص مے تاختیم باحتیاط آنکه برق آفتے کمین سیاهی نداشته باشد و غبار آشوبے دامن بے پروا خرامے نخراشد رباعی زین مرحله باید بتامل گذرے ٭ بے خبر قدمی چو از گل گذرے ٭ هر چند بهیچش پابست یک قطرهٔ آب ٭ چون آبله جهد کن که بے پا گذری ٭ گاہے ریشه از شجر کاوت شاخ و برگ اشجار می تپیدیم و گاہے چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین و یسار نگاه وحشت شکار بهیچ و تاب دودے پے برد که در کنار آب از گلخن منفذے متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نماے ساخت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هواے تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس برداخت تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده برمیدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر برمے آرد و چون تفتیش آن مقامات خالے از هراسے نبود اقدام جرأت به دریاے وسواس نمی کشود زه کمان ها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه هاے شمشیر بسر پنجه

استقبال مسجع گردانیدم دست حمایت سیرها بلد سعی گردید تا پایهٔ همت بر سر آن غرفه
رسید حجره یافتم به تنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و به رقت آبلهٔ دل با اسباب یک عالم
درد آگنده و طاقت گداز شعله از کانون نمایش استقبال هوش میکرد و دود نخ سر انجام
نفی از آتشکدهٔ ضعفش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم
و توجه بر نقب دفینهٔ حال گذاشتیم پری نژادی از آن طلسم بی نقاب گردید چون
طراوت بر فرش نشسته و بوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی در مقابل
چهرهٔ آتشین افروخته و نفس بانی قلیان هیم دوخته گرد وحشتی از سیماش جمعیتش موج زنان
و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعهٔ حسنی ز فسون عشق غیرت آهنگ * بر آئینهٔ
الفت امکان زده سنگ * از دشت بدر تاخته یک دشت جنون * از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ * عطری از گلبرگ پیراهنش رائحهٔ شوخی داشت که هوای آن سرزمین
مینای بهار بر شامه می شکست و بی رنگی آزالهٔ از پیکرش بیرون می تافت که غبار آن فضا
شق شفق پیش راه نظر می بست مرأت بی پروائیش را محویتی پرواز داده که اگر مینای
تمثال امکان آتش می زدند یکتا مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی
در هم افشرده که اگر شکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت پنبهٔ استغنا بر نمیداشت
صدمات های و هوی ما چون تصویر متشخص اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون
آهنگی تا سنجیال گردش رنگش نینداخت نفس شوری سعی بیان هر چند باستفسار
کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوئی که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد
شکوه غیری که از ساز نمایش معاینه کردیم که زهرهٔ هوشش تا مرد طلیعهٔ تصور آن آئینه
گداز می زداید و تشخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید
با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینای
می در یاسی فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود تنباکوش بر هوا می پیچید
گردن کهکشان را در نفشه زار نشان سیلی میخوا باید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب تجلیه
بی نیازی و عشقی در لباس حسن مجنونه نشای استغنا طرازی نخل خیال آوازهٔ
کثرت نوای ساز مینائی * پرافشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی * بد امان
حیا شور دو عالم برق جولائی * ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائی * دماغ آشفته

شوخی نگه پروانه مستی ٭ با فسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائی ٭ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ٭ زده بر آتش سیار شیشه نه انجمن پیمائی ٭ بذوق بیخودی انداز وحشت
رفته از یاد بیش ٭ فراموش کرده و زیر قدم دامان صحرائی ٭ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی ٭ ببنا گوش حیا شمع عرق گل کرده سیمائی ٭ شکوه بی نیازی لب بسته نقش از پیکر
نازش ٭ و در سرتاپا کلاه کج کرده استغنای سودائی ٭ چون گستاخی پرسش و جواز حسابگر گذرانیدم
سیر یاغانه جام گردش پیمود که پنداشتم برق از کمین درخشید یا لمعهٔ آفتاب در چشم ما تابید
با آن گردش چشم سحر تقی خوردیم که سراپای خود از دل دزدیدیم باز نمی شناختیم و سر رشته
به ضبط مسکوت شنیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از لب بیش نمی‌نهاد
و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی
از دل بر آورد سرخط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوش گداز از منظر شعلهٔ آتش
قیامت مضمون بیت سالها در طلب روی نکو در بدر آییم ٭ روی بنما و خلاصم
کن ازین در بدری ٭ آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ما دوباره
ورق گردانید و شعور بر غبار ما مکرر دامن افشاند پس از ساعتی که هوشها مرکز افاقت
مایل گردید دیدیم قلیان بدست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که قیمت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعی
بسکه سرتاپاست او آغوش وحشت ناله بود ٭ بی تیزی پا و سر چون شعلهٔ جواله بود ٭
مو بمویش پیش پیش نگه بگیر پروانه داشت ٭ کاروان رنگ تاز از بس شرر دنباله بود ٭
در قفایش تا عنان گیرم عمر رفته را ٭ همرهی با لغزش اشک و غبار ناله بود ٭
فوج دیوانه و در دنبال رم آهو افتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال گشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمیداشتیم و با هجوم بیدستی و پای چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بهمان خانه در آمد و صدر بنگاه بر زمین نشست با نیز آیینه دار
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش لب بست زمانی نشنیده افسردگیهای
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیلهٔ کلفت بر روغن پرتو تر کرد وحشتکهایی که اگر سر از مجمرهٔ گردون بدر آورد هر قدره
لمعهٔ انوار از گریبان انجم بیست عرق پیشانیش و بچکیدن می‌شتافت و چندانکه با مهتاب
در و بام می‌تابید گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی
اگر بر زبان می‌راند همان بیت بود که بجبهه می‌خواند حیرت سماع آن تازگیهایی کرده تصویر
بیخودی می‌پرداخت و با تجدد ایشم ما را بعالم دیگری می‌انداخت ذوق بلایی که بجنون آرزو
کمر بسته بود حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دشنه نگاهی بقربان
رساند و ما را از قفس چمنی آزاد گرداند غرور تغافل بقربانی حسرت کشتگان نمی‌پرداخت و استعلای
نازش هیچ یکی را قابل امتحان نمی‌شناخت **قطعه** مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد *
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد * زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم * دیگر مژگان بروی
ما باز نکرد * هرچند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ ابنای فراموشی بود یاد نان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر بود اندیشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خوردند و تا شیر جبا ماندگی قیصری پیش برند خادمان را در آن گوشها سبوی چند را
نمودند پر از آرد گندم تخریز فکرهای دقیق بخته و بعضی لبریز روغن زرد بگدازش شمامه‌های
عنبر آمیخته هم از دانهٔ داب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده هم نان آدم در روغن
افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بسیار دست و پایی در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت درکمین احوال ما نشسته بنواهای ساز
پاسبانی اقسام موعظت انداز می‌سرودند و بانواع بیم و هراس تنبیه آگاهی می‌نمودند
قطعه گوش کو تا از کسی آهنگ عبرت بشنود * یا کجا هوشی که افسون نصیحت
بشنود * محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ ست * آینه گر بشنود چیزی ز حیرت
بشنود * آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیلهٔ کوتاهی اندوخت حالی متوسلی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی
سر رشتهٔ طاقت یکبار از دست داد و اجزای نسخهٔ حواس در شیرازه بند هجوم
بیخودی افتاد رمق آشیانه آگاهی در بهن وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار
بینش نگاه بهم ساند هوش رنگ باخته القدر فرش بساط بیهوشی بود که جمعیت لشکر

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سیاه عرصهٔ افق نیزه بلند سے کشید تا طناب
شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت و تارسمات گذار
عروق بر سراپاے ما گلاب نفشاند سر گرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند و درنگاهمه
بے خبریها گذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دو دانهٔ باغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپاے خود در هم شکستیم هرچند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هر قدر بر تأمل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه زمین گیر
وضع غنودن و دیده تا در خانهٔ محو مژگان نگشودن خانه در بسته اش چون صدا مانع خرام
نگه دیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگیهاے
آن قلیان دودے پرده در بنیافتیم و از عبرت نوائیهاے آن نے اثر سرودے
وانشگافتیم چندے گرد در و دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا حصول نه پیوست و مدتے
آبروے جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا نه نشست قطعه فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست ٭ ساز طرب تحیر آهنگ شکست ٭ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ٭ مژگان بر هم زدیم
آن رنگ شکست ٭ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
واگر از تالاب به نشیمن روے آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بچه نظری افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بپایه هاے درخت نگاه می کردیم
آنجا کهاے لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صداے پا برداریم دست با هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نے توان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین نگردد سراغ نباید پیچید پیشانے
انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بتجز خاک
نمے نگریست رباعی بیدل دگران فرصت بدست کجاست ٭ و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست ٭ گیرم پر خون کنی کف از سودن ها ٭ آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست ٭ آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و دود
ناامیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بموج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا
عبداللطیف را که رفیق شب پایان مرگ بارها یقین شگافته بود جنون بی اختیاری در پنجه
بگریبان نشستن دست دریاے ترحم می گشاد و بچکیدنهاے اشک ندامت شوق تاسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکسان شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیده و آب بقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه چشمیان به پشت و پس داده که شاید از گرد رفته‌ها سراغی بدارند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یک گروه بیشش دویدیم پس از تلاش یأس نوید
غیبت و جواهر گم گشتگیهای ما واشگافتند و عنان آواره گردیهای از ان وادی
بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که حال ما بی‌سر و پایان که یکسر پیچ و خم بادیه
ما را از بخیهٔ یاران که رسانید بر باسے بودیم هوس خرام کوه و هامون بی ناگاه خیال
چشم او خوانده فسون * پیش آمد بیخودی مقامی کانجا * رفتیم شعور و باز گشتیم جنون * دوستان
شفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند شگفتگیهای بهار به تهنیت استقبال بپیمایند
هنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزی از ما نمی شنیدند
هر که هوشی بر آن آهنگ می گماشت خروش قیامت بر دل می بست و نفس می شود
آن زمزمه و امیر سید نمکدان بر جراحت می شکست مدتی مترنم همان نغمهٔ مدهوش ربا بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگی ما را نیز یارنگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان حیائی ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد قطعه‌ای خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون * که تماشایش خود سر به خط پرکار ماند * یا دو آهنگی که از شرم نوای عشرتش *
شور مرغان سحر بوی غنچه در منقار ماند * محو دیدار تو هر جا بخت رنگ بیخودی * ناله از وحشت
گذشت و اشک از رفتار ماند * صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض * عالمی آیینه گشت و پشت
بر دیوار ماند * در محبت اینقدر تاثیر هم بوده است * هر که ما را دید حیران حال یار ماند *
رافت اقتضاییهای مرشد در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات می شمرد و با فنون تدارک
صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا خستگی بهم خورده حواس مرکز اتفاق پیدا نمود و شناخت
و هوشهای از سر پریده باز بالفت آشیانه دماغ پرداخت هنگامیکه مجمل آشفتگی احوال
به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران صحرا هیچ چشمه کیفیت
این جنس مقامات بی‌نمره نبوده است و هیچ گوشه بهوای این نیرنگ افسانه آلوده نگشته
چشم بندی بود از عالم ناسخیات پری که تا سایهٔ فضل ایزدی این طایفه را از ان ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از ان خطرگاه شان بیرون کشید نظم هر قدر بر زمین و دشت

و در چاه بلا افتاده * بسکه خمیازهٔ ما چون دهان اژدهاست * تا اثر بر خویش عیب نیست جز صرف غبار ما *
تا نفس بر سیکشا نیست جز جهید فنا * هر نفس شمیم از سامان عجز ما مپرس * دل در آب و تن
در آتش با تنگی سر و برهوا * هر طرف در راه ما دام و گردابه کمین * هر نفس در گوش ما غوغای
دگر دارد صدا * و هر دو این غارت کمینهای طوفان خطر * ما و آن کوچه که نشناسیم جای از
نقش پا * ای بهر حال از ترحم آفت ما را پناه * ای بهر گام از تغافل لغزش پا را عصا *
تا نشینی بر بیست و پایی تا کجا با افتیم * آنچه لطف است آنچه رحمت آنچه فضل است ای خدا *
واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و هجری مرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق و تعلقات قصبهٔ متهی که نسبت کرده از پیشهٔ آنطرف دریای گنگ واقعست گذاشته
این همان ایامیست که بنای شوکت شاه شجاع باوج آگهیای عالم ادبار رسیده اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صفت اقبال کشید شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهای حزین خراش گشته داده که حرکت بیشهای عالم اسباب جز تشویش برپای
تردد نزدن شیشهٔ آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلائق بتفرقهٔ دماغ مجنون گرد گشته
ابا داشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن بهرهٔ عافیت
پیش نمی بردند خاصه راه جمهور دهات بآن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت در آن فضاها
بلا احظه غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آوردند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگ سگان و شوک خس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیداشتند قطعه در چنان گاهی که در دشت ورد از نا ایمنی * پیچ و تاب جاده با شمشیر
جوهر دار بود * ناله بیرون آمد از دل تا نفس میزد قدم * تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود * بسکه می نالید هر سو گردولها خراب * گر هوا هم پیش می آمد سر و دیوار بود *
جنبش از تنگی ره بود از آهنگ فضول * سد براه انداختن چون شعله با برخار بود *
فقیر با حکم شرط تعبیر قصبه نکوشیهم ناگزیری ساخت و نقل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک غلام و معلم کشتی شکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
سیادگی از سواران جز صرفه مصلحت اندیشیده عنان جهت بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقهٔ
راه تسلیم انگاشتم از آنجا که اتفاق پیاده روی کاسه دست بهم نداده بود و با برهنه پایی
پیچ و تفتی یکسب نیفتاده در دو منزل اول آنقدر آبله کرده پیش قطع ناکرده سعی رفتار

به پیل بستیهاسی آثار آبله تپیده و استقامت قدم سجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده بودم
جبین سجده مائل هر گام دست سعی در پیش میگذارد و آبله با لیدن آهنگ رفته رفته ابیر ظالم
ترتیب انداز بندوق نفس آرای پای درشتی اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از زحمت
رفتار آسوده چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فسردن یاد خادم از در تاکید در آمد
که بهر واماندگی تمتی بی سعی گماشتن پست و رخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بگاه جمعیت
منزل استقبال باید نمود و طبیعت از تفرقه و سواس این راه بر آید و گرنه نسیمی که درین موضع
پر میزند مکتوب آفت در بغل دارد و غباری که ازین نواح بلند میگردد دستی مقدمه قیامتی
سر بر میآرد خواستم تهیه برخاستن نمایم دست و پای تقسیم چاره بود که تا آتش دوزخ گرم تمنای
تا از اعصاب بر هم تپیده عقده گشایی گشاید و نفخه صور آواز دهند تا عضوهایی که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانایی آن طرف طاقت میباخت و عقده
حرکت همان عالم بیدست و پایی فراغت روز بآخر رسیده شام ناکامی هجوم
ندامت آورد و با تمثال مقصود دو چار نا گردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شبخونی غربتها
بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عفونت انگیخته لفظم نقش بستم تا که از
افسون سعی نارسا پایی تا سر کلید مایوس خود کرده عضوها بر یکدیگر تپیده و در
دام تسلیم نشانده داشتم در بار حرمان موی آتش دیده چشم مقصد غیر قطع الفت
خویشتنم نبود آخر از خود گرم آنجا ذره خوابیده شکستگیهای دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست بر داشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان گشود و شکستگیهای پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جاده تمهید لغزشی توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض بال در
هر طرف نظری انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل جز ناله
نوری آورد خادم هر چند دلالی میکرد تماب بر جهت اعضا میسود و هر قدر
دل میداد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان ناله سپند وارسی از جا بر جستم
و همان در خاک می نشستم و بجهد عجز پیمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین
نقش می بستم رباعی آن راه که سعی نارسایم پیمود هر چند قدم شمرده جز دست نسود
چون آبله شکسته بادیده تر هر جا پا میگذاشتم آتش بود از نصف روز تا پاس شب

نفس بهمدمی برسد آورده ام حرکت بسیلی سر میکردم تا بسراے جمناپور که از انجا دو کروه فاصله داشت
رسیدم و چون عضو در رفته بجا یکه نداشتم آرمیدم در سطے آن مراحل که بلغزشهای جانکاه
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت
وسعی بیدست و پائی بر سر از منزلے بر می آرد **نظم** موج را زین بحر نتوان یافت نومیدی کنار
بے تکلف سعی بسمل هم بجاے میرسد سایه می مالد جبین بر خاک و مے نالد بخوابش یعنی
این مقدار کوشش هم بجائے میرسد کاروان رنج و رحمتها کمین تازه هم اند هر کجا درد ے
رسد از بی دوائے میرسد بار ے سیاهی شب بر شکست استخوانها طبابتے نمود میانے
کشوده اعضاے کوفته را پاره بروغن قیسه اندود تا تفرقه پیمایان مژگان معانقه هم آغوشی
الفتے گرم نمودند غنچه چسپان جوارح سر در کنارهٔ فارغبالے آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب
بافسون نفس صبح از بستر برخاستند و پنبه بگوشان کاروان غنودن بغلغل دراے محمل آراستند
زمین گیر قافله بیدست و پائی با تا چشم بر تامل احوال کشود اثر ے ازان کوفتها محسوس طبیعت
نبود پیش از انکه باستحسان قدم کشایم زبان بشکر گشادم و بملاحظهٔ احتیاط در فکر مرکب کرایه
افتادم لیکن خطر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بعذرهاے لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هر یکے بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجاے آورد و بتعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکرد **نظم** هیچکس هرگز نمے خواهد هلاک خویشتن گرچه ره در پاے دام و دد و
سجده می برد هر یکے را در انتظار قید حضور مقصد یست لیک ازین غافل که شوق ناتقید
می برد خار و خس را بافضولیهاے واقفت کار نیست سیل بے پا بر داشت در هر جا که
خواهد می برد در بیابان توکل انحراف طور عقل گر نمے آید خوشت تقدیر سے کے بد می برد
بحکم بے اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر
بے سپر شوق می برد اگر دید غیر از احساس توانائی بیش پیش مرحله عزم سیر و رسے تمام
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سنجی بر روے هوا میگذاشت رسائیهاے
نشاه شوق بقدرت خیال مے ماند که اگر سامان طاقت این نیست بهیچ جا در راه نباید آسود
و بوسع امکان کمر جز بمنزل نمے توان کشود و شغل اتهر از این اندیشه چون امتداد فرصت
بنصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برقتابی
لمعهٔ انوار دود و اند غصه من آفاق انگیخت تا از تافتگیهاے کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تشنگی گرد و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع
وزند و در قفای دیوار مژگان بیخزید و مژگان تا از سایه سپر انداز د علم پرده چشم میخوابید هر چند
جوش عرق از چشمهای مشام گداز اعضا بر روی آب می آورد و بر آتش دل امداد روغن میکرد
و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مرحمی میگرداند بهیجان و بیماریها دامن شرر می افشاند
ناگاه ابر رحمتی اندو سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین کشود و آن طوبی
سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رأفت افراشته
و دستگاه نیرنگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عاطفت پرداخته باسودگیهای
دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و بهر پروری سایه لطفش کنار دایه با محرم
آغوش قدمی چند بارقص سینه همعنان گردیدم تا محمل بیتابی با آن جمعیت آباد کشیدم رشتها
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاجی مزاج مفید اطمینان کلی
فایز گردید قطعه بیدل این دریا سراسر موج رحمت میزند ٭ لیک چشم
بی نگاهت آگهی را باب نیست ٭ خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب ٭ ورنه گر باشد
کسی را مطلب نایاب نیست ٭ عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد ٭ از هجوم وحشت اینجا
دیده جای خواب نیست ٭ رشته کار تامل ور گره می افگند ٭ ورنه اینجا کسی را تکلیف
پیچ و تاب نیست ٭ جرم عزت اینکه بر بنیاد تمکین چو خاک ٭ گر نفس بر می افشاند کمتر از
سیلاب نیست ٭ گر همه ساحل نشینیم از عافیت بی بهره ایم ٭ ورنه همه دریا پیشش آئینه باما را
آب نیست ٭ عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطلبیم ٭ این طلسم عجز را هیچ صورت تاب
نیست ٭ بهر حال نفسی آرامستم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی هوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بربستم و بعزم راه مقصد پیچ بستم
بمجرد قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم جرأت گردن افزاید توانائی
از پا ورشکست همان قیامت وی دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شدائد بشدت تر از
سابق زیارت اعضا کردن تا حیرت سر از بالا گردید و کیفیت اضطراب چنین ها انجامید تا حال
بجا دم وا نمودم و کمر مصلحت بشکستگی کشودم و هر چه باداباد داشتم مقیم همین سایه نشستم
هر چند طوفان غبار انگیز دست بدامن این خاک نهاده ایم و آنکه سر زمین از جا بر خیزد
نقش پا هم در همین راه افتاده تصور پیشش از مرگ تاب هول قیامت نمی آورد و تحمل قبل از

حشر عذاب گذشتن صراطی بر دارد در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت
شماریست و برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره
بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود ناچار از رضا انحراف نتوانست نمود ربا عجب در هر راهی
که ستمدا رسته بی پرو بی اختیار واهی بسته سیلاب بهر کجا سرش خورده
سنگ هر موج که یابد بقفا می بسته به تبیت زمین گیری رداء گستردیم و پهلو بخاک
افشردیم در آن سواد حبشی که گرد کشد جز غبار نظر نبود و متردیکه بنظر در آید غیر از نفس
شمرده نمود تکو تشنگی با سیه چشم تر سامان تسلی داشت و اضطرار گرسنگی بوی
کباب ز اتش سینه انباشت دیده بخواب انتظار و روز شام می کشید تا سیاهی شب را
مژگان پنداره و چشم بخیال آسودگی بهم آورده هر نفس چون اشک پهلوی دیگر غلطیدم
و اوراق فرصت سیگرد انیدم تا پاسی از روز باقی مانده صدمه گرسنگی شور و تا بی لصدا پا
را در وسط از زمین بر داشتم و توجه گماشتم بر سر دیدم متحنی بر دامان سمندر وانداخته
می آید و کود کی عصا در کف راه پیما بر کاوش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
سلام کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد که درین اوقات پیاده اختیار سفر کردن
ز بیقراران دستگاه شعور چنین می آید و بتنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب
دور می نماید حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی ارزد و وصول هیچ مقصدی
بالتزام اینهمه زحمت گرانی نکشد نظر بصفای نازنین محفل عزت چه حالتست کاینجا
نجا کدان غربت نشیمن مرادی که مقصد آسودگی گم است بار سری ندارد شستی
بیچاره پیسه سعی خیال جز بخالت نمی کشد دامن کجاست لنگ تنزه شکسته گفتم
رنگ این اخلاق مشربی آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی
اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بر تامل توجه می گمارم سر رشته تحقیق بچنگ نمی آرم تبسمی را
سرخط کتاب وضوح کرد و گفت من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در حسی
با میرزا قلندر ش نسبت همسایگی دیوار بدیوار است و مقابله آئینه اتحادش بی شائبه تعین و
بیا بامر خواجه مامور بودم تا یکبار دریای گنگ مشایعت آشنائی بجا آرم الحال
معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی
نشست و پیراهنات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال میرزا و سید سبب اعرام

این سفر از فقر وامی کشید با همه پرس و جو تنگی از کدورت حال ترشحه اظهار نگذاشتم و با شکفتگیهای ناشسته صحبت بی تکلفی داشتم بعد از ساعتی برخاست و مادیان پیش آورد که قدم بر رکاب گذارید و مرا از حیثیت کشان شما باید تامل انصاف روا داشت که پیران با این ضعف و انحنا پیاده مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره بر آیم رباعی بیدل اگر کسب شعور است ز شرم * علم و عمل تو نامعبور است ز شرم * تا هست تر با فتاده در نظرت * قامت آرائی تو دور است ز شرم * هر چند بسعی مبالغه پرداخت طبیعت شغل جز طرح تغافل نمیند اخت گفتم زمانی سایه این درخت مغتنم فرصت است عنان تکلیف بر گردانید و مرا همقدم خود در همراه رسیده * پدانید اندانجا به بهانه استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیر متوجه آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر با دو پا قدم براه مطلق عنانی نهاده بباز توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نتیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راه آهش پیام عنان از وضع پیاده رویهایش بر تابم جنون تازیها انفعال نارسائی کشید اما حریف بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک نماز شام بسرای پهلوی که از آن مکان سه کروه تخمینا تفاوت بود دیدم آن زورق شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا نشانه رسیده

نظم

عرصه آفاق جولانگاه استعدادهاست * هر کرا دیدیم رخش همتی میکشد *
آن یکی بر برق می تازد سواد قدرتش * دیگری از ضعف سازد امن پی میکشد *
آنقدر راهی که شب را تا سحر باید برید * صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکشد *
قوت دل دست و پای دیگر است * کارها بر غیرت پیران جوان کی میکشد *

معذرتها نمودم و باحسان تکلیفش و استودم گفت یا خادمان چه جای عذر است اگر شما را اجمال نموده متامل نمیدیدم با فتخار غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسوده من هم مکانی اختیار کرده ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیه اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم هر چند دران حوالی تفحص شتافت فریاد سراغ گرد اثری نشگافت کسل طبیعت بمقتضای تاکیدهای شب خموشی چراغ صحبت وجود را غنیمت رحمت دید و غلبه خواب همان قسم اتهم آورد آن مژگان را ... آن مطلب فهمید

نظم

ناتوانی چون بحجوم آورد طاقتها نماند * کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند *

جبههٔ گسستن بر تار رشته همچون بیتاب شد * عقده می چینند همه گرباد گوهر میکنند * سجده
تمثال ست مرآت کمال عاجزی * سرکشی اشک بیطاقت که باور میکنند * در ضعیفی پیش
نتوان برد جز افتادگی * سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکنند * هنگام سحر که گرم تازیهای
خنگ فلک تشکیل شعاع می گسیخت و از طویلهٔ جمعیت ثابت و سیار گرد حشت می انگیخت چشم امید
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بدست دپای میکشادم
یکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژدهٔ اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سر را شتعلق بمضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم بر تصور شما می کشودیم
هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از انجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرو دنیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مرهون اختیار
فهمید نست وجهد و تغافل محکوم استعداد اندیشیدن لیکن باهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت
که سراغ ایشان جز بمنزل نمی یافت آئینهٔ هوشش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت جوابی در مقابل هر یش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان زبس رعایت احباب
می کنند * احسان بصد تهیهٔ آداب می کنند * تا گرد منتی نشود از صدا بلند * گاه صدای
جود نفس آب می کنند * پوشیده تر ز چشم تامل ز رنگ خواب * خود را قفای آئینه سیماب
می کنند * تا بانگاه تجسس ندارند زین سبب * در پرده کار عالم اسباب می کنند *
القصه نه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز
عصر محمل تردد بسواد معمورهٔ مهسی رسید بر رافت تخمیر بر در وازه خواجه شاه محمد ایستاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حوالهٔ کودک کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می کشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم
کوچک دلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقی که سعی قدم خود را اگر در فتارش نتوانست رسانند
کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذر خواه ماند **نظم** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو * از عدم مچو شم انجامم چه و آغاز کو * موقعی ایجاد اسباب
غرور عاجزی * در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو * قطره گر بالم طراوت از کجا
سامان کنم * در نگوییم ذره ام چون ذره ام پرواز کو * در غبار سرمهٔ انسان ساز حیرتم *
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو * آخر الامر طبیعت معذور را مرهون منت ابدی و اگذاشتم

و به سترضای اشارهٔ دعوتش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند بافشای احسان پرتو رنگ ستایش واکردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم مجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسی از رفقای ما نیست تا معمای یقینی باید شگافت و همچنان دیروز آمدن هیچکس ازینها هیچ جا
بخانهٔ صحبت نرسیده است تا سراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از هر بن موی خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز سراپا زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گردن زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه می بود
تا قیامت بغیر از عبارت نمی پرستیدم قطعه تصویر بهر آگاهی قدرت کجا دارد ٭
بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد ٭ نهال آید برون تخمی که پنهان شد در خاکش ٭ درین
وادی ز پا افتادن ایجاد عصا دارد ٭ نه پیدا ز آبله رنگ روان شمع جنون تازه ٭
بنومیدی ز پا نشستن کسی را مانده یاد دارد ٭ بگردون می برد نظاره را وا ماندن مژگان ٭
مشو غافل ز پرواز شکسته بال نارسا دارد ٭ نفس زین آلی برون تا هم تحقیق سازیست ٭
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ٭ اثرهای تمنا روشن شد ز احتیاج اینجا ٭
ز اسرار کرم گم آگهی دارد گدا داند ٭ سراپا جوش تا جهد آگاهی شوی بیدل ٭ بقدر
گم شدن ها هر کس اینجا رهنما دارد ٭ از عجایب همچنان آیاتی که پادشاه عالمگیر خیال
تسخیر دکن برداشته بود و برق تیغی بر سواد حیدرآباد تاخت رعایای نواح تا ملک
اکبرآباد از تشتتهای سلسلهٔ کهسار الفت گسیخته بودند و بدعهدی سپاه و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثری از آبادیهای حوالی شهر ضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی همه افراشتند تا ناموس شرفا رسوائیهای سرزنی بیحرمتی
می کشید و آبروی عزیز بخاک ذلت و خواری میبالید و دیگر کسی غیر از سیاه کفار منسوب نبود
و صورت فریاد جز آینه های گوش کسی نبود و هر روز طالعی از دکن شعبین سیه گردید
تا هندوستان سیه اقبال رنگی می کشید با پنجه های لوای نصرت تابان
عرصهٔ علم کشید بیشتر رنگینیهای هلال سیاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افرازد
چون غبار از سر اعتبار برخاست آبیاریها و فروغ تدبیرها هجوم موریان مرفه حسد بیش
بیرون نداشت و پاس شرم اطوار در خارستان بیتیمارها غیر از خراش دامن

آشیانها طی نمی‌انباشت ؛ نظم : الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ؛ اتفاق این
غبار از برق هم سوزان‌ترست ؛ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ؛ مور مسکین هر کجا
جوشید باهم اژدرست ؛ آشیان نیک و بد محو پست در جوشش عوام ؛ چون بلند افتاد
آتش خشک و تر خاکسترست ؛ خانه‌ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبارانگیز اجناس ندامت رستهای سنان و خدنگ را
هموار سیر آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا امنی
کوچه‌های نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می‌افتادند جاده
چون مار بپا می‌پیچید و اگر بمنزل پناه می‌بردند هوای خانه چون نفس اژدها در می‌کشید
سایهٔ درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگی بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار با گرانبارهای اسباب تا یک قدم تحمل عزم آراید از هجوم غارت
بسبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بی دستاری علمهای بی پرچم بدوش میکشید نظم راه رو چون صبح
گر نقد نفس در بار داشت ؛ تا قدم در ره گذارد پا و دستش از کف برده بود ؛ در همه تمثال
ره در خانهٔ آئینه برد ؛ تا بخود جنبد هجوم رنگ خونش خورده بود ؛ بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج
پاس پشتش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود ؛ نثر سر گردن بفراغت که چون آفتاب
بدنوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر پای مسافر بخاک می‌افتاد زمین چون اشک چکیده‌اش باز نمیداد اگر فارس عنان بارگی
سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار برنمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوش عافیت می‌فهمیدند تا جامه
از پوستشان عریان نماید سرها چون کشف از دو سو بهوا میگرفتند تا سپر گریبان
آفتی نرسانند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می‌دزدیدند تا سفر دامن بخاک زحمت نفشانند
دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می‌آورد و اگر زاهد عصا
از دست می‌انداخت جز در شاخ سدره و طوبی باز نمی‌شناخت خلق مجبور با آنکه می‌دیدند
راه کشتی در کام نهنگ است دست از سعی بادبانی برنمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه
انباشته‌اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بوده

بی‌اختیاره در راه می‌افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم * جمله بی‌اختیار خویشتنیم * درد سر
نیز ساغری وارد * نشاء خمار خویشتنیم * هست و بی‌حکم تشنه کامیهاست * قلزم تنگبار خویشتنیم *
چشم پوشیده‌ایم و میگذرد * تا گذر بر غبار خویشتنیم * شیشه آئینه دار عبرت نیست * کس چه پیا زد
دوچار خویشتنیم * مدت با اغنیای معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات
بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدری چون رخت خانهٔ آئینه بیرون در نشسته از آنجمله فقیر بیدل را
تشویش طبائع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق با تعلق شان برده و خیال افتاده بود بهر ساعت
غبار دیگر از بنیاد حال بر می‌انگیخت و کشاکشهای تردد احوال شان هر نفس رشته داری از سامان
جمعیت می‌گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار هم غبار دامن صحرای می‌افشاند و گرد شبهای
رنگ بر صفحات هاے یکدیگر پر کار بال طاوس میگردانید بهرهٔ صبرها از آوازه رعد بلا بصدرقت
آب رنگ میگداخت و آبروی طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر
می‌انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب * دل جمع کن از ربط
وفاق احباب * تا مژگانها ستمکش تفرقه‌اند * چشم است و همان حیرت محرومی خواب *
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت مناسبهٔ تعب ذات و هر شبش
چندین تاریکی شام لحد در نظر می‌انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس دود این
اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که بی
تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سپر گردنست و طبیعت از زندگی
سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یکباره بر آتش زدن محفوظ تر از نست
که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکبارگی گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز
عضوی از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد امتداد ندارد اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تا مل عبث فرصت می‌شمارد **نظم** فرصتی دار
ز گرد اضطراب دل بر آ * همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل بر آ * خلقی آفت خرمنست
اینجا بقدر احتیاط * عافیت میخواهی از خود از کسان غافل بر آ * از تکلف در فشار قبر
نتوان زیستن * چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل بر آ * در ضمن اقبال این خطرات
سرورش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه می‌شود که هر گاه سیل صلاح و فساد
طبائع مقتضی ارادت الله فهمیدهٔ تبدیل اوضاع خیر و شر چرا مستعلق آثار قدرت

ندیدهٔ دیدگاه رشحات تحیت فضل از موج خطر چشم بر کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بی‌یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچیدن بیگانگی
خجلت آیینی تعلیم در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت بر نتواند عدل و رافت
نیز بروا نگماشت چه اسباب سیلی که گرد انگیخت از بنیاد و بهره خار و خس یاد و دست گردد
هیچ گل بر سر گذشته به بی‌پروبالی رسید هرجا بعرض امتحان به حلقهٔ دام است چنان نظامان
خواهد نکاشت به قدرت دستگاهی که استطاعت نیز از تنگی معاش نشد داشتند
درین مصلحت جز منع مددش نفرمودند و آشنا روشی که بحیرت جیب آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از بیگانگی نمی‌گشودند آخر کار بی‌اثری های اقبال نصایح
شان مادهٔ آزردگی بجوش آورده و کم توجهی افسون مواعظ مزاج از التفات شان منحرف کرد مبالغه
نواسے ساز گفتگو با آهنگ استغرا کشیده مباحثه آرائی معامله با نهایت انجامید
که تصمیم این عزم اگر با اعتقاد خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تایید شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی پیداست از ضعیفان جلوهٔ نگاه زورق موج
بجز استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بی‌پروبالی بکدام
افسون بدر تواند جستن اجمال امر بیکسے و بیدستگاهی تسلیم سرشتهٔ امور بی‌اختیاری
پیلے چند کرایه نمود و با یک فلک اسباب تشویش بال هوای دهلی شد قطعهٔ محمل کشی
آثار خیال است گذشتن به رنج و غم این مرحله پیوسته تا نه هفت سته صاحب اثری
جوهر قدرت به چند انکه دل خون شده خسته نماند به برآمدن از دو شکستن یکبار بیدهٔ
ای بیخبران کار کسی بسته نماند به روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر نسبت اتصال داشت
عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه پل هر چه این منزل [illegible] قطره بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشک با مژگان تنیده و بحیرانی چسپیده بود چون نفسها
برلب رسیده پیچ شماری زبان فرصت صفر بود و بدشه سوار اسبی که بشیه قیمت مردی
مددگوشی تواند نمود و نه پیاده مسلکی که احتمال کند صعوبت آبله ابلهانه تواند زد و دو پیاده ها
رانگقلا چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجملهٔ بیدستگی قدم سعی افشردن و سواران را یک سیم از قفا میر
اسپ تحمل خیال کرد تازی پیشی زدن قطب [illegible] گردون سوار [illegible] خسروان چه جلو بر دارد با
خفته بدام به برکاب شتاب بسته و رنگ [illegible] گردون سوار گردش رنگ چهره دوران سیه

غلطیدن بمحو بیدست و پا جستن امیدن بفردای آن روز که تحمل حسن ... پیشین آهنگان
حرکت گردیده بالفعل در آتش شوق خرام گردانید سکته انجمن ابلهان گیر سر توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران عزول سایه دیوار اسیر اندیشیدن رایت سلامت
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازه منصوب هنوز نو دکن بهندوستان نرسیده و برین قیاس
هر که بی بدرقه پای در راه می گذارد همان بچون خود قدم می فشارد اگر مدعا امنیت
چندی دیگر صبر باید پرداختن و طریق عافیت غنیمت شناختن و اگر شدت افتقار پی
سپر نیاز انتظار کباب سیاهی ستم و تیغ هلاک سبب اشتیاق ... ناوک قصد
آهنگان جاده تلاش غبارهای عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف ... بی حال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکی را استسقا و بیماری بنابر محرومی پرورده بود و دیگری را
عذر ناتوانی از سلسله تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جائز نداشته و توجه به
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده درویشی قفس طوطی در دست آینه دار شوق
تمام لمحه مقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجانب آسمان کرد و باواز بلند صلا درداد که آفتاب عالم
اقبال همسفر است بملاحظه ظلمت اوهام نباید گردانید و شمشیر ظفر علم قیمت را ... از گرد شکست
از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آواز او بار عالی اقبال گرانید و فضای برگشته مسلوک عنان
پیشرفت تازی گردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من دو تو محمل کش هم ... پیش
شاهین تر از ... که با ... هیچ ... میگردد جنبش بکسر ... بار ... ساز ... با آهنگ ...
باد و باد و کوک اتفاق گردیده ... افسردگیها پرواز توکلت علی الله بخود بالید آفتاب ... خیزان
براه افتاده بودند تا والا ... منزل آرایده پاشکستگی در چه مقام محمل کشاید باوجود ... باله
آفتاب تموز نفس سوختگیهای تردد بر ... سر ... تخیال سایه درخت ... پرده
که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکرده از فرط تشنگی زبانها بیرون کام ...
پاس نام چاه و تالاب می برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب ... آمده ...
چون دو سه کروه ... اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد ... تراز عقبات ... وادی ...
دل افشانده تر از تنگیهای کوچه ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک با پسر افتادن
تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس در نیمه چاه فرو رفتن تا صدای ... از پستی
برآید مخاطره وقت راه حوصله ها را با ضطراب افسرده ... اختیاری ضرور ... عنان

هر یکے بسعی تقدم سپر داز هجوم انبوہے در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان سهل سواری فقیر مثیل آهنش که مرکز پرکار گرد و تنگ می باشد بحکم شکست
پهلوے استقامت تهی کرده و بخاک غلطیده و همچنان گرد و تاب سهل اسباب بر پاے گاو خور و
وخستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و حسیات
میبرد ❁ لیک پا پا سے ندارد جز غبار بیدلان ❁ در بیابانے که طاقت بار آفت میکشد ❁
منزل فرسودگی برده شهاسے ناتوان ❁ شعله هر جا میشود جوهر نماے خویشتن ❁ اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان ❁ نرمی دل آفت چندین درشتی میکند ❁ بیشتر بر مغز لی افتد شکست
استخوان ❁ ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم ❁ ساز این محفل همان بر تارسے بند و فغان ❁
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و سبحهٔ جمعیت شان بتقلیم بطلق عنانی رشته
گسیخت تا زین گیرے این سیلها که حملاے غارت عام دارد و صبا دار خست قافله را اندله مائده تاراج
بیارد و شعله آتش هر جا پرواز مزرع خاشاک فتاد خرمن هما بر باد آنده منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هر گاه برنگ گل دست باز بدیشاخهاسے چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتے بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پاسے رفتارے داشت بسعی جولان
زور آورد تا تامل دریوزهٔ امدادے بتصور آرد هر یکے از دیگرے پیش تاخته بود و تا نگاه لب بمه
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته رسانے کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ❁ ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند ❁ همچو آن شمعے که گرد و محو و شعله اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جایگاه ماند ❁ در آنحالت بمشاهده پیوست که شعله و هم بیابان
مرگے خس من با هوش وامانده ها خاکستر یاس ریخته است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسله
امید شان از هم گسیخته پیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین بر آرد قالبها تهی ست و بی آنکه
سعی هر گره پیچ کشاکش باز واشده نفسها تسلیم کو تهی ناچار بلاحظهٔ یقین برسائی قدرت
غیب پیچیده تا انتظار تاثیر آنها تامل نصف جوی از نوک میل نمودار گردید گفتم برین گرد تابے نماید تایید فضل بهانه
عیبت و سیل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند بهانقدر اتفاق
بوصل کی باشند رسوان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیر به توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش داشت سالم بجا رسانید
از آنجا بمنزل شیر گدها که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
در حشمن راه برسید ده هاییکه غبار آن سرزمین جز گشته بر نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آید است بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هر گاه از دور نمود از می شدیم همه چون گرد باد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاه بر این بهلوها میکردند و اینهم
می پاشیدند بمعاینه نمی رسید که برق دنگی و تجلی بر شان تافته است و حرکات بی اصل اینها
بحیرتی محض تبدیل یافته نظم بیدلان را امتحان فضل اند و رکیبان ؛ تا اثرها
که ما را اندکی محرم شوند ؛ و بعجز طاقت موهوم خویش فتنه نظر ؛ از حیا این قطره ها عرق جبین
هم شوند ؛ بحر ممتاز نیست در سامان گوهر تا حباب ؛ موج ها باید ز فکر کار خود تعمیم شوند ؛
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ؛ چون شرر رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ؛ آخر رفتند
که لشکر گذر رسیدیم از هجوم خلق چون خشت بر روی هم دیوار بر آورده بود و قسمی هم چندان
اتصال هر طرف قلعه دیگر احداث کرده به کیفیتی که مگس هم جای نشستن خالی نمی یافت
و سایه تیر راه غلطیدن پهلوی شگافتی بی اختیار کنار دریا که غیر و برانی از نشیب راه
تصور شش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیه غارت نمی پیوست گوشه تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار گشودیم خادم های معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند طاقتی که بدستیاری ناگیرا با حرکت بردارند و نه همتی که بر دامن ها
فرو هشته چینی از غم گذارند جان کرایه کشان موبیای ترحمی بکار برند تا شکست میل
بدستی رسانیدند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر از جمع حصه ها
اندکی جمع گردید غبار شام خیمه و اهمه بر پا گردانید بمقتضای بی پروبالی چندی بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب ها معنی متصور نمی یافتیم و بچاره خطره های گرانه جز آغوش قعر نمی
دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را بنجیر وضع حباب وا گذاشتیم و بحیر زبان
چشم ماهی شبی ؛ در انتظار مرگ زنده داشتیم ابیات راحت یاد و شش در اندیشه آفت گذشت ؛
آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ؛ زندگی کردیم صرف انتظار خیر و شر ؛
فرصت آگاهی بجمله در غفلت گذشت ؛ وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ؛ صبح ما روشن نشود
جمعیت ظلمت گذشت ؛ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه بسته
و کلید داران قلعه افق قفل در مشرق نشکسته بودند ملاحان فریاد بر آوردند که قافله هیات بازبستن
و بار را بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن نکید و ساحت به شبگیر باید پرداخت تا خود را الحق

اهل کاروان نتوان ساخت و گرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد گرد همرهان بمنزل دیگر رسیده
و مهمان آشوب تهلکه و سرگرد تیر و تفنگ صدمه کشیده گفتم عنان گسسته تاب
گلیست و باعث درنگ چیست لقلم بیدل زبان دو هرو وحشت انگیز ؛ گر پای
جستجو بیرون آمده گریز ؛ آواره یاس پیش ازین نتوان زیست ؛ جای نشستنی که
نگویند برخیز ؛ مهمان ساعت عنقریب روانی کمر جستن آراست و ضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدعا سر عبرت بیانها نیست که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود
در گرد ویرانی عالمی طرح آبادی اندوخته و بتاراج رخت بهانه رباط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مسافات غنیمتی بر پا نشود و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نبایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و بهانه و هوس تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در سلامت می کشودند این بیابانیان
با آن قطاع الطریقان تعرض وارتوامی قرابت داشتند و ذخیره های حرام توشکی
از پهلوی غدر و فریب بلد گرمی اینها شستند رباعی هرجا پاس مروت بگذرست ؛
از عجز فسرده طاقت بگریست ؛ فحاش شده ببین که این شرم و ادب ؛ مقصر و کمین غارت بگر
سست ؛ چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید بعد از شب مصلحت بساط اتفاق
چید که درین قافله ازین جنس بکس تری نیست فریاد رسی متصور نیست گردد تا سعی تظلم سجاحتی
توان فرسا بنماید و مساوات در نظامی آید که با زحمت بیداد شان تواند کشید غیر ازین دو خادم
بیارکه و تیر کشته رفتار تیر چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند و تیر چند بعرض بحال احیات
تفنگ بر داشتند [illegible] تا واقف آن تسلی اند و دیگر چه بتوانند جلوای بی دود
باین [illegible] اوردند و [illegible] استغنا ئی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد
مفت سست اگر این کمیه با ماست هنر کامرده مانیم و پس افکنده نشخاری نصیب خود بسم
از نسیان بیائیم رباعی بیدل بر خلق کس ستان خطاست ؛ تا تیر توان [illegible] نشان کمان
خطاست ؛ خاصیت این معرکه خانه کشتی ست ؛ آنجا زنهار ناتوان خطاست ؛ بی تحاشی
راه مدعا پامال [illegible] کرده بودند از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر برآورده در سیاهی
شب اغلب نفس سوزی آواز درسته با خفتی داشتند و در پرده زنگار بیدار دیده ترازو
تمثال و آئینه قسم میکرده نشستند تا چشم بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردار بصیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات دمیده و اثری از گرد قافله محسوس
تامل نگردید گفتم باین مقدار فرصت تنگ درود البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته و گره هیچ معنی وا نکرده دیریست بجهد می‌شتابیم
و سراغ سیاره سیدنی نمی‌یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند بهوای قطع می‌نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلاف مدعا
برآید باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتاری بهمان آهنگ سرعت
می‌درود تا آنکه یکبار محمل پیسرده سپید روز ورق مقابل کام نهنگ گردید صورتنگاریهای
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هرچند تاکید مراجعت الحاح نمودیم
عنان برهمی گردانیدند و بآهنگ نواهای کاروان را جانب ده میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان راحت [illegible] جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میگشادند تا لمعهٔ برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که درگرد تک و دو اصلا ما را ندیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای ایشان بکسی انباشته که جنبها و هوی خود آواز دیگری نشنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیه
گردیدن پرواز فوج بیخودی از قفا میرسید و تا رفتن سبیست و پا گام تلاش بیش گذارد
سعی قدم بسرکوبی می‌انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خمیدنی **قطعه** بهیچ‌بختی که شوخیهای پرواز فضول
بر دزد پر بال شهباز توهم آشیان * چون تامل صورت احوال خویش فرصت یقین
کاوردش آنجا تا امیدی موکشان * گرنفس [illegible] بی صبر آزمای زهره کو و دربند
پرواز و جرات کجا یابد نشان * چشم می‌پوشد ندارد پیش نیز از خواب مرگ * میگشاید جز اجل
چیزی نمی‌بیند عیان * حیرت اسرار این حالت تماشا کردنیست * عکس یارب
نشنفتند طلسم امتحان * دریها [illegible] که جمعیت حواس رفتار یکقلم تحصیل تفرقه گردیده بود
و شکست استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرات [illegible] سوار مشکلی [illegible] بر اسپی کبود
از بیم آن گروه کوه [illegible] بجانب ما تاخت و چون طوفان سیل [illegible] بر ما [illegible] انداخت

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مصر از پردهٔ
نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب
دریافته و رمز اسرار دو موی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر
و سواد شام موجه سر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرآت سیما چون نور از آفتاب
روشن و آیات کمال از صفحهٔ نمود چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ
بر بهلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان
سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که
با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که بیشه پلنگی دارد * با بحر دریا نیز
نهنگی دارد * بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ * این شکل کمان نیز خدنگی دارد *
بمجرد خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم
آورد همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت
انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع
بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ
زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایید سر تسلیم قدم حق گذاریست
و بهر جاده که اشاره نمایید روی نیاز مستقبل توجه کاری ساختنی بر حال هیچیهای ما
لب ترحم نواوست تاسف بر هم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ
برق وا نمود پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بهم آیین و بیاره
هرزه چشم نگشایید و پی بریدن سر پا افگنده بیایید تا غول تامل سنگ بر اد شتاب
نیفگند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شوریدگیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ
اشتراقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع و هام
خراشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بستر تازیانهٔ اشارتی می نمود و بتوجه پیشش پا
مبالغه میفرمود قسالُه پیش وران تنگنای بهلها را اغلاطانی میراند که موج دریا گوهر آن
بی پروائی نه غلطد و سایه بان همواری راهی در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای
آئینه میتاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا اندک تردد

خود را درمیان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن وه تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محسوب تفاوت بیسر دید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
یک شبه غیر از همان زمان هدایت دیگر پیمه گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن
نه نمودیم و لمعهٔ اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم **نظم** زین قبیل
بیدل من خجلت بیان بیکس ٭ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ٭ گر تامل گرد اینجا آبیاری
گرکسی ٭ در دماغ بار طوبی ریشه بردار است خس ٭ بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست ٭
خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ٭ ناتوانی دردکان جوهر قوت می کشد ٭ گر شود کهسار
با سنگ ترازوی عدس ٭ عالمی را گنجد طاقت محرم اسرار کرد ٭ شیشهٔ دارد
نفس دزدیدن کنج قفس ٭ هر که بر رویش دری از عاجزی کردند باز ٭ دید یک آغوش
رحمت تخت و فوق پیش و پس ٭ هر چه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ٭ هر چه
دیدم زین گلستان تحیر بینش گشت و بس ٭ **فصل مزاج معتدل** نسخهٔ فضلیست که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن محصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معالیش از آثار گرامی اوقات انبیا
وا شگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نگزیده آهنگی که ازین قانون تنزه ستگون گل کرد جز صلای هدایت عام نپسندید
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب هدی
درهمین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا همدرین محل چهره کشای اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیداری
مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است
و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تابید قدرت اتفاق هر که مرآت
وفاق شان پرداخت بیدالیش ناگزیر سررشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و
خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن **نظم** هر کرا نبض مزاج معتدل
آمده بست ٭ در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست ٭ خامهٔ عدل از نیستان او نگاه هستیاست ٭
نقش آن جز بر خط نسبیت ننشست ٭ استقامت ربط تعدیلی ست و نسبیا و خلق ٭ طبع هرگه

منحرف گردید لغزش نقش است * موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند * لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست * طینتی را که باین جوهر سرشتن نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دور از جاده توفیق حرکات ست و بیشکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده بستی رفتارها از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
نیز بیان نمی‌رسد همی افتار و خوابهای شان همواره با صور موج جنبش دو چار و بیداریهای
پیوسته آئینه فساد در کنار آرتر و سیرتها لطبعت اشیا از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سر خوش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر لهویت رباعی: ناقص نکشید از ملاهی هرگز *
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز * چشمی که رمد آئینه دارش باشد * مایل نشود بجز سیاهی
هرگز * رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیبا که دران هنگام فیض التزام معدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم میداد یا حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد وقوع این
کیفیت بیخواست مایل ابواب رحمت کشودن نیست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن نیست اختلاط جهلا در همه احوال مایه آثار ضلالت ست و صحبت کملا سبب اوقات
واسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نتوان گشود قطعه: از هواهائی
که در طبع فضول آماده است * بر خواص طینت خلق اند گل دانش گمار * در بهاران جوش
گل تنگست جا بر وشت ورد * اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار * در خزان
از بس هوائی اعتدال افتاده است * هر طرف مژگان کشاسد گرد و خاشاک ست
خار * مایل این هر که آمد گشت با کلفت طرف * محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دو چار * این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق * آب این سر چشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار * سنگ عدل آنجا که نه پسندد طریق انحراف * نیست شاهین ترازوی

ادب جفت شکار + گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف * هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار *
عقل خون شد در علاج فطرت نامنفعل + داد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار * ما بجرم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم * ای خدا ای اعتدالی از مزاج ما برآر + و اقعهٔ سعادت
حصول از منه که در بلدهٔ اکبرآباد بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین به اوقاتی
که بسر این گلزمین سیری میگردید صبحی رو نمود که جلاے کیفیات انفعال و آثار فتور حقیقت
از مرآت حیرت شهود هم بر می گیرد و شامے گیسوے نمی گشود که روائح سنبلستان اسرار نشاء
اهتزازے بدماغ هستی سراغ ریزد بے تاملهاے هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قدمے ورود شئون مے انداخت و مطلق عنانی بانگ و تاز انفاس سینے پرواے توهم
قید و آزادی عرصهٔ جولان نازے مے برداشت نه خواهم مقتضاے بی تعینی تخم تعبیرے
میکاشت تا خوشهٔ اثر توان درود نه بیداری بحکم بے تعلقی صداع تکلفت مے انباشت
تا افسانهٔ عمرو و زید باید شنود و انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسے در اندیشه می افروختم بے نیاز احتیاج شمع و لگن غزل طرح تسلیمی بزم شوق
می اندوختم * نه رنگے در بساط بیخودی می باختم * بر سراپایم تحیر سایهٔ افگنده بود *
بر در آئینهٔ دل نقش حیرت می تاختم * عالمی در حیرت آباد جنون جلوه داشت * من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختم * در هجوم شید از نقشی که میداد هم نشان * ناله می بالید از قدی که
می افراختم * هیچکس آگاهی از کیفیت عالم نداشت * با غبار بیکسی یعنی بیخودی باختم *
و اقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهاے
سواد شب خلعت بی پردگے مے پوشید و نور بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
می جوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانے کرد هر چند فرصت تماشا مغتنم آگاهے می انگاشتم بحکم بیخودے از جسیدگان
فضول چاره نداشتم پیچیدگیهاے طومار نظر فتیله بود و مستعد شمع افروزے خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتے داشت همیاے شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولاے فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند نظم مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب * میکند
بیخواست گل چون گردش لیل و نهار * بی بنا می هر کجا باشد کمند انداز شوق * چشم بر هم

لب بهم دامی ست آگاهی شکار * اختیاری نیست در بست و گشاد چشم خلق * خواب و
بیداری در نصورت ندارد اعتبار * اقتضای آگهی سیلست بی پروا خرام * باز کن خوابی
که تا شانه خواب است و برار * نور استعداد او بخشد آنکه خواهد محرمت * دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دو چار * سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش * مهر تابان لعل ها وارد
بطبع کهسار * گر نباشد بیدار هوش تعبیر فضول * خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک * خواب بگیر دولت بیدار دارد در کنار * پرده
غفلت کمینگاه ظهور راحتست * ریشه خوابیده غافل نیست از طبع بهار * ما همه در سایه
ابر کرم خوابیده ایم * تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار * ساعتی چند غلبه حکم
جلال محو جهان حیرتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای سببی نقابیهای
جمال بر اجزای بی جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل کشودم گردش
رنگ شیونات و انشاء تجدد نگارخانه حقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین تخیل دم
حرکت نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامه قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
انسانی بی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دو دماغ غنچه استعدادی بر افراخت اعتبار پایه عرش معین دیدم
و غرائب مسامات سامان خشکی کرد بر روشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل رسم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم عبیده
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل مشتری زاده است جوهر آئینه تحقیقم لقطع شبهات
غیر تیغ مریخ آب داد پرده خواص بهرام درید و لمعه پیشانی یقینم برفع حجب اوهام طرف
نقاب شکست شعشعه جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونم گوش استعدادی
بزم بالید زمزمه ساز ناهید خروش بی پردگی انگیخت و بشبش نبض تا کلم عقد انامل
وا شمردم محاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تجلی
تا نه نمایشهای قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گریبانهای شوقم تا گردد امنی
برافشاند غبار در عالم تازی برخود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا با صلاح آشفتگی نفس پرداخت

صبح اقبال لبو اسبق و میدان از گرد دشتم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر اندازد و صفای آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورد و سبق مستی خود داریم رتبه بهم رساند پیکر خاک استخوان بندی
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازی گرداند چو صفای نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را نشائهٔ نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت
انسان بعرض تحقیق رسید القصه سواد مرحلهٔ تنزل عنان گسیختم جز سجدهٔ آستان عزتم
گرد آگاهی نداشت و هر قدر بقضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتی آیه پیشم زین تماشاگاه راند * گر هزار آئینه آن کیفیتم
باور نبود * شمع این انجمن انگیختن فانوس داشت * بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود * هر چه گل کرد از سواد منظر پست و بلند * جز کشاد دست مژگان ساغر بام و
در نبود * رنگ خندد از گرد دامان تخیل سخته ام * گر نمیزد آرزو ساغر بجوی کوثر نبود * آتشی
دیگر نیامد در نظر جز شوق غیر * دوزخی جز خجلت طبع هوس پرور نبود * با همه جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب * هر قدر پیدا گردم جز بر سر نبود * ظرف و مظروف خرابات اثر
بر هم زدم * جز همان یک نشهٔ مطلق سبو و ساغر نبود * آگهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت *
محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود * عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس * غیر پایم زیر پا
و جز سرم بر سر نبود * در عین این تماشا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تا رگ سرم
با آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته فتیلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمی آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلند پرنوش رموز دقائق می‌نگاشت چون وا رسیدم سر انجام عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد * صورت تمثال از آئینهٔ زانوی اوست * رونق این هفت محفل از چراغ عرش
پرتوی * جوش این نه بحر اخضر شحنهٔ از جوی اوست * از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم * هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست * هر چه آید در خیال و آنچه بالد
در نظر * یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست * خواه مشرق وا نما و خواه مغرب کن
قیاس * هر طرف روی نیاز آورده باشی روی اوست * کثرت گرد و حدت نقش خارج شمار
باطل ست * چار سوی شش جهت آئینهٔ یکروی اوست * موج از دریا و ریگ از دشت

بیرون تاز نیست ❊ هر دو عالم در گنارش محبت و جوی اوست ❊ ز آستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد ❊ گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست ❊ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ❊ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ❊ چشم وا کردم
اما پاس ادب محو سی حواس و قوائم نگماشت که هیچ جدائی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل
سلسلهٔ رشته بر ساز نخوردی نبست و نشئهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق نپیوست پس از
ساعتی تابد او زمان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاشش وصول سایهٔ
دیوارش جبین نجابت فرسودی اگهی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
جبهه بر عرش افتخار می مالید تجلی فرش ایوانی ز بساط نظم بر داشت که لطافت
اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزشی می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب خیره و دیدهٔ خفاش ز شگفت شیری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تاملم باین آهنگ کشوده و ملهم رمز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدوده که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا لنظم آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش ❊ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ❊ آنکه در خلوتسرای
نشاء تنزیه ذات ❊ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ❊ پرتو رمز سراپم هوش بیباید گماشت
کز ولایت تا نبوت حیرت باید شدن ❊ فرق موج و آب منخواهد مژه وا کردنی ❊ بی نقاب
افتاده نجما صورت سر و علن ❊ غنچه آغوش کشوده آئینه گل رنگ بست ❊ او تامل این تبسم
او شگفتن این چمن ❊ او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز ❊ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ❊ این دو مضمون کرده گل از درسگاه کاف و نون ❊ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ❊ با عبارات تکلف چند پرداز هوس ❊ پاس علی انشا کن و
در علم و فن آتش فگن ❊ انتقید را فطرت ناقص کمال آگهیست ❊ بیدلم جز عاجزی نکشود

راه فکر من * گردون وار خم هزار سجدهٔ تسلیم بیک کاسهٔ جبین دریوزه کردم تا سجده از
دور بآن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش نیست بندم نگذاشت بهره اینکه شنیده بود
و گردیده در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت باز گشتن که اگر بر گردم
بیرون آن بارگاه کششی جهت مسدود دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا ناله کنم باز هم آهنگ نبود *
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود * تا پیش روم ادب کمر راهم داشت * تا بر گردم آنقدر رنگ نبود
تا نگاه صلای کرم در رحمتی بر رویم گشود و بزبان فصاحت بیان نوازشم اخلاص فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل بپردازی و بوسیلهٔ
این تقریب بی اتفاقی دامن جمعیت و وام از دست نگذاری جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
حیران تاملم نتوانست که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتایی و لایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی راستم از مقارنت پهلوی چپش فاصلهٔ دوئی
در نیافت و معانقهٔ التفات روبرویش عضو عضوم از یکدیگر ربود فرق جدائی نشگافت چون
طفلی که در کنار پدر نشیند * بغلش مبارک با دامن رساند یا موجی که از آغوش محیطش جهت آباد
تسکین نشاند نرسیده از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شکرم
لطفش برآمدن ظهور بهای عرق بایدم شمرد دیگری از آن مساس معاینه نمودم که هر چند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هر گاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا افلاک گردن بالیدن نشمرد و هر وقت
بتصور آن مکرمت وا می رسم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسینه تا بلی دستگاه عرش
نتازد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم ست * تا محرم کار فضل و طور کرم ست *
خاکم چمن دماغ ست امروز * از مستیها مپرس دور کرم ست * در حالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات ابهام دوئی در غیرت برآوردم زبان سوال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ادبش

پناهش بالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آنقش در بنای تصورم می‌انداز و عبرت این رویای
به برق هزار رنگ نداختم میگداز دیعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روزمن
هیچپان زمین گیر نگون فطرتی ماند و آن اگر سیهای آغوش رحمت بحیی طینتم پهلوی
افسردگی برنگرداند بااین صورتم گریستن وارد و بااین محرومی دیدنم بدیده نم می‌آرد ز فرمهٔ
قانون اسرار آئینه سرو جاوید نمود و فسرود و تعبیر خواب اینست که حقیقت محمدیه وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سر بر نمیگیرد به جنبد آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بمجرد استماع اهتزاز پیکرم خروشش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم تحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق روشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ٭ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ٭
بچشم ذره دیدم سرمه‌کش اجزای صحرا را ٭ قلم کاینجا دقیق افتاد و تعب کنج تحقیقش ٭ خط پیشانی
شبنم نوشت امواج دریا را ٭ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ٭ تماشایی که بر در می‌نشاند
چشم بینا را ٭ تحیر بسکه شد صیقل گر آئینه راز م ٭ نکردم فرق از هم جوهر نسیان و بیدا را ٭
که میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد ٭ بیا کاینجا عیان بینی پری‌زادان مینا را ٭
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ٭ کشاد چشم در آغوش دارد بستگی جا را ٭
غرور سعی بیداری زغفلت بر نمی آید ٭ نگردد خواب اگر آئینه دارد آگهی ما را ٭ شکست بال طاقت
بال پروازی دگر دارد ٭ صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را ٭ نبود هم قابل آن جلوه اما
فضل یکتایی ٭ بااین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ٭ نگر یر غافل ست از شوخی
گلزار یکرنگی ٭ نگردد خواب بیند بیدل ما این تماشا را ٭ **خاتمه** آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تأملی ست که بایر پردازان شیشه خانهٔ راز این قدر بسامان چه تمثال هیچ چشم و شمع افروز
هنگامه خموشی شکست ساز تخیلی که ما سرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب
سحر و شم بریچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل و تمهید یک
گره تامل عاری ست جز قماش کارگاه هوای باقم و با اضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جانکنی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه پیشگام از کلب

هرچه رقم کرده ام عرق شدم بیطلی سرمایه مداد اوست واز مقاصد آنچه بقلم آورده ام
کدورت انفعال بمقصدی آئینه دار سواد او غریب ترین ساحته که فرسود نیرنگیش ساعد
آگهی بجنون میزند ومطالعه تحقیقش نسخه در آب می افگند فطرت نارسائی خود را مؤلف این
اجزا تصور نمودن ست ومعمای این طاقت بنام عجز انتظام شود گشودن اینجا صورت
آئینه تحقیق جوهر ناشناسائی ست وتمثال معنی یقین آثار معدومی [illegible]

نظم

گفتگو یادارم اما محو تقریر خودم * با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم * از صریر خامه
افسونی بگوشم خوانده اند * چون قلم سر بر خط آواز زنجیر خودم * آینه موهوم عالم [illegible]
وضوح * تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم * چون سحر پرواز شوخی [illegible] شکسته داده اند *
رنگ تا بر میزنم نقاش تصویر خودم * نفی خویشم عرض اثبات است [illegible] * چون
نفس گرد رسید نهای نخچیر خودم * در عدم آنسوی هستی میزنم بال هوس * آسمان پیما
آهنگ زمین گیر خودم * تا قیامت شغل او هم ندارد انقطاع * خواب [illegible]
تعبیر خودم * اگر شعور صفحه هوش پرداز نقوش این تحریر هاستی احساس جلوه [illegible] که نشان
جریده های معقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد واگر آگاهی معلم ادراک
باشد بیان این تقریرها صورت وقوعی می نماید که نقش نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان بسر به
آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن ست
وتعلیم واردات قدرت علامتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن [illegible]
با انجمن حضور حق آگهی صحبتی ست که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش چراغ خلوت
عدم بتی افروز وجودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضا
کبریایش غیر از غبار [illegible] اندوزد از نواها آنچه شنیده ام غیر از [illegible]
آهنگی ساز نی زیر و بم بود واز نقوش هرچه دیدم عجائب نگارستان فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این بی زبان جادهٔ تقریری بپیمود سررشتهٔ نفس تا صدا نمی کشید وسلسلهٔ سخن
تا حرکت لب نمیرسید واگر طاقت این بیدست و پا بسعی تحریری میپرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضه فولاد کشیدن داشت ونقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ نایابی جوشی
وساز بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت کرده

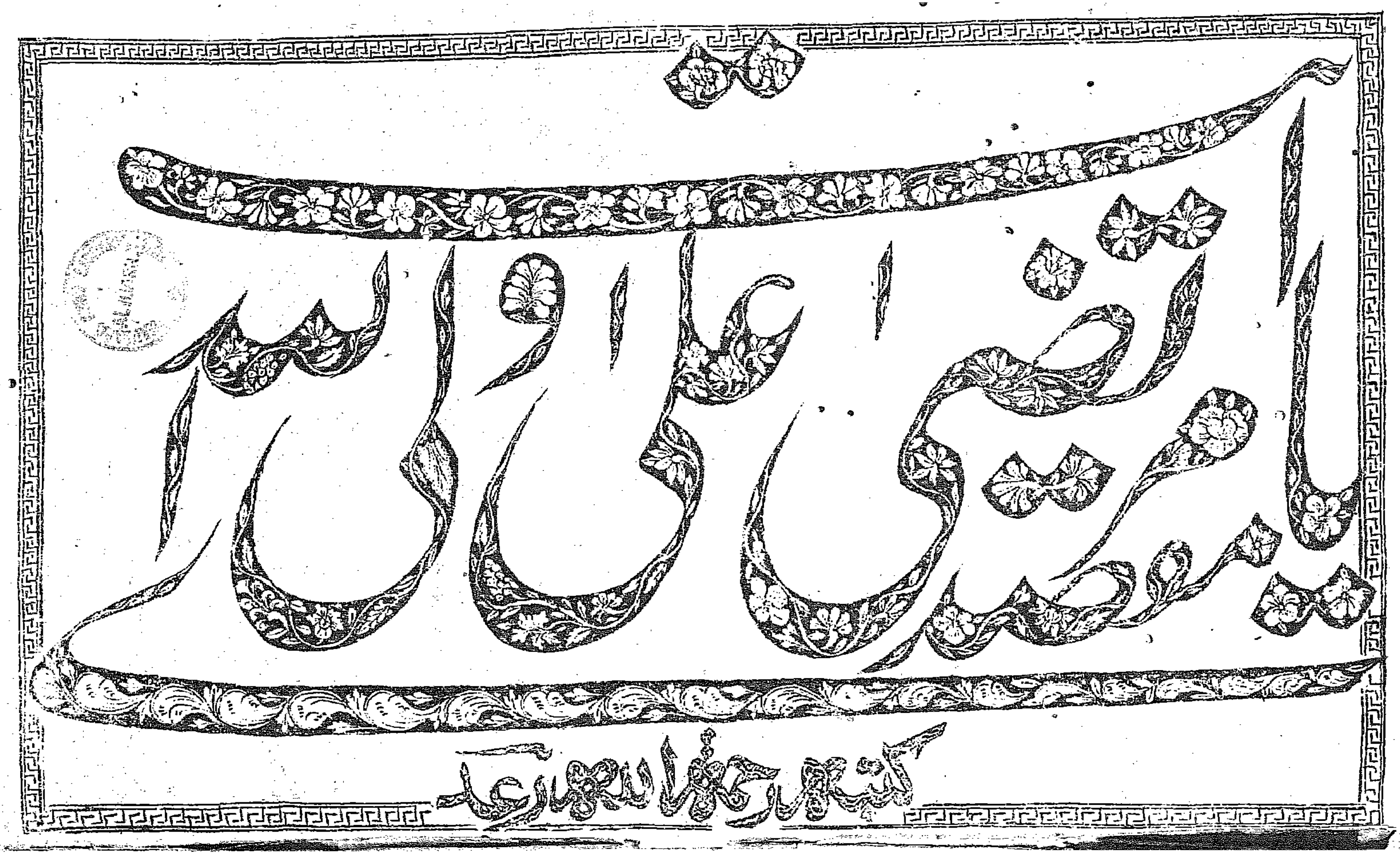
ملاحظهٔ این جوش آئینهٔ جنون نه پرداز و دلنشین نشد مضمون یافت که از سحر طرازی این
خمسه دوش طرح قیامتی نیدازد * قطعه * یک گام درین مرحله ام قطع نگردید * کز یاد
نگاهش نفس رنگی نرسیدم * چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش است * رنگی نه شکستم
که به رنگی نرسیدم * تضییع اوقات حضور در پردهٔ صریر قلم بی شعور تغافلی نیست خامه را تا کجا
به تحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریادی ست چون سخن
تا چند بادپیمایی تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز بیان کشیدن و قافیهٔ
تقریبیست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر * نظم * بیدل
از خجلت نوایان لب اظهار گم * با دو عالم دامن بر هم زنم در سرمه زارم * رشتهٔ سازم
بقانون تحیر بسته‌ام * در خموشی تا گزیدم در فغان بی اختیار * گر خمش گرم نفس بر هم زند
بنیاد من * در سجده آیم بر لبهای خاموشم فشار * چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
سر نگونی بار گردن سجده پیشانی سوار * هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند * فطرت
ناقص بوهم نقطه میگردد دو چار * خامه را سعی نگون شد منده تحریر گرد * سجده اینجا
می کشد خطی سیا لغز آشکار * آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم * گاه نورم بود جولانگاه
شوخی گاه نار * عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین * داغ موهومی نرفت از طینت بی رنگی
مار * گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من * ور بهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار *
ناقبول هستی و انکار هر دو عدم * این حساب مشکل را از کجا گیرم شمار * هیچکس چون من
اسیر وهم این بلا مباد * تا نفس بر بستر خجلت افتاد دست کار * بی پر و بالی جنون
پرواز عنقا هستی ست * ای کریم این تیغ تیغ را معذور دار * تاریخ تجدید الله ز ختم چار عنصر
فرح پیش آمد و ختم بقصا رفت * بپیر آگهی قانون اسرار * رساند جهل سامان نوا رفت *
بهار بسته بند رنگ بوپشت * که از اندیشه ان انداز باغ ما رفت * دمی کاندیشهٔ تحقیق پرواز
بفکر سال این تحریر با رفت * دو تاریخ از بهار آب آورد بیرون * که دخل شبهه چون گشت و
خطا رفت * بفتحت افسوسی از آب بر رخت * که از افسار هر عنصر فنا رفت *
دو هم را اجتماع چهار عنصر * شکسته بود چون رنگ از صفا رفت *

خاتمة الطبع ریختهٔ خامهٔ سخن‌نگار عدیم المثال سخنور نازک‌خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دانش‌آموز بی‌ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسیخته فهم بکم بوده که سر بگریبان عقل نارسا سائی انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحهٔ نامه دوات لب می دوزد از ریشهٔ خامهٔ خرخشه کاغذ شور بال افشانی بسمل بر زبان حرف بازدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه دزدیدن بست تنگ پوپا بدامن کشیدن همانا طائر موهوم در هوای آشعار نگشاید و کتان از ماهتاب در معرکه گیر چه بر باید اما بعد زبان دانان انجمن عرب و عجم محمد انوار حسین سهسوانی متخلص به تسلیم مهر از در حلقه دهن می بردارد و بحکم شوق بی پرده ادا لفظی چند می نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ع مطابق شهر ذی قعده ۱۲۹۲ هجری کلیات شش سمات ذخیرهٔ معنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثر او هر چه تو انم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوهر آمود سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانهٔ آب و گل میرزا عبد القادر بیدل مقام کانپور در مطبع فیض منبع و بزم خورشید ضمیر حسین دانش عطارد نظیر نشان اقبال و دولت فروغ ناصیهٔ بهروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار با اهتمام بلیغ و قدغن نمایان کارپردازان دانش پناه خرده پروران سخندان و سخنگان غازهٔ طبع بر رو مالید و بر سر منزل خریداری گردید.

قطعهٔ تاریخ مؤلفهٔ مورخ بی‌مثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعهٔ دلچسپ عالم طبع شد	هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ صحیح وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت
	۱۸۷۵


یا مرتضی علی ولی اللہ